

رمان در جستجوی یک رویا | فیروزه شیرازی



پیشنهاد میشود

رمان قاصدک من | دختر علی

رمان پایان روزهای تلخ | fatemeh_i

رمان کافه کاغذی | کار گروهی

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

به نام خداوند جان آفرین

در جستجوی یک رؤیا

تو از کدام رؤیا آمدی، که بر خانه دلم جای گرفتی؟

چگونه به خواب‌هایم راه یافتی، که عطر خوشت سرمستم کرد؟

از چه راهی بر قلبم رسوخ کردی، که محو تماشايت شدم؟

دست کدام آرزو تو را بدین سو رهنمون شد، که توان از یاد بردنت را در خود

نمی‌یابم؟

خلاصه:

مهرداد برای انجام یک پروژه کاری راهی شهر دیگری شده و مجبور به اجاره موقت خانه‌ای برای سکونت می‌شود. اما حوادثی در این خانه رخ می‌دهد، که او را کنجکاو کرده، تا به دنبال منشأ آنها بگردد. در این بین ناخواسته درگیر عشقی ناب و بکر شده و دست‌یابی به این عشق رؤیایی ناممکن به نظر می‌رسد.

مهرداد در قدیمی رنگ و رو رفته را هل داده و داخل شد. بنگاه کوچکی بود در حاشیه شهر، که امید چندانی نداشت از اینجا هم به نتیجه‌ای برسد. تنها دو مرد یکی مسن‌تر و دیگری میان سال در آن حضور داشتند، که مشغول صحبت بودند. از پشت شیشه کدر بنگاه دیده بود، تمام مدتی که مشغول پیاده شدن از ماشین و زدن دزدگیر بود، نگاه و توجه هر دو مرد حین صحبت، سمت او بوده و چشم از او برداشتند. نگاهی به اطراف انداخته و یکراست به طرفشان رفت. با دیدن او دست از صحبت کشیده و منتظر ماندند، تا ببینند این جوان غریبه در این نقطه دور افتاده از شهر دنبال چه می‌گردد.

-سلام، من دنبال یه جایی برای اجاره موقت می‌گردم. شما احیاناً موردی سراغ دارید؟

مرد مسن‌تر پاسخ داد.

-والا! اجاره‌ها معمولاً یه ساله نوشته میشه. منظور تون از موقت برای چه مدت؟

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

مهرداد که از بس به بنگاه‌های مختلف سر زده و جای مناسبی را برای سکونت نیافته بود، از خستگی نای ایستادن نداشت. بدون تعارف آنها روی صندلی مقابل‌شان نشست و گفت:

-فعلاً برای حدود شیش ماه. کم و زیادش معلوم نیست، بستگی به کارم داره.

مرد دفتر پیش رویش را جلو کشیده، کمی آن را ورق زده و آدرس‌ها را از نظر گذراند. با مکث کوتاهی و متفکر گفت:

-می‌خواید براتون بسپرم. در حال حاضر به این شکل موردی نداریم، که موقت بخوان اجاره بدن.

-من تمام بنگاه‌های این ناحیه رو گشتم شما آخریش هستید. اگه جور نشه، باید برگردم و قرارداد کارم رو کنسل کنم.

مرد جوان‌تر یک دفعه یاد چیزی افتاد و رو به همکارش گفت:

-آقای مصطفوی می‌تونید اون خونه ویلایی رو که می‌خواستن موقت اجاره بدن بهشون نشون بدید. مال اون خانم‌ها که از آشناها تون بودن.

-آخ! خوب شد گفتی. بنده خداها خیلی وقت سپردن به من. یادم رفته بود.

سپس رو به مهرداد گفت:

- آقا فقط اون به درد شما می خوره. یه مورد هست که اونها هم می خواستن موقت اجاره بدن، برای همین تا حالا اجاره نرفته و من هم فراموش کردم همچه موردی هست. البته دلیل دیگه ش هم اینه که پول لازمن، کل اجاره شیش ماه همون اول یه جا می خوان.

مهرداد خوشحال از آنکه برخلاف انتظارش از این بنگاه کوچک دست خالی بیرون نخواهد رفت، بلافاصله بدون پرس و جوی بیشتر پذیرفت.

- باشه، من مشکلی ندارم. همین الان چکش می نویسم. فقط باید برای یکی دو روز دیگه بنویسم، تا مطمئن بشم حسابم پر می کنن.

آقای مصطفوی هم خوشحال از آنکه توانسته بود، برای آشنایان کاری انجام دهد، متواضعانه گفت:

-حالا چند روز اینور اونور مهم نیست. فقط نمی خواید قبلش خونه رو ببینید؟

-نه مهم نیست، هر چی هست قبول. زیاد که نمی خوام اونجا بمونم. روزا سر کارم و فقط شب برای خواب یه جای آروم نیاز دارم.

-هر طور راحتید. به من گفتن اثاث توش هست. ولی چند تا اتاق داره. اگه اثاث نمی خواید، می تونید همه رو جمع کنید و بذارید تو یکی از اتاقها و اثاث خودتون بچینید.

-نه، اتفاقاً اینطوری بهتر. دیگه خرج بیخودی رو دستم نمی مونه. به خاطر شیش ماه ارزش نداره کلی هزینه کنم وسیله بخرم. کی می تونم خونه رو تحویل بگیرم؟

-در واقع خونه خالی. کسی توش ساکن نیست. ولی عرفش این که بعد از وصول چک، ما کلید تحویلتون بدیم.

-بسیار خب. پس من هر موقع پول به حسابم ریخته شد، خدمت میرسم چک روز تحویل میدم و کلیدا رو می گیرم. احتیاجی هست بیانه بدم، که خونه رو قولش به کس دیگه ای ندید؟

-نه نیازی نیست. گفتم که خیلی وقت پیش به من سپردن برای مستأجر. منتها چون با این شرایط کسی راضی نمیشد، من هم به کل از یاد برده بودم. فقط جسارتاً شما تنها قرار ساکن بشید؟

-بله، برای خودم تنها می خوام. گاهی ممکن یکی از همکارام هم پیشم بمون. ایرادی که نداره؟

-نه، برای ما فرقی نمی کنه. راستش یه خرده عجیب بود برام، که چرا می خواهید موقت اجاره کنید؟

-قرارداد یه پروژه کاری بستم. ولی چون ساکن این شهر نیستم، شرکت طرف قرارداد قبول کرده، هزینه اجاره رو پردازن. حالا باید بهشون اطلاع بدم، تا پول به حسابم واریز کنن یا مستقیم ازشون چک می گیرم و تحویل شما میدم. دیگه ناامید شده بودم. فکر می کردم جایی پیدا نمی کنم و تصمیم داشتم قرارداد لغو کنم.
-به سلامتی، موفق باشید. منتظر تون هستیم.

مهرداد با هر دو مرد دست داده و بعد از پرسیدن مبلغ اجاره از آنجا خارج شد. خوشحال از آنکه بالاخره توانسته به مقصود برسد، سوار ماشین شده و بعد از بستن کمربند ایمنی، شماره اشکان را گرفت. گوشی را روی حالت بلندگو تنظیم کرده و آن را روی هولدر قرار داد. ماشین که به حرکت درآمد، بعد از خوردن چند بوق صدای اشکان درون اسپیکر پیچید.

-جونم داداش! چه کردی؟

مهرداد با خوشحالی گفت:

-اشکان جون بگو قرارداد بنویسن که دارم میام. بگو بیعانه رو هم حاضر کنن، این جایی که پیدا کردم مجبورم اجاره شیش ماه پیش پیش بدم.

-این دیگه چه مدلش؟ اگه زودتر از شیش ماه خواستی بری تکلیف چیه؟

-همین هم به سختی گیرم اومد. من هم رو هوا زدم.

-حالا رفتی دیدی؟ دخمه یا زیر پله نباشه کپک بزنی، مجبور شیم بیام با کاردک جمعیت کنیم؟

-نمی دونم نرفتم ببینم. گفتم هر چی هست قبول.

-خنک خدا! ندید بابت چی می خوای پول بدی؟ از کجا معلوم اون دخمه‌ای که نشونت بدن به این قیمت بیارزه؟ راستی گفتم چند اجاره کردی؟

-هنوز نگفتم.

-یعنی قیمت هم نپرسیدی؟

-چرا پرسیدم. ولی بهشون نمی خورد کلاه بردار باشن. کل بنگاهای شهر زیر پا گذاشتم. دیگه از خیرش گذشته بودم و داشتم از شهر خارج میشدم، که چشمم به یه مغازه کوچیک افتاد. شک داشتم پا توش بذارم، ولی با این حال گفتم اینجا هم شانسم امتحان کنم.

خوشبختانه یه مورد داشتن که خودشون هم یادشون نبود همچین خونه‌ای برای اجاره، بهشون سپرده شده. یهو شاگردش یادش اومد. ظاهراً مال یکی از آشنایان بنگاهی.

-چی بگم؟ خود دانی. به هر حال بهتر قبل از دادن پول یه نگاه به خونه بندازی.

-تو فعلاً کارا رو راس و ریس کن، تا من میرسم قرارداد آماده باشه. کاری به این چیزا نداشته باش. یه اتاق هم باشه برام کافیه. چیز بیشتری نمی‌خوام. من یه راس میام اونجا، که خیالم از بابت تحویل گرفتن پروژه راحت بشه. بعد میرم خونه وسایلم جمع کنم. فردا هم برمی‌گردم خونه رو تحویل بگیرم.

-خونه تخلیه‌س؟ مشکلی نداره؟

-آره، آماده‌س. گفتن کسی توش زندگی نمی‌کنه. خوبیش این اثاث هم داره، دیگه مجبور نیستیم به فکر وسیله باشیم.

-ا.. خوبه که اینطوری. پس حتماً اجاره‌ش هم باید بالا باشه.

-مبلغی که گفتن نسبت به قیمت‌هایی که از بنگاه‌های دیگه شنیدم منصفانه بود. اینا جزو تعهد شرکت، چه فرقی می‌کنه چقدر باشه؟ مگه سقف تعیین کردن اجاره تا چه مبلغ باشه؟ فقط گفتن اجاره محل سکونت میدن.

-چیزی در این مورد نگفتن. فقط میگم خیلی قیمت نامتعارف نباشه یه وقت دبه کنن.

-مطمئن باش اینا از قبل هر ویلا اونقدری در میارن که این پولاً به چشمشون نییاد. خيله خب منتظرتم داداش.

مهرداد سرخوش و خرسند از به ثمر رسیدن تلاشش، دگمه ضبط را فشرده و با تنظیم آهنگی شاد مشغول هم‌خوانی با خواننده شد.

بالاخره توانسته بود، پروژه‌ای را که مدتها برای به دست آوردنش زحمت کشیده، تحویل بگیرد. همچنین از یافتن خانه‌ای مستقل و بدون مزاحم احساس رضایت می‌کرد. همین که گفته بودند، یک خانه ویلایی خالی‌ست برایش کفایت می‌کرد. تنها

نیاز به جایی ساکت داشت، که وقتی خسته از کار روزانه باز می‌گردد، بتواند ساعاتی را در آرامش بسر ببرد.

پس از ساعاتی رانندگی و تحویل گرفتن فرم قرارداد، خسته و کوفته به خانه رسید. بعد از سلام و احوالپرسی با مادرش که در آشپزخانه مشغول آشپزی بود، یکر است به حمام رفت تا خستگی راه از تن بشوید. هنوز حوله به تن داشت، که مه‌راس بی‌هوا در اتاق را باز کرد. با دیدن برادرش که می‌خواست حوله را از دور خود باز کند، دستپاچه گفت:

-ا.. داداش اینجا یی؟ کی اومدی؟ من چرا نفهمیدم؟

ضربه‌ای پس گردنش نواخته و با اخم گفت:

-کی می‌خوای یاد بگیری بی‌هوا درو باز نکنی؟

مه‌راس شروع به مالش گردنش کرده و با دلخوری گفت:

-من از کجا بدونم تو اتاقی؟ گفتم که متوجه نشدم اومدی.

مه‌راد دولا شد، تا از کشوی تختش لباس زیر بردارد و زیر حوله مشغول پوشیدنش شد. در همان وضعیت گفت:

-از بس صدای آهنگ بلند کردی، معلوم چیزی نمی‌شنوی. تازه در اتاق هم باز

کردم. چشمات بسته بودی و تو این دنیا نبود. حالا اینجا تو اتاق من چی

می‌خواستی؟

-میشه یه چند تا از وسایل طراحی بردارم. باید یه طرحی برای مدرسه بکشم.

-مگه من برات چیزایی که لازم داری نخریدم، که دیگه به وسایل من دست نزنم؟

پس چی کارشون کردی؟

-سر کلاس سعید یه لحظه ازم گرفت. یادم رفت پشش بگیرم. زود میارم بهت میدم.

با سر به میز طراحی پشت سرش اشاره کرده و با اخم گفت:

-برو بردار! تو که از جای همه چی خبر داری. فقط تا آخر شب بذار سرجاش، فردا باید همراه خودم ببرم.

مهراس باعجله و قبل از آنکه برادرش پشیمان شود، به سمت میز هجوم برده و وسایل مورد نیازش را برداشت. به سرعت از اتاق خارج شد و در همان حین تند و پشت سر هم چشم چشم گفت. مهرداد از حرکات شتابزده مهراس خنده اش گرفت و در دل چند فحش نثار بی خیالی و سر به هوایی اش کرد. پس از پوشیدن تی شرت و شلوارکش به آشپزخانه رفته و با بوکشیدن غذا گفت:

-سنابانو شام حاضر نیست؟ خیلی گشمنه. امروز همش تو راه بودم نشد یه غذای راحت بخورم.

-چرا مامان جان؟ مگه رستوران به درد بخور تو اون شهر پیدا نمیشه؟ پس چطوری می خوای چند ماه اونجا دووم بیاری؟

چند دانه از سیب زمینی های سرخ شده را به دهانش گذاشته و حین خوردنش سر تکان داد. بعد از گاز زدن و فرو دادن سیب زمینی ها گفت:

-چرا هست، منتها من هنوز زیاد به شهر آشنایی ندارم. بعد هم غذامون بعهدہ شرکت. گویا با یه رستورانی قرارداد دارن، غذای کارکنا رو از اونجا سفارش میدن.

-ولی دیروز همش داشتیم دنبال خونه می گشتم، دیگه فرصت نشد دنبال جای مناسب بگردم. هُل هُل یه ساندویچ سرپایی خوردم، سیر نشدم. می دونی که موقع خوردن باید با آرامش غذا بخورم، تا به دلم بچسبه.

- چند دقیقه صبر کن بابامهران تلفنش تموم بشه، با هم شام بخوریم. بری دیگه معلوم نیست، کی بتونیم دوباره دور هم باشیم.
- سفر قندهار که نمیرم. نزدیک، هر موقع خواستید شما هم می تونید بیاید پیشم.
- مهراست مدرسه میره، ما که نمی تونیم بیایم. خودت هر موقع تونستی بیا سر بزنی.
- راستی خوب شد یادم اومد، حرف مدرسه مهراست زدید. مامان مهراست تازگی ها خیلی سر به هوا شده. بیشتر مراقبش باشید. چند دفعه س هر بار بی هوا رفتم سراغش با یه چیزی سرگرم بود. پس کی درس می خونه؟
- والا من هم دیگه از دستش خسته شدم. باید به بابات بگی، من که حریفش نمیشم.
- چی رو باید به باباش بگه؟
- مهراست فوراً به عقب چرخید، پدرش در آستانه آشپزخانه ایستاده و منتظر پاسخ بود.
- سلام بابا.
- سلام پسرم.
- مهران یکی از صندلی ها را عقب کشیده و روی آن نشست. در همان حین پرسید:
- چی کار کردی؟ بالاخره قرارداد بستنی؟
- بله، خدا رو شکر با کمک اشکان تونستم کار تحویل بگیرم. اگه حمایتاش نبود کاری از پیش نمی رفت. از فردا هم میرم، کارم شروع کنم.
- مهران تکه نانی کنده و به دهان گذاشت.
- خونه چی؟ پیدا کردی؟
- قبل از جواب دادن مهراست، سنا دیس غذا را روی میز گذاشته و به مهران گفت:

-نون خالی نخور. شما پدر و پسر چقدر کم طاقتید! همش ناخنک می‌زنید. دو دقیقه صبر کنید تا میزُ بچینم، بعد بیاید تو آشپزخونه.

سپس به طرف در آشپزخانه رفته و مه‌راس را بلند صدا کرد. مه‌راد تکه‌ای از شنسل را به سر چنگالش زده و در جواب پدرش گفت:

-یه مورد پیدا شد، ولی چون دیر وقت بود، دیگه نرفتم ببینم. فردا پول ببرم، خونه رو تحویل می‌گیرم.

-می‌خواهی همراهت بیام؟

-نه، احتیاجی نیست.

سنا پشت میز نشست و بار دیگر مه‌راس را صدا کرد. مه‌راد گفت:

-سنابانو خودتُ خسته نکن نمی‌شنوه، هدفون رو گوشش.

-قربونت برم، پس برو یه دقیقه صداس کن غذا سرد میشه.

-شنسل سردش هم خوشمزه‌س. من اگه برم یه پس گردنی حواله‌ش می‌کنم و میارمش.

مه‌ران خنده‌اش گرفت و گفت:

-چرا بابا؟! چی کار کرده مگه؟

سنا هم ادامه داد:

-دلت میاد بچه‌مُ بزنی؟

رو به مادرش گفت:

-آره دلم میاد! چه جورم!

بعد صورتش را به طرف پدرش چرخاند و گفت:

-بابا این مدت نیستم، یه کم بیشتر مراقبش باشید. انگار عادت کرده که من هر روز پیگیر کاراش باشم. زیاد بازیگوشی می‌کنه.

سنا که دید کسی برای صدا کردن مهراس اقدامی نمی‌کند، خود از جا بلند شده و به سراغش رفت. مهران دست روی دست پسرش گذاشته و با مهربانی گفت:

-زیاد حساسیت نشون میدی. تو این سن اینجور شیطنتها چیز عجیبی نیست.

-من هم این سن گذروندم. چرا من مثل اون نبودم؟ همش سرم تو درس و تحقیق و کتاب خوندن بود.

-مگه قرار همه مثل هم باشن. تو نگران تربیت مهراس نباش. پرهیجان و پر جنب و جوش. نمی‌تونم همونجوری که با تو برخورد داشتیم، با اون هم رفتار کنم. هر بچه‌ای تربیت خاص خودش می‌طلبه.

-نمی‌دونم! به این شکل که داره پیش میره، چشمم آب نمی‌خوره به جایی برسه.

با آمدن مهراس صحبت‌هایشان متوقف شد. مهراس همانطور که برای خود غذا می‌کشید رو به برادرش گفت:

-از فردا میری سر همون ویلاها که گفته بودی؟

مهراد به خاطر پر بودن دهانش، تنها سری به تأیید تکان داد.

-میشه من از اسکیت بردت استفاده کنم؟

مهراد خواست پس گردنی دیگری حواله‌اش کند، که جا خالی داده و متعجب گفت:

-چیه؟! برای چی هی میزنی؟

-مگه خودت نداری؟ همش چشمت دنبال وسایل من.

-خب خراب شد مال من.

-اسکیت برد هم چیزی که خراب بشه؟

-نه برده بودم...

نگاهی به پدر و مادرش کرد، که توجه‌شان سمت او بود.

-خب حالا خراب شد دیگه، تو که استفاده نمی‌کنی ازش. چی میشه من بردارم؟

-چرا اتفاقاً می‌خوام همراه خودم ببرم، اونجا ازش استفاده کنم.

-تو که صبح تا شب سر کاری. کی وقت می‌کنی اسکیت بازی کنی؟

-تو چی کار به من داری؟ می‌خواستی از وسایلت درست مراقبت کنی تا خراب نشه.

من که نیاید به تو جواب پس بدم.

مهران سعی کرد میانه را بگیرد، که بحث بیش از این بالا نگیرد.

-خیله خب، تمومش کنید. مهراس بعداً اسکیتت نشونم بده، ببینم میشه درستش

کرد یا نه. به وسایل برادرت هم کار نداشته باش.

-آخه بابا! گوشه کمدهش افتاده خاک می‌خوره. حالا چه اشکال داره من ازش استفاده

کنم؟

با تمسخر رو به برادرش ادامه داد:

-اینطوری خمس و زکات هم بهش تعلق نمی‌گیره.

با این حرف همه خندیدند. شام میان گل‌گل کردن دو برادر خورده شد.

پس از شام، مهرداد مشغول بستن چمدان و جمع کردن لوازم مورد نیازش شد. سنا با

حوله و چند تکه از لباس‌های مهرداد وارد اتاقش شده و آن‌ها را به دستش داد.

-این چند تا لباس هم شستم. گفتم شاید لازمشون داشته باشی.

-دستت درد نکنه سنا بانو.

-اونجا چی کار می کنی؟ کسی هست کمکت کنه برای کارهای خونه؟

-مامان جان، بیشتر روز که خونه نیستم. بعد هم اینقدر عرضه دارم، چهار تا تیکه لباس بشورم. نگاه نکن اینجا شما همه چی رو حاضر و آماده برام فراهم می کنی. وقتی آدم مجبور باشه، همه کاری انجام میده. فوقش هم نتونستم میدم خشکشویی. این چیزا دیگه غصه نداره.

-از حالت ما رو بی خبر نذار. هر موقع هم تونستی بیا سر بزن.

-میام قربونت برم. نگران نباش.

چک را به شاگرد بنگاه تحویل داده و کلید و آدرس را گرفت. خودش هم نمی دانست چرا قبل از تحویل دادن چک، نگاهی به خانه نینداخته؟ شاید جای مناسب و قابل سکونتی نباشد! شاید مکان مورد نظر ارزش پولی که بابتش پرداخت کرده نداشته باشد. اما نمی فهمید، چه نیرویی او را به این واکنش وا داشته و چرا اینطور بی پروا عمل کرده؟ انگار ناخودآگاه اطمینان داشت، مشکلی پیش نخواهد آمد.

ماشین را کنار خیابان نگه داشته و بار دیگر به کاغذی که آدرس روی آن نوشته شده بود، نگاهی انداخت. نگاهی هم به پلاک خانه‌ای که مقابلش متوقف شده بود کرد. بله درست بود. پلاک با آدرس روی برگه هم خوانی داشت. ساختمان قدیمی به نظر می رسید. اما از بیرون چیز زیادی، جز تعدادی درخت به چشم نمی آمد.

تصمیم گرفت اول خانه را کمی بررسی کند؛ تا اگر مورد قبولش نبود، قبل از آنکه دیر شود قرارداد را فسخ کند. کلید انداخت و داخل شد. در نگاه اول تنها یک خانه

قدیمی و تا حدودی مخروبه به نظر می‌رسید. در را پشت سرش بسته و با نگاه گرداندن در اطراف حیاطِ بزرگش به سمت ساختمان پیش رفت. در ورودی را با کلید باز کرده و پا به داخل گذاشت.

معلوم بود که مدت‌هاست کسی در این خانه زندگی نمی‌کند. در حله اول بوی نم و گرفتگی هوا به مشامش خورد. چیدمان داخل خانه، برخلاف بیرونش به سبک امروزی بود. از رنگ‌های هماهنگ و سِت شده، نشان میداد سلیقه یک خانم جوان در طراحی آن دخیل بوده. اما چطور یک خانم جوان، در این خانه قدیمی و در این نقطه از شهر ساکن شده؟

ترجیح داد فعلاً به این چیزها فکر نکند. اصلاً به او چه ارتباطی داشت، چه کسی اینجا زندگی می‌کرده؟ در حال حاضر در اختیار بود و به هیچ وجه انتظار چنین جای دنج و راحتی را نداشت. شماره اشکان را گرفته و روی اولین کاناپه دراز کشید، تا کمی خستگی در کرده و بعد سراغ آوردن وسایلش برود. پس از چند بوق وقتی که فکر کرد جوابی نخواهد شنید، صدای اشکان درون گوشی پیچید.

-جانم داداش؟ رسیدی؟

با کمی دلخوری گفت:

-چرا دیر جواب دادی؟ می‌خواستم قطع کنم.

اشکان پوفی کشید که نشان از کلافگی‌اش داشت.

-تو اتاق رییس بودم. گوشیم همراه نبود. کجایی؟ خونه رو گرفتی.

مهرداد کمی در جایش جابجا شده و با آسودگی خاطر گفت:

-آره، الان تو خونه رو مبلش لم دادم. جات خالی عجب جاییه؟ جون میده تو حیاطش بساط قلیون و کباب راه بندازی.

ناباور پرسید:

-شوخی می کنی؟

-نه به جان تو! شوخی کدوم.

-جان خودت! چرا از جون من مایه میذاری؟

مهرداد به شوخی جواب داد:

-آخه جون من فعلاً لازم. باید کار این پروژه رو به ثمر برسونم. وگرنه شرکت تون ورشکست میشه.

-خجالت هم که نمی کنی! شرکت ما معطل چهار تا ویلای زپر تی نیست. ولی با این حال برو خوش باش! من الان کار دارم، شب حرف می زنیم.

مهرداد با آرامش جواب داد:

-ولی من کاری ندارم. الان میرم یه سر به ویلاها بزنم. بعد هم پیام یه کم رو طرحاشون کار کنم. راستی تو قرار بود چند تا عکس برام بفرستی.

اشکان می خواست زودتر مکالمه را پایان دهد، برای همین گفت:

-شب دوباره یادم بنداز، می فرستم برات.

-چقدر هواس پرت شدی اشکان؟ چیه! سرت کجا گرم؟

خسته نالید:

-مزخرف نگو. کار زیاد سرم ریخته. فکر کردی برای چی این همه اصرار داشتم، تو

این کار قبول کنی؟ توقع دارن یه تنه همه کارا رو پوشش بدم. گیج شدم.

از لحن صدای اشکان متوجه کلافگی اش از کار زیاد شده و نخواست بیش از اذیتش کند.

-باشه برو! مزاحمت نمیشم. خودم شب می‌گردم چند تا نمونه پیدا می‌کنم.

-چیزی لازم داشتی بگو، سفارش می‌کنم برات آماده کنن.

-فعلاً نمی‌دونم، برم ببینم اوضاع چطور. خبرت می‌کنم.

-منتظرم، خداحافظ.

-خداحافظ.

از جا بلند شد تا وسایلش را از ماشین خارج کند. قبلش سری به آشپزخانه زد. همانطور که حدس می‌زد، تمامی وسایل برعکس خود خانه، مرتب و امروزی بود. برایش بسیار جای تعجب داشت. اما فعلاً زمانش نبود به این کنجکاوی‌ها اجازه جولان دهد. با نگاهی کلی به یخچال و کابینت‌ها متوجه شد، بایستی کمی خرت و پرت برای خورد و خوراکش تهیه کند. خوب بود که نیازی به تهیه هیچ وسیله‌ای نداشت و همه چیز مهیا بود.

بعد از گذاشتن چیزهایی که به همراه آورده بود درون سالن، همه پنجره‌ها را باز کرد تا کمی هوای خانه عوض شود. سپس به سمت ویلاهایی که دکوراسیون فضای داخلی و محوطه‌اش را بعهده گرفته بود، راه افتاد. بر خلاف انتظارش مجبور شد تا غروب آنجا مانده و به تک‌تک ویلاها سر بزند.

با کارفرما صحبت کرد و گفت به تعدادی از کارگرها برای رسیدگی و کار روی فضای سبز نیاز دارد. همچنین برای شروع تعدادی از اقلام مورد نیازش را لیست کرده و در اختیار کارفرما قرار داد، تا بودجه لازم برای این منظور در نظر گرفته شود.

موقع بازگشت از سوپری سر راهش مقداری خرید کرده و خسته و کوفته وارد خانه شد. خریده‌ها را سرسری در یخچال و کابینت‌ها جا داده و با دست گرفتن نوشابه و پیتزایی که در مسیر برای شامش تهیه کرده بود، روی کاناپه دراز کشید. حین خوردن تماسی هم با اشکان داشته و مختصری در مورد برنامه‌های مورد نظرش با او مشورت کرد. همانطور که با دهان پر لقمه‌اش را می‌جوید، بریده و نامفهوم گفت:

-راستی یادت نره، قرار بود چند تا عکس برام بفرستی.

-من یه کلمه هم نفهمیدم چی گفتی. لقمه‌ت کوفت کن بعد حرف بزن. بی ادب با دهن پر حرف می‌زنه، نمی‌گه من از گشنگی دارم بال‌بال میزنم.

جرعه‌ای نوشابه خورد تا لقمه‌اش پایین رود و این بار جمله‌اش را واضح تکرار کرد. در آخر اضافه کرد:

-گشنت برو غذا بخور، چرا غذای من کوفتم می‌کنی؟

-هنوز وقت نکردم برم خونه. همین الان داشتم می‌گشتم، عکس‌هایی که جنابعالی نیاز داری برات ایمیل کنم.

-از تو خونه هم می‌تونستی ایمیل کنی. منت سر من نذار.

-باشه، کاری نداری؟ در دُکون تخته کنم برم.

-مگه تو سراپرداری؟ شرکت به اون عریض و طویلی حالا شد دکون؟

-ببین تو مثل اینکه خیلی حالت خوش، ولی من در حال حاضر حسابی اعصابم چیز مرغی. کاری نداری؟

باحالتی مسخره گفت:

-نه قربون شکل خروسیت برم، برو خونه. عکسا هم باشه فردا.

بقیه حرف‌هایش را با جدیت ادامه داد:

-امروز نشد بشینم سر طرح کشیدن. الان هم از خستگی چشمم به زور باز نگه داشتم. فقط گفتم وسط خوردن یهو خوابم نبره، اولش به تو زنگ بزنم.

-به مامانت زنگ زدی خبر بدی رسیدی؟

-اون که آره، سنابانو رو همیشه معطل نگه داشت. همین که وارد شهر شدم، خبر دادم یادم نره.

-پس گفتمی واسه عکسا عجله نداری؟

-نه، فردا هم بفرستی خوب. شب بخیر.

-باشه، خداحافظ.

از صدای جیغی وحشت‌زده از خواب پرید. کمی چشمانش را مالید، تا تاری دیدش از بین رفته و بهتر متوجه اطراف شود. دختری را روبرویش دید، که با چشمانی گرد شده و متعجب نگاهش می‌کرد. اما نمی‌توانست بفهمد خواب می‌بیند یا در واقعیت دختری روبرویش ایستاده. به آرامی پرسید:

-تو کی هستی؟ اینجا چی کار می‌کنی؟

دختر حق به جانب گفت:

-خودت کی هستی؟ تو خونه من چی کار می‌کنی؟

-خونه تو؟

-آره خونه من؟

با دست به ریخت و پاش‌های روی میز پذیرایی اشاره کرده و با قیافه‌ای چندش گفت:

-این چه وضع غذا خوردن؟ همه جا رو به گند کشیدی؟

مهرداد واقعاً گیج شده بود. برای همین بدون توجه به دختر به آشپزخانه رفته و بطری آبی بیرون آورد. جلوی در باز یخچال ایستاده و آن را سر کشید، تا خواب از سرش بپرد و بفهمد این دختر کیست و اینجا چه می‌کند؟ با بطری در دست پا به سالن گذاشت و تا خواست دهان باز کرده و بگوید:

-تو چطوری...-

اما اثری از دختر نبود. متعجب به هر گوشه سر زد. اما هیچ خبری نبود. دوباره روی کاناپه دراز کشید و با خود فکر کرد حتماً خواب دیده. چشمانش را بست و کمی به آنچه دیده بود فکر کرد. بعد به یکباره از جا برخاست و به سمت اتاقی که تخت یکنفره‌ای در آن قرار داشت رفت. پتو را کنار زد و خنکای تشک و خستگی زیاد باعث شد، که خیلی زود دوباره به خواب رود. صبح سر حال از خواب راحتی و طولانی که داشت، از جا برخاسته و کمی در حیاط با صفای خانه نرمش کرد. بعد از دوش گرفتن، صبحانه را آماده کرده و مشغول خوردن بود، که به یاد خواب دیشبش افتاد. با خود گفت: «واقعاً جالبِ اصلاً شبیه خواب نبود. اون دختر خیلی خوب و واضح جلوم دیدم. همونطور که تو بیداری میشه یه آدم دید.» لقمه‌ای دهانش گذاشت و جرعه‌ای چای نوشید. دوباره ادامه داد: «شاید غذای سنگین و خستگی زیاد باعث شده این تصویرها رو ببینم. اما اون قیافه متعجب و طلبکار دختر خیلی خنده‌دار بود.»

به ساعت روی مچش نگاهی انداخت. دیرش شده بود و فرصت نداشت تا ریخت و پاش‌های صبحانه و شام دیشبش را جمع کند. تنها مواد غذایی را در یخچال چپاند؛ با برداشتن کیف لپ‌تاپ و برخی لوازم طراحی‌اش به سمت ویلاهای محل کارش به راه افتاد. تمام مدتی که آنجا بود چنان سرگرم و غرق کار شد، که به کل اتفاقات روز قبل را از یاد برد.

تصمیم گرفته بود امروز کمی زودتر کار را تعطیل کرده تا فرصتی داشته باشد، لوازمی که همراه خود آورده را سر و سامانی دهد. اینطور که هیچ چیز جای مشخصی نداشت، برای پیدا کردن هر وسیله زمانی باید وقت صرف می کرد. وارد خانه که شد، یکی یکی تمام اتاق‌ها را از نظر گذراند. یکی از اتاق‌ها را بیشتر برای کارش مناسب دید، چون میزی آنجا قرار داشت که می توانست برای کارهایش از آن بهره بگیرد. بنابر این لوازم مربوط به کارش را به این اتاق منتقل کرد.

با خریدهایی که روز قبل انجام داده بود، املتی برای خود درست کرده و حین خوردن در حال بررسی عکس‌هایی بود، که اشکان برایش فرستاده. این بار صبر کرد غذایش کامل تمام شود و بعد شماره اشکان را گرفت، تا درباره نحوه کار صحبت کنند. دوست نداشت باز هم غذا را به کامش تلخ کند. بعد از پایان صحبت در حال کار روی طرحش بود، که همانجا سرش را روی میز گذاشته و خوابش برد. نمی دانست چه مدت گذشته به این شکل به خواب رفته، که ناگهان...

-تو اینجا چی کار می کنی؟ به چه حقی میز من به گند کشیدی؟

مهرداد شک زده از آن صدای جیغ جیغی سر از میز بلند کرده و ماتِ دختر روبرویش شد. باورش نمیشد باز هم همان دختر با همان بلوز و دامنی که دیشب دیده بود، روبرویش ایستاده. چند بار پلک‌هایش را باز و بسته کرد تا دیدش بهتر شود. دختر دستانش را تکان داد.

-به چی زل زدی؟ مگه جن دیدی؟

با اشاره به میز ادامه داد:

-میگم این همه ریخت و پاش چیه؟ پشت میز من چی کار می کنی؟

مهرداد بی‌اراده از جا برخاست و به طرف دختر رفت. اما دختر با چشمانی ترسیده عقب عقب رفت.

-جلو نیا! چی می‌خوای؟ اصلاً به چه اجازه‌ای اومدی تو خونه من؟

مهرداد بدون کلامی باز هم به او نزدیکتر شد، که به یکباره دختر چرخید و با سرعت از اتاق خارج شد. مهرداد وقتی پا از اتاق بیرون گذاشت، اثری از دختر نبود.

به هر طرف چشم گرداند، اما هیچکس آنجا نبود. یعنی تمام اینها توهم بوده؟ آیا هنوز

خواب است؟ به طرف روشویی رفته و چند مشت آب سرد به صورتش پاشید، که

خواب کامل از سرش پیرد. با خود فکر کرد، «یعنی امشب هم تو خوردن شام

زیاده‌روی کردم؟ دیدن این خواب‌های آشفته حتماً به خاطر سنگینی معده‌م بوده؟»

تصمیم گرفت از این به بعد بیشتر مراقب خورد و خوراکش بوده و شامش را زودتر

بخورد. شاید خوردن غذاهای چرب و سنگین باعث ناآرامی و خواب‌های پریشان‌ش

شده. به ساعت روی دیوار نگاهی انداخت، ولی عقربه‌هایش بی‌حرکت در جای خود

مانده بودند. نگاهش سمت مچش رفت و با نگاه به ساعتش که فراموش کرده بود آن

را از مچش باز کند، متوجه شد شب از نیمه گذشته و هنوز زمان زیادی تا صبح راه

دارد. ولی خواب به کلی از سرش پریده بود.

به طرف حیاط خانه رفت، تا کمی از خنکی هوای شب استفاده کرده، شاید آرامش

پیدا کند. گیج شده و نمی‌دانست چطور این بد خوابی را از بین ببرد. دو دست به پهلو

زده و چند نفس عمیق کشید. کمی به حیاط قدیمی و باغچه‌ای که نیاز به هرس و

رسیدگی داشت نگاه کرد. دوباره به داخل برگشت و روی همان تختی که دیشب روی

آن خوابیده بود دراز کشید.

کتابی به دست گرفت و در روشنایی نوری که از لامپ حیاط به داخل می‌تابید، چند

صفحه کتاب خواند تا چشمانش خسته شده و به خواب رفت. صبح در حالیکه کتاب

روی سینه‌اش و هر دو دستش بند کتاب بود بیدار شد. به یاد خوابش افتاد و خنده‌اش گرفت. «فکر کنم این دخترِ وسواس داره. شاید اگه همه جا رو تمیز کنم، دیگه مزاحم خوابم نشه.» همانطور که از جایش بلند میشد، ادامه داد. «باشه دختر خانم، فکر کنم روحت تحمل این همه شلختگی رو نداره. برای همین نمی‌ذاری راحت بخوابم.» بعد از شستن دست و صورتش از اتاقی که آن را به کارش اختصاص داده بود شروع کرد.

«خب دختر جون! ببینم یه کمد خالی پیدا میشه تا من بتونم وسایلم توش بچینم.»

در کمد دیواری را باز کرده و خوشبختانه چیز زیادی درونش نبود. آنها را کناری گذاشت تا به اتاق دیگری منتقل کرده و با خیال راحت توانست تمامی لوازمی که به همراه آورده بود، در آن جای دهد. حین جمع کردن پس مانده‌های غذا با خودش حرف میزد. «حالا باید آشغالها رو جمع کنم و بذارم جلوی در تا موقع رفتن یادم نره، همراه خودم ببرم.» خانم خانما! ببینم امشب هم می‌تونم من از خواب بی‌خواب کنی یا نه؟»

بعد از خوردن صبحانه مختصری، با برداشتن وسایل کارش از خانه خارج شد. طبق معمول در طول روز به قدری درگیر کار و سر و کله زدن با کارگراها و کارفرما بود، که نفهمید چگونه روزش شب شد. قبل از رفتن به خانه قدری میوه خرید؛ تصمیم داشت امشب خودش را با آنها سیر کند. طالبی‌هایی که خریده بود، بعد از شستن و خرد کردن، درون میکسر ریخته و کمی هم شکر و گلاب به آن اضافه کرد. وقتی مخلوط مورد نظرش آماده شد، پارچ میکسر را به همراه لیوانی به سالن برده و جلوی تلویزیون نشست. آن را روی شبکه خبر تنظیم کرده و سعی کرد، تا کمی از مشغله روزمره فاصله بگیرد. حین خوردن، شماره خانه پدری را گرفت.

-سلام، احوال سنا بانوی خودم چطور؟

-سلام پسر. خوبی مامان جان؟ راحتی اونجا؟

-خوبم خیالت راحت. بابا مهران خوب؟

-بابا مهران و مهراس هم خوبن. دارن با هم درس می خونن.

-چه عجب! آفتاب از کدوم طرف دراومده؟

-برای من هم عجیب. نمی دونم بابات چه زبونی برات ریخته، دو شب بعد از شام با هم یه کم کار می کنن.

-خدا رو شکر. امیدوارم همینطوری اوضاع خوب پیش بره. بهشون سلام برسون.

-سلامت باشی. خودت چطوری؟ کم و کسر نداری؟

-خوبم ماما جان. بی خودی فکرت پیش من نذار. راحتم اینجا. کاری نداری سنا بانو؟

-مراقب خودت باش. خدا نگهدارت باشه.

-چشم، شب بخیر.

-شبت خوش پسر م.

بعد از خوردن فالوده طالبی، ظرفها را مانند یک کدبانوی با سلیقه شسته و در آب چکان قرار داد. به اتاق کارش رفت و مقابل لپ تاپش نشست. سعی کرد هوشیار بوده و حین کار چشمانش بسته نشود. کمی روی طرحهایش کار کرده و بعد از مسواک زدن به رختخواب رفت. باز هم چند صفحه ای کتاب خواند و مراقب بود وسط خواندن خوابش نبرد. قبل از خواب چراغ مطالعه بالای سرش را خاموش کرده و کتاب را کنارش قرار داد. وقتی چشمانش را بست، هر لحظه انتظار می کشید که دوباره سر و کله آن دختر پیدا شود. اما گویی امشب خبری از آمدنش نبود. این ماجرا برایش هیجان انگیز شده بود. می خواست کشف کند، چه چیزی باعث پیدا شدن دختر می شود. برای همین در شبهای بعد هر بار تغییراتی در کارهایش داد.

همانطور که حدس زده بود، شب قبل خبری از دختر نشد. به این نتیجه رسید، که ظاهر شدنش ربطی به پرخوری و نوع غذایی که می خورد ندارد. بلکه این دختر خود را مالک این خانه دانسته و نسبت به بی نظمی و کثیفی آن حساس است. پس تصمیم گرفت آزمایش دیگری انجام دهد، تا بفهمد تا چه اندازه حدسش درست بوده.

شب بعد شام را خودش در خانه تهیه کرد، ولی بعد از خوردن همه چیز را در آشپزخانه رها کرده و به اتاق کارش رفت. مختصری روی طرح‌ها و برنامه‌هایش کار کرد. با اشکان هم در مورد کار کمی صحبت کرده و سپس به سالن بازگشت. مقابل تلویزیون دراز کشید و همانطور که مشغول تماشا بود خوابش برد.

-پاشو ببینم! به چه حقی همه جا رو به گند کشیدی؟ چرا اینجا رو این کاناپه خوابیدی؟ کاناپه مگه جای خواب؟

مهرداد یک چشمش را باز کرده و با نیشخند دختر را تماشا کرد. پس حدسش درست از آب در آمد. دختر بعد از هر شلوغ کاری و بهم ریختگی پیدایش میشد. دخترک از خنده روی لب و چهره بی تفاوت مهرداد لجش گرفت و پایش را به زمین کوبید.

-مگه با تو نیستم؟ برای چی اینجا خوابیدی؟

دستش را به طرف آشپزخانه دراز کرد.

-همین امروز همه جا رو تمیز کردم. کی بهت اجازه داد بیای اینجا؟

مهرداد نیم خیز شده و در حال مالیدن چشمانش توضیح داد.

-دختر خانم! اگه نمی دونی بدون، من اینجا رو اجاره کردم.

دستش را از روی چشمش برداشت و در حال گفتن:

-بیارم قولنامه رو نشونت...

اما کلامش نیمه کاره ماند. دوباره دختر غیب شده بود. سرش را به اطراف گرداند، ولی هیچ خبری نبود. با لبخند از جا بلند شد و به طرف تخت رفت. «خیله خب. حالا که فهمیدم چطوری ظاهر میشی. بعد باید بفهمم کی هستی و اینجا چی می‌خوای؟ فکر کنم از ساکنای قدیمی این خونه باشی و روحت تحمل نداره، که من اینجا ببینه. اما کور خوندی. من از اینجا نمیرم.» پتو را کنار زده و روی تشک خنک دراز کشید. «اصلاً میدونی چیه؟ داره کم کم از اینجا خوشم میاد. اگه بتونم صاحبش پیدا می‌کنم و خونه رو ازش می‌خرم. اونوقت ببینم چی کار می‌خوای بکنی؟» در همین فکرها بود که چشمانش سنگین شده و با آرامش به خواب رفت.

صبح با انرژی مضاعفی از خواب برخواست. گویی انگیزه جدیدی برای زندگی پیدا کرده بود. از طرفی نگران بود، که نکند مشکل روحی و روانی پیدا کرده و این خواب‌ها را می‌بیند. از طرف دیگر برایش تبدیل به یک تفریح شده بود. برای اطمینان بیشتر با دکتر روانشناسش تماسی گرفت و مختصری از اوضاع را شرح داد.

-تو مطمئنی که خواب می‌بینی؟ یعنی اینطور که میگی، یه خونه دور افتاده‌س و مدتها کسی توش زندگی نمی‌کرده. شاید یکی از این بی‌خانمان‌ها اونجاست و می‌خواد تو رو بترسون که مجبور بشی از اونجا بری؟

مهرداد به فکر فرو رفت و پس از اندکی گفت:

-آره این هم ممکن. بهش فکر نکرده بودم.

-باز هم قرص خواب یا آرام‌بخش می‌خوری؟

-نه، خیلی وقت کنار گذاشتم.

-احتمالش هم هست چیزی توی اون خونه، تو رو یاد نامزد سابقته انداخته باشه و روی ناخودآگاهت تأثیر گذاشته و باعث شده این خواب‌ها رو ببینی.

-بعید می‌دونم! اینجا خیلی با صفا و راحت. من خیلی احساس آرامش می‌کنم. منهای این دختر که گاهی ظاهر همیشه، بقیه خوابم در آرامش می‌گذره. حتی به این فکر افتادم، اگه بشه این خونه رو از صاحبش بخرم.

-باز هم خبر تازه‌ای شد با من در تماس باش. شاید نیاز باشه یه داروی جدید شروع کنی. فعلاً نمی‌تونم به طور قطع بگم چی باعث میشه این خواب‌ها رو ببینی. بعدش چه حسی داری؟ ناراحتی؟ عصبانی میشی؟...

-نه، نه، هیچی. بیشتر یه تفریح شده برام. حتی می‌تونم بگم کلی سر حال میشم وقتی می‌بینمش.

-هر بار که دیدیش، صبح هر چی که تو خاطرت مونده یه جا بنویس. اگه اختلالی تو زندگی روزمرهت بوجود نیاره، فکر نکنم نیاز به مصرف دارو داشته باشی. ولی در اولین فرصت بیا پیشم تا بیشتر صحبت کنم.
-حتماً و ممنون از راهنمایی‌هاتون. خداحافظ.
-خداحافظ.

با این تلفن کمی خیالش راحت شد، که اختلال مشاعر پیدا نکرده. اما فکر اینکه یک فرد بی‌خانمان آنجا اطراق کرده باشد، باعث شد بعد از پایان کارش به خانه رفته و تمام گوشه و کنارها را با دقت بگردد. اما اثری از حضور شخص دیگری در آن خانه دور افتاده از شهر نبود. همه چیز نشان از آن داشت که مدتهاست، کسی در این خانه ساکن نبوده.

آخرین اتاقی که سر زد توجهش را جلب کرد. به نظر اتاق دختر جوانی می‌آمد. در کمدهش را باز کرد؛ بله حدسش درست بود. لباس‌ها و وسایل موجود در کمد مربوط به دختر جوانی به نظر می‌رسید. آلبوم عکسی آنجا پیدا کرد. بیرونش آورده و روی

زمین نشست. کمی آن را ورق زد و عکس‌ها را از نظر گذراند. عکس‌ها از کودکی نوزاد دختری شروع شده و تا بزرگی او ادامه داشت. عکسی از دختر در لباس فارغ‌التحصیلی توجهش را جلب کرد. چقدر شبیه همان دختری بود، که در خواب‌هایش میدید.

-تو اینجا تو اتاق من چی کار می‌کنی؟

مهراد با انگشت سبابه هر دو دست مشغول مالیدن چشمانش شد، تا تصویر دختر روبرویش را بهتر ببیند. با تعجب نگاهی به دور و برش انداخته و گفت:

-تو چطوری اومدی تو؟ اصلاً کی هستی؟

دختر دو دست به پهلو گذاشته و طلبکارانه گفت:

-خودت کی هستی؟ برای چی اینجا خوابیدی؟

مهراد خنده‌ای کرده و گفت:

-دست پیش گرفتی پس نیفتی؟ دنبال چی می‌گردی؟ نمی‌دونستم دخترا هم میرن دزدی؟

دختر به عکسی که در دست مهراد بود اشاره کرد.

-عکس من دست تو چی کار می‌کنه؟ به چه حقی به وسایل من دست زدی؟

مهراد با دیدن عکس درون دستش تازه به یادش آمد، مشغول دیدن آلبوم دختری بوده که چند باری ست او را در رؤیاهایش می‌بیند و همانجا خوابش برده. نگاه دقیق‌تری به عکس انداخت و سر بلند کرد تا قیافه دختر را با عکس درون دستش مطابقت دهد، اما باز هم دختر غیب شده بود. این بار بیش از دفعات قبل حیرت‌زده شد. «یعنی این دختر هنوز زنده‌س یا مرده و من دارم با روحش حرف می‌زنم؟» با دقت بیشتری به عکس درون دستش نگاه کرد. «به نظر نمیرسه این عکس زیاد قدیمی

باشه.» لبه عکس را چند بار به چانه‌اش زده و به فکر فرو رفت. «لباسی هم که تن دختر بود، نشون میداد یه دختر امروزی باشه.» عکس را برداشته و بعد از قرار دادن آلبوم درون کمد و بستن در اتاق، به طرف تخت رفته و بدون کنار زدن پتو روی آن دراز کشید. عکس را نگاه کرده و شروع کرد با آن حرف زدن:

«چطور باید بفهمم ماجرا از چه قرار؟ به هر کی بگم فکر می‌کنه دیوونه شدم. خصوصاً با توجه به ماجرای نامزدم. نه، بهتر به کسی نگم. خودم باید یه راهی برای فهمیدنش پیدا کنم.» در همین فکرها بود که دوباره به خواب رفت. اما اینبار خوابی پریشان داشت. صحنه تصادف، چهره خون‌آلودی که صورتش نمایان نبود. گریه و عزاداری، قبر تازه‌ای که با دسته گل‌های بسیاری پوشیده شده بود. او کناری ایستاده و بی حرکت تماشاگر این صحنه‌ها بود. احساس می‌کرد روحش از بدنش خارج شده و از فضایی بالاتر از دیگران، گویی از آسمان نظاره‌گر این وقایع است. ناگهان وحشت کرد. نکند مرده باشد و با ارواح در ارتباط است. یک لحظه حس خفگی به او دست داد و وحشت زده از جا برخاست. متوجه شد پتو به دورش پیچیده شده و باعث شده حس خفگی به او دست دهد. هوا هنوز کاملاً روشن نشده بود، اما می‌ترسید دوباره بخوابد. با خود گفت: «نکنه راستی راستی مُردم و خودم خبر ندارم! شنیدم بعضی‌ها تا مدت‌ها بعد از مرگشون متوجه نیستن روح شدن و به زندگی شون ادامه میدن.» با این فکر بلافاصله از جا برخاسته و با جمع کردن مختصری از لوازم ضروری‌اش، تصمیم گرفت سری به خانواده‌اش بزند. تنها با دیدن آنها می‌توانست باور کند، که زنده است یا روحی سرگردان؟

حتی حاضر نشد برای خوردن صبحانه وقتش را صرف کند. ولی بین راه گشنگی اجازه ادامه مسیر را نداد. بالاچاره جلوی یک رستوران بین راهی توقف کرده و پس از خوردن صبحانه و استراحتی مختصر بقیه راه را ادامه داد. قبل از هر چیز یگراست به

دیدن مادرش رفت. سنا که انتظار دین غیر منتظره پسرش را نداشت از حضور ناگهانی اش شکه شد.

-مامان جان! طوری شده؟ چطور اینجور بی خبر؟ کی راه افتادی که الان رسیدی؟
مهرداد به جای آنکه جواب مادرش را بدهد، پرسید:

-همتون خوبید؟ این چند روز من نبودم برای کسی مشکلی پیش نیومد؟
مادرش به آرامی جلو آمده و با نگرانی پرسید:

-چی شده مهرداد؟ داری من می ترسونی.

مهرداد کلافه دور خود چرخ می زد. بعد خیلی ناگهانی مادرش را در آغوش گرفته و او را به خود فشرد، تا واقعی بودن مادرش را باور کند.
سنا با مهربانی گفت:

-مهرداد؟ چی شده پسرم؟

مهرداد همانطور که مادرش را به خود می فشرد گفت:

-مامان دیشب خواب بدی دیدم. نمی دونم سمیرا بود یا کس دیگه ای که تصادف کرده بود؟

سنا دستانش را پشت کتف مهرداد برده و شروع به نوازشش کرد. لحظه ای بعد مهرداد کنار کشید و سنا با چشمان نم گرفته گفت:

-این همه راه اومدی که از سلامت ما مطمئن بشی؟

-تلفنی نمی تونستی خبر بگیری؟ همه حالشون خوب و برای هیچ کس هم اتفاقی نیفتاده. دیگه اینطور بیهویی به جاده نزن. با خودت نمیگی یه وقت خدای نکرده، همین تو فکر و خیال بودن باعث تصادف بشه؟

دستی در هوا تکان داد و گفت:

-ببخش مامان. نمی‌دونم چم شد یهو؟ نتونستم اونجا بمونم.

سنا کمی نگاهش کرد و بعد در حالیکه به طرف آشپزخانه راه گرفته بود، گفت:

-بشین یه چیزی برات بیارم بخوردی؟ چایی بیارم یا آبمیوه؟

-هیچ کدوم سنا بانو. تو راه گشتم شد یه چیزی خوردم. الان میل ندارم. بی خبر

اومدم. میرم به اشکان یه سر بزنم و بعد دوباره باید برگردم.

سنا هراسان از آشپزخانه خارج شد.

-دوباره برگردی! مگه مجبوری؟ این چه اومدنی بود، امشب اینجا بمون. خسته میشی

که اینطوری، فردا برو.

در حالیکه به سمت در راه گرفته بود گفت:

-نمیشه مامان. گفتم که بی خبر اومدم. شاکی میشن از دستم، باید برم.

-حداقل یه کم استراحت می‌کردی، بعد می‌رفتی.

-میرم پیش اشکان باهاش کار دارم، چند ساعت دیگه راه می‌فتم. خداحافظ.

-دیگه اینطوری هل‌هلی راه نیفت. فقط خستگی راه برات می‌مونه.

-چشم، گفتم که خواب بد دیدم دلواپس شدم.

-برو خدا به همراهت. تو رو خدا مراقب خودت باش.

بوسه‌ای رو لب مادرش گذاشته و کنار گوشش گفت:

-معذرت می‌خوام ترسوندمت. قول میدم دیگه از این دیوونه بازی‌ها نکنم.

سنا خندید و با ضربه‌ای آرام به پشتش او را راهی کرد. مهرداد اما هنوز گیج بود و خودش هم از کارهایش متعجب. «باید یه وقت از دکتر صناعی بگیرم و برم دیدنش. دو بار دیگه این دختر به خوابم بیاد رسماً خل میشم.»

اشکان هم از دیدن ناگهانی‌اش متعجب شد، اما جرئت نکرد به او درباره خواب‌هایش چیزی بگوید. چون مطمئن بود مانند مادرش منطقی برخورد نخواهد کرد و تا مدت‌ها سوژه‌ای برای مسخره کردن به دستش خواهد داد. پس طرح و کار را بهانه کرده و با پیش کشیدن مواردی که نیاز به مشورت داشت، سعی کرد ذهن اشکان را منحرف کند. گرچه چندان موفق نبود.

-انتظار داری باور کنم، فقط برای نشون دادن طرحت و مشورت در مورد چند و چونش، این همه راه کوبیدی و اومدی؟ اون هم ناگهانی و بی خبر؟
مهرداد با خونسردی قندی دهانش انداخته و کمی از چایش سر کشید.

-می‌خواستی چه چیز دیگه‌ای باشه؟ فکر کن دلم برات تنگ شده، گفتم یه سری بهت بزنم.

اشکان چشمانش را ریز کرده و با تکیه دادن آرنجش به میز، نوک سرانگشتانش را به هم چسباند. ریزبینانه و موشکافانه او را زیر نظر گرفت، اما چیزی دستگیرش نشد. ناگهان از جا برخاسته و گفت:

-باشه، تو راست میگی.

در لپ‌تاپ را بست و با دست گرفتنش از جا بلند شده و به طرف در رفت.

-من میرم اینا رو به مجتهدی نشون بدم، ببینم چی میگه؟ اما جرئت نمی‌کنم بگم خودت هم الان اینجایی. بهتر یه زنگ به این یارو کی بود.. آهان سلیمی بزنی و یه

بهانه‌ای برای جیم شدنت بتراشی که باورشون بشه. وگرنه به گوش مجتهدی می‌رسونن که یه دفعه غیبت زده.

-من مشکلی ندارم بهش خبر بدن. کارگر روزمزدشون که نیستم. قرارداد بستیم تا یه تاریخی کارُ تحویلشون بدم، که میدم. نیازی ندارم هر روز کارت بزنم براشون کی میرم و کی میام.

اشکان در آستانه در چند لحظه متوقف شد، سرش را به طرف مهرداد گرداند.

-پس بگم الان جنابعالی اینجا تشریف دارید؟

-هرچی دوست داری بگو. ولی لزومی نمی‌بینم برای لحظه به لحظه، این طرف و اون طرف رفتنم، به کسی جواب پس بدم.

-اوکی، باش تا پیام.

-هستم.

از در خارج شد و قبل از آنکه در را کامل ببندد، دوباره آن را باز کرده و گفت:

-ولی مشکوک میزنی‌ها! فکر نکن نفهمیدم.

مهرداد چرخ‌های صندلی‌اش داده، تا رو در رویش قرار بگیرد و پا روی پا انداخت.

-چقدر باهوشی داداش. زود باش باید برگردم به کارام برسم. یه سری خرید هم باید

سر راهم انجام بدم. اون چیزایی که مد نظرم هست، اونجا نتونستم پیدا کنم. ببین

می‌تونه علی‌الحساب یه مقدار به حسابم بریزه یا از خودم خرج کنم؟

-میگم یه چک برات بکش. فقط یادت باشه حتماً فاکتور بگیری و تحویل سلیمی

بدی.

-این چیزا رو که دیگه حالیمه.

بعد از گرفتن تأییدیه در مورد ایده‌هایش و نقد کردن چکی که در وجهش نوشته شده بود، تا بخواهد خریدهایش را هم انجام دهد از ظهر گذشت. ناهارش را هنگام خروج از شهر در رستورانی خورده و به راه افتاد. یکراست به سمت ویلاها رفته و خریدها را به همراه فاکتورش تحویل آقای سلیمی، کارفرما داده و به دلیل خستگی نتوانست بیشتر آنجا بماند. به خانه رفته و بعد از روشن کردن کولر، خود را به خواب نیمروزی مهمان کرد. البته نیمروز هم نبود. چون وقتی بیدار شد، چیزی به تاریک شدن هوا نمانده بود. دوشی گرفته و چای دم کرد. روی میز ناهارخوری کوچکی که گوشه‌ای از سالن قرار داشت، نشسته و حین خوردن چای به همراه کلوچه‌ای که موقع بازگشت به خانه خریده بود، مشغول کار شد.

چندین ساعت بی‌وقفه کار کرد، اما مشکلی در سیستمش بوجود آمده بود، که هر چه روی طرح‌ها تغییراتی ایجاد می‌کرد، نمی‌توانست سیوش کند و تمام زحماتش به هدر می‌رفت. چند بار این کار را تکرار کرده و باز به نتیجه‌ای نرسید. متعجب بود چرا تا دیروز به مشکل برنخورده. به ساعتش نگاهی انداخت. آن قدر مشغول کارش بود، که متوجه گذر زمان نشده و به دلیل خواب بدموقعش حالا شب از نیمه گذشته و نمی‌توانست این موقع از کسی کمک بگیرد. از پشت میز بلند شده و با عصبانیت ضربه‌ای به لپ‌تاپ زد.

-آه.. لعنتی! حالا چی کار کنم؟

-حتماً حافظه‌ش پر شده و گنجایش نداره.

با ترس به عقب چرخید و دختر را در همان بلوز و دامنی که این چند بار دیده بود، دست به سینه تکیه به چارچوب در دید. این بار سعی کرد طوری رفتار کند، تا او را فراری ندهد و بتواند اطلاعات بیشتری از او به دست بیاورد. برای همین همانطور متفکر و با کنجکاوی پرسید:

-حافظه‌ش پر شده؟ خب حالا باید چی کار کنم؟

-کاری نداره، یه سری چیزایی رو که بهش نیاز نداری پاک کن.

-غیب گفتم؟ اگه نیاز نداشتم، پس چرا ریختم رو لپ‌تاپم؟ لازم داشتم که ریختم.

دختر نزدیک شده و نگاهی کلی به صفحه‌اش انداخت. با دست به آن اشاره کرده و توضیح داد:

-اینطور که معلوم داری طراحی می‌کنی و این کار نیاز به برنامه و نرم‌افزارای ویژه داره. با این لپ‌تاپ نمی‌تونی برای کارای دیگه هم ازش استفاده کنی. باید یه هارد جداگانه داشته باشی و موسیقی، فیلم، عکس و آهنگات به اون هارد منتقل کنی و با این فقط کار طراحی انجام بدی. خب معلوم نمی‌کشه و قاطی می‌کنه.

یک دفعه به یاد صبح و گل‌گل‌هایش با اشکان افتاد.

-آها حالا فهمیدم! صبح به اشکان گفتم چند تا فیلم و آهنگ برام بریزه. شاید برای همین هنگ کرده.

-البته این احتمال هم هست که ویروسی شده باشه.

با دو دست دو طرف سرش را گرفته و با ناامیدی نالید:

-وای! این دیگه افتضاح! اگه ویروسی شده باشه که همه چی از بین میره.

-گفتم که بهترین راه این یه هارد تهیه کنی. یه برنامه ویروس‌کش هم روی لپ‌تاپت نصب کن. هر اطلاعاتی که می‌خوای ذخیره داشته باشی به اون انتقال بده. در ضمن سعی کن، قبل از انتقال هر چیزی به دستگاهت حتماً ویروس‌کش روشن باشه.

-فعلاً که هارد ندارم، ولی یه فلش مموری دارم. صبر کن برم بیارمش.

به طرف کیفش رفته و تمام جیب‌هایش را برای یافتن فلش جستجو کرد. بعد از یافتنش به اتاق بازگشت، اما خبری از دختر نبود. به فلش درون دستش نگاه کرده و با سستی خود را روی صندلی پرت کرد. او را در خواب دیده بود یا واقعیت؟ نکند به راستی مشکلی برایش پیش آمده؟

به صفحه لپ‌تاپش که روی استندبای رفته بود نگاه کرد. با زدن روی کلید اسپیس، صفحه نقشه‌ای که روی کار می‌کرد باز شد. به زمان آخرین تغییراتی که در آن ایجاد کرده بود نگاهی انداخت. مربوط به دو ساعت پیش بود. یعنی این دو ساعت در خواب بوده یا...؟

به طرف اتاق دختر رفت و کمی در آنجا کندوکاو کرد. همان آلبومی را که بار قبل برداشته بود، بار دیگر با دقت از نظر گذراند. کارت تبریکی لای یکی از ورق‌ها پیدا کرد و نگاهی به پشتش انداخت. «تقدیم به السای عزیزم همراه با بهترین آرزوها» «پس اسمش الساس؟ اسم جالبی. البته شاید هم اسم اون دختر نباش. از کجا معلوم که حتماً کارت تبریک به اون هدیه داده باشن. ولی به امتحانش می‌ارزه. بالاخره می‌فهمم کی هستی روح سرگردان؟»

از این همه سرگردانی و فکر و خیال خسته شده بود. در عین حال کنجکاو و مشتاق بود، سر در بیاورد این دختر کیست و چرا به خواب‌های او راه پیدا کرده؟ می‌ترسید سراغ بنگاهی برود و سؤالی بپرسد. «اصلاً برم بهشون چی بگم؟ بگم روح یک دختر هر شب به خوابم میاد. حتماً مسخره‌م می‌کنن و فکر می‌کنن خُل و چِل شدم.»

زمانی که در خانه بود، فرق خواب و بیدارش را تشخیص نمی‌داد. چند بار دیگر هم دختر را دید، ولی سعی کرد نسبت به حضورش بی‌توجه باشد، شاید به این طریق دست از سرش بردارد. اما این شیوه هم کارساز نشد.

-ببینم تو تا کی قرار به مزاحمت‌ها ادامه بدی؟

دختر عصبانی شده و جیغ کشید:

-من مزاحم شدم یا تو که اومدی تو خونه و زندگی من؟

-هی السا خانم آرومتر هم حرف بزنی می شنوم. همش دو قدم با هم فاصله داریم.

اما جوابی از دختر نشنید. از روی کاناپه‌ای که دراز کشیده بود، نیم خیز شد تا بفهمد دلیل سکوتش چیست؟ دخترک بهت زده تماشایش می کرد. مهرداد سرش را تکان داد.

-چی شد؟ چرا خشکت زد یهو؟

-تو چی گفتی؟

-گفتم یواشتر...

-نه، نه، اون اسمی که گفتی!

-السا خانم؟

-آره همین. این اسم از کجا آوردی؟

-همینطوری یه چیزی پروردم. اسمت همین؟

دختر کمی فکر کرد، یک دستش را به سرش گرفت و چهره در هم کشید.

-نمی دونم. اسمم یادم نمیاد.

-زکی، اسمت یادت نمیاد، بعد ادعا داری این خونه مال توئه؟

دوباره به حالت خشمگین قبلی برگشت و گفت:

-بله در این مورد هیچ شکی ندارم. این خونه باغ ارثیه خانوادگی ماست. نسل به نسل چرخیده و به من رسیده. تصمیم داشتم بازسازی کنم. کلی نقشه براش داشتم. اگه باورت نمیشه، یه نگاه به زیر اون میز ناهارخوری بنداز.

وقتی دید مهرداد از جایش تکان نمی خورد، با دست به میز اشاره کرده و سرش را به آن جهت تکان داد.

-برو نگاه کن! یه نقاشی بچه گونه زیر میز کشیده شده.

مهرداد کاری را که خواسته بود انجام داد. روی یکی از صندلی های دور میز ناهارخوری کوچک نشست و سرش را زیر میز دولا کرد. بله همانطور که گفته بود نقاشی کودکانه ای روی سطح زیرین میز کشیده شده بود. وقتی سرش را بالا گرفت، دختر ادامه داد:

-وقتی بچه بودم، بابابزرگ یه ملافه روی این میز برام می نداشت و خونه برام درست می کرد. من میرفتم زیرش با عروسکام بازی می کردم. هیچکس از این نقاشی خبر نداره، همون موقع ها که اونجا بازی می کردم، کشیدمش.

-پس چطوری که بنگاه کلید اینجا رو داشت و در اختیار من قرار داد؟ من اینجا رو رسماً و قانوناً اجاره کردم. می خوام اجاره نامه رو بیارم نشونت بدم؟
دختر یک دست به پیشانی فشرد و دست دیگر به پهلویش گذاشت. با صدایی گرفته و آرام گفت:

-نمی دونم!.. چیزی یادم نمیاد؟.. واقعاً من کی هستم؟

مهرداد با کنجکاوی پرسید:

-تو چطوری هی میای و میری؟

دخترک با تعجب گفت:

-من جایی نمیرم. همینجام، فقط...

-فقط چی؟

با دو دست سرش را گرفته و کمی دولا شد. با صدایی لرزان نالید:

-سرم درد می‌کنه.

مهرداد نگران وضعیتش شد، اما نمی‌دانست برای سر درد یک روح چه کاری می‌تواند انجام دهد. بعد از مکث کوتاهی گفت:

-اینجا تنها زندگی می‌کردی؟

دختر با ناامیدی گفت:

-من هیچی نمی‌دونم؟ شاید کس دیگه‌ای هم.. یادم نیاد... چرا میگی بود؟ من هنوز هم اینجا....

-ببین! بهتره رو راست باشی. تو مدعی هستی اینجا خونه توئه، در حالیکه من الان مستأجر این خونه هستم. پس یه اتفاقی برای تو افتاده که یادت نیاد. در واقع الان این روح سرگردان توئه که تو این خونه می‌چرخه، نه خود واقعیت. ولی ظاهراً هنوز باورت نشده.

دوباره جیغ زد.

-مزخرف نگو! من روح نیستم.

یکباره مهرداد زیر خنده زد. دخترک بیشتر عصبانی شد و گفت:

-چرا می‌خندی؟

مهرداد با دست به جایی که دختر ایستاده بود، اشاره کرد و گفت:

-یه نگاه به خودت بنداز، ببین کجا وایستادی؟

دختر سرش را پایین آورد و به بدنش نگاه کرد. آنقدر به مهرداد نزدیک شده بود، که بدنش درون کاناپه فرو رفته بود. شک زده و ناباور به خود نگاه کرد. چهره‌اش نالان و مأیوس شد.

-یعنی من مُردم و الان روحم داره با تو حرف میزنه؟

مهرداد با دست به بدنش که هنوز درون کاناپه بود، اشاره کرده و گفت:

-اینطوری به نظر میرسه.

-خدای من! حالا باید چی کار کنم؟ من نمی‌خوام روح باشم، دلم می‌خواد باز هم زندگی کنم. من جوونم، حالا زوده برای مردن.

-باید بفهمی کی هستی و چرا روح اینطوری سرگردون مونده؟

-چه جوری بفهمم؟

-اول از همه باید فهمید سمت چیه؟ ولی چون در حال حاضر چیزی یادت نیامد، فکر کنم بهتر به همون اسم السا صدات کنم، تا بعد اسم واقعیت معلوم بشه. موافقی؟

از روی استیصال سری تکان داد و موافقتش را اعلام کرد.

-مجبورم موافق باشم. مگه چاره دیگه‌ای هم دارم.

-مرحله بعد این که بفهمیم چه کاره بودی؟ چه جوری اینجا زندگیت می‌چرخید؟ این ارثیه به قول خودت خونوادگی رو چه جوری اداره می‌کردی؟

-از کجا بفهمیم وقتی من چیزی یادم نیامد؟

-تو اون روز در مورد کامپیوتر اطلاعات خوبی داشتی. با یه نگاه حدس زدی مشکلش چی ممکن باشه. شاید کارت یه جوری با کامپیوتر در ارتباط. من یه عکس فارغ التحصیلیت تو آلبومت دیدم.

السا نزدیکتر شده و هر دو دست به کمر زد.

-به چه حقی به وسایل من دست زدی؟

مهرداد کمی عقب کشید و گفت:

-ببین اگه می خوای مدام با من اینطوری داد و قال راه بندازی، هیچ کاری برات انجام نمیدم.

بعد به او پشت کرده و به طرف اتاق خواب به راه افتاد. روی تخت دراز کشید. اما السا به دنباش رفته و در چارچوب در قرار گرفت. دست به سینه شده و با دلخوری گفت:

-کجا سرت انداختی پایین و داری میری؟ من هم می تونم برات خط و نشون بکشم.

مهرداد بی توجه به او پشت کرده و پتو را روی خود کشید. السا به طرفش رفته درست روبروی صورتش قرار گرفت.

-پاشو! باید تکلیف ما روشن بشه. همینطوری بی خیال گرفتی خوابیدی.

مهرداد یک چشمش را باز کرده و گفت:

-تکلیف من معلوم. باید بخوابم تا صبح به موقع به کارم برسم. تو هم برو همون جایی که تا حالا بودی.

-من همیشه همینجا بودم. جایی نرفتم.

-پس برو همون کارایی رو که قبلاً انجام میدادی انجام بده.

السا به سمتش رفت تا پتو را از روی او کنار بزند. اما نمی‌توانست پتو را به دست بگیرد. متعجب به دستانش خیره شد. مهرداد با پوزخند گفت:

-حالا باورت شد خانم روح.

السا دوباره جیغ زد.

-انقدر به من نگو روح.

به یکباره زیر گریه زد. به خاطر گریه کلماتش نامفهوم بوده و مهرداد از هیچ کدام سر در نمی‌آورد. از آخرین باری که گریه یک دختر را دیده بود، زمان زیادی می‌گذشت و در این شرایط نمی‌دانست برای آرام کردن روح یک دختر گریان چه کاری از او برمی‌آید.

-باشه گریه نکن، کمکت می‌کنم. باید فکر کنم ببینم چی کار میشه کرد؟

با این حرف گویا خیال السا کمی راحت شد، که پس از اندکی گریه‌اش بند آمد. مهرداد به پشت خوابید و دو دست زیر سرش قرار داد. همانطور که به سقف زل زده بود، گفت:

-نمی‌فهمم تو چرا اومدی سراغ من؟ چرا نرفتی پیش یکی از فک و فامیل‌های خودت؟ یعنی هیچ کس و کاری نداری؟

وقتی جوابی از او نشنید سرش را چرخاند، اما اثری از السا نبود. متفکر گفت: «آخه من با تو چی کار کنم؟ چی از جونم می‌خوای؟ مثلاً اومدم یه شهر دیگه کار کنم که کمی آرامش داشته باشم. اونوقت باید بیفتم دنبال کارهای یه روح سرگردان و بفهمم چرا روح از بدنت جدا شده و اینطوری گیج و حیرون مونده؟»

روز بعد قبل از برگشتن به خانه سری به بنگاه آقای مصطفوی زد. مرد مسن متعجب از حضورش پرسید:

-مشکلی پیش اومده آقای کامیاب؟ از این طرفا؟

مهرداد جلو رفته، با پیرمرد خوش مشرب دست داد و با لبخند گفت:

نه، در واقع خیلی از اون خونه راضی هستم. خوشم اومده از خونه‌ش ولی مشخصه خیلی وقته کسی توش زندگی نمی‌کنه. خب.. چطوری بگم... یعنی به وسایلش نیاز ندارن؟ من می‌ترسم ناخواسته آسیبی به اثاثشون بزنم. اگه ناراحت میشن جمع‌شون کنم یا براشون بفرستم؟

-راستش این خانواده از دوستان قدیمی من هستن. یعنی با پدربزرگشون آشنا بودم. از اون دوستای قدیمی که تو قهوه‌خونه دور هم می‌شستیم و گپ می‌زدیم. آقای مصطفوی خندید و مهرداد هم برای همراهی با او لبخند به لب آورد. دوباره ادامه داد:

-در واقع الان دیگه زیاد باهاشون ارتباطی ندارم. بعد از فوت آقای عبادی تقریباً مراودمون با خانواده‌ش قطع شد.

-خدا رحمتشون کنه.

-فقط می‌دونم اینجا رو برای نوه کوچیکش به ارث گذاشته. یه مدتی اینجا رفت و آمد داشتن. خیلی وقت ازشون بی‌خبرم. یه بار چند ماه پیش خواهر بزرگترش اومد پیشم، خیلی پریشون به نظر می‌رسید. گفت اگه می‌تونم برای اینجا موقتاً یه مستأجر پیدا کنم. همون موقع هم بهش گفتم کسی حاضر نمیشه موقت اجاره کنه. ولی انقدر سردرگم بود، که انگار اصلاً نمی‌فهمید من چی می‌گم. شوهرش هم همراهش بود و همش سعی داشت آرومش کنه. فکر کنم یه مشکلی براشون پیش اومده بود، چون گفت به پول احتیاج دارن و مستأجری می‌خواد که کل کرایه رو پیش بده.

مهرداد هم متعجب بود که حرف‌های این مرد گفته‌های السا را تأیید می‌کرد و هم ناراحت شد که چه اتفاقی افتاده که حالا این دختر تبدیل به روحی ناآرام و سرگردان شده.

-برای نوشتن قرارداد هم که نیومدن.

-بله دیدی که خودت! چون به من اعتماد داشتن، گفتن به جای اونها امضاء کنم. چک هم خودم رفتم به حسابشون خوابوندم. نمی‌دونم گیر و گرفتاری شون چیه؟ من هم نخواستم زیاد دخالت کنم. گفتم که مثل سابق مراوده‌ای با این خانواده ندارم، که بتونم خبری از شون بگیرم.

-باشه ممنون. در هر صورت اگه باهاشون در تماس بودید، بگید به هر کدوم از لوازشون نیاز داشتن، من می‌تونم براشون ببرم.

-باشه جوون. خدا خیرت بده.

مهرداد بعد از دست دادن و خداحافظی به طرف ماشینش رفت. در حال بستن کمر بند گفت: «السا خانم از اینجا هم چیزی دستگیرم نشد. خودت بگو کجا باید دنبال نشونی ازت بگردم.» یک لحظه حس کرد که تصویر السا را درون آینه دیده. به سرعت به عقب چرخید و نگاهی به پشت ماشین انداخت، اما خبری از هیچ کس نبود. سرش را تکان داد و ماشین را راه انداخت. «ببین چه به روزم آوردی؟ دیگه روزا هم توهم دیدنت اومده سراغم، آخرش از دست تو کارم به تیمارستان نکشه شانس آوردم.»

شامش را درون سینی چیده و به حیاط رفت. زیرانداز کوچکی گوشه‌ای از حیاط پهن کرده و مشغول خوردن شد. «چه حیاط با صفایی داره. باید یه دستی به سر و گوشش بکشم. تو این هوای گرم مزه می‌ده شب‌ها اینجا بخوابی.»

-من هم خیلی نقشه‌ها برای اینجا داشتم.

مهراد از حضور غیرمترقبه السا تکانی خورد. اما به نظر می‌رسید باید به این ظاهر شدن‌های ناگهانی‌اش عادت کند. سعی کرد برخوردش عادی باشد.

-چیزی دستگیرم نشد. این بنگاهی آشناتون چیزی نمی‌دونست.

-فهمیدم.

مهراد یکه خورده نگاهش کرد و با تعجب پرسید:

-میدونی؟ چطوری؟

-من روحم. می‌تونم راحت همه جا برم، یادت رفته؟

-پس تو بودی تو آینه دیدمت؟

السا جوابش را نداد و مشغول قدم زدن در حیاط شد.

-کلی طرح و برنامه برای اینجا داشتم. همش تو گوگل سرچ می‌کردم و از خونه‌های قدیمی عکس جمع می‌کردم، تا یکی رو انتخاب کنم.

به طرف مهراد چرخید و با چهره‌ای غمگین گفت:

-یعنی تو فکر می‌کنی من مُردم؟

مهراد تنها سرش را به معنای ندانستن تکان داد.

-وقتی پدربزرگم مُرد، همش حس می‌کردم روحش تو این باغ می‌چرخه.

-چرا میگی باغ؟ اون روز هم گفתי خونه باغ؟ اینجا که یه حیاط معمولیه.

السا با سرش به جایی پشت ساختمان اشاره کرد.

-باغ اون پشتِ همون موقع که زنده بود یه دیوار کشید و این خونه رو از باغ جدا کرد. چون پیر شده بود و نمی‌تونست به باغ رسیدگی کنه. باغ در اختیار یکی از اهالی اینجا قرار داد، تا در ازای محافظت از باغ اونجا زندگی کنن.

مهرداد با تردید و تعلل پرسید:

-تو یادت اومده کی بودی؟... گذشته رو به خاطر آوردی؟

لبخند کمرنگی روی لب السا شکل گرفت.

-نه، فقط یه خاطرات محوی در مورد این خونه و باغ دارم. بچگیم و بازی‌هام یادم. با دست به حوضی که خشک و ترک خورده و پر از برگ و خاشاک بود، اشاره کرده و با لحنی پر حسرت ادامه داد.

-وقتی به این حوض نگاه می‌کنم دو تا دختر کوچولو رو می‌بینم، که پیراهن یه شکل با دامن پر چین تنشون و دارن دور این حوض میدوئن. صدای یه زن از تو خونه میاد که میگه مواظب باشید، یواشتر! اما چهره‌ش رو نمی‌تونم به خاطر بیارم.

-شاید اون یکی دختر خواهرت بوده و اون زن هم مادرت. فکر کنم تو آلبومت یه عکس با همین لباسی که توصیف می‌کنی دیده باشم. می‌خوای یه نگاه بندازی شاید یه چیزایی یادت اومد.

-فکر بدی نیست.

-اینجا تاریکِ بیا بریم تو تا بهتر بشه دید. الان میرم بیارمش.

اما وقتی آلبوم را آورد، السا دوباره ناپدید شده بود.

صبح آلبوم به دست، روی زیراندازی که گوشه حیاط پهن کرده بود، با بدنی خشک شده به خاطر خوابیدن روی زمین از خواب بیدار شد. متعجب بود چطور در این

وضعیت ناراحت و روی زمین سفت خوابش برده. به یاد نمی‌آورد کی آلبوم را از کمد السا برداشته و با بغل کردن آن به خواب رفته؟ از جا بلند شد، سینی غذایش را که هنوز کنار زیر انداز باقی مانده بود، به همراه آلبومی که در بغلش بود، برداشته و داخل ساختمان رفت. دوشی گرفت تا کرختی بدنش از بین رفته و بتواند به کارهای روزمره‌اش رسیدگی کند. اما فکرش یکسره درگیر حال و روز السا بود و نمی‌توانست نسبت به آن بی‌توجه باشد. تمام مدت در ذهنش دنبال راهی برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد او و خانواده‌اش می‌گشت.

این بار بعد از پایان کارش به سراغ باغ چسبیده به پشت خانه رفت، تا با اهالی آنجا گپ و گفتی داشته باشد. زنگ کهنه و قدیمی را چند بار فشرد، اما خبری از باز شدن در نبود. مجبور شد با سوئیچی که در دست داشت، به در آهنی زنگ زده ضربه بزند. چند بار هم با کف دست به در کوبید. اما به نظر می‌رسید کسی در خانه نیست. دیگر از باز شدن در ناامید شده و به سمت ماشینش می‌رفت، که در با صدای قیژی باز شد. مردی با چهره‌ای آفتاب سوخته، در حالیکه بیلی در دست و کلاهی حصیری بر سر داشت، در را باز کرده و با دیدن مهرداد که کنار ماشینش ایستاده بود پرسید:

-شما در زدید؟

-بله، فکر کردم کسی اینجا نیست، داشتم می‌رفتم.

به زنگ اشاره کرد و ادامه داد:

-چندین بار زدم.

با مکث و نگاه به قیافه خسته و عرق‌ریزان مرد گفت:

-فکر کنم مزاحم شدم، میرم یه وقت دیگه پیام.

قصد داشت در ماشین را با سوئیچ باز کرده و سوار شود. اما مرد گفت:

-نه، جوون. بیا تو. معلوم اهل اینجا نیستی. ما عادت نداریم مهمون رو از در خونه مون برونیم. بیا تو، قدمت رو چشم. دنبال کسی می‌گردی؟

مهراد مردد بود چطور حرف را پیش بکشد. قبل از باز شدن در اطمینان داشت که می‌تواند اطلاعات لازم را به دست آورد. اما با دیدن مرد در آن وضعیت ژولیده و بی‌حال، دچار تردید شده بود.

مرد وقتی دودلی مهراد را دید گفت:

-تو باغ مشغول بودم، صدای زنگ فقط تو ساختمون می‌پیچه. کسی خونه نیست، خانم بچه‌ها رفتن خونه مادرشون. امروز من تنها بودم و ته باغ داشتم کار می‌کردم. تا صدای درُ بشنوم و پیام طول کشید. ببخش معطل شدی.

-نه، من معذرت می‌خوام مزاحم کارتون شدم. راستش زیاد نمی‌خوام وقت تون بگیرم. فقط خواستم بدونم شما اطلاعی از صاحبای این خونه پشت باغ تون دارید؟
مرد با نگرانی اخم درهم کرده و پرسید:

-چطور؟ اتفاقی افتاده؟

-اتفاق که نه! من تازگی این خونه رو اجاره کردم. خیلی از اینجا خوشم اومده.
خواستم ببینم حاضر میشن به من بفروشن؟

مرد که خیالش راحت شد مشکلی پیش نیامده، با آستینش عرق راه گرفته روی پیشانی‌اش را پاک کرده و روی سکویی که بیرون خانه کنار در ورودی قرار داشت نشست. با آه بلندی گفت:

-واقعیتش خیلی وقت از شون بی‌خبرم. قبلاً گاهی به اینجا سر می‌زدن. همیشه یه خرده از محصولات باغ رو براشون کنار می‌ذاشتم. نوه کوچیک آقا عبادی عاشق برگه‌ها و آلبالو خشکه و لواشکایی بود که خانمم درست می‌کرد. همیشه به من

می گفت مش رحیم سهم من باید اختصاصی و جدا حساب کنی. من صاحب این باغم پس سهم من باید از همه بیشتر باشه.

مرد که معلوم شد اسمش مش رحیم است، با لبخندی خسته اینها را تعریف می کرد. پس از مکث کوتاهی به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده و ادامه داد:

-چند وقت پیش آقا عبادی اومد به خوابم. گفت مش رحیم تو دلت پاک. برا نوهم دعا کن. نمی دونم چی شده؟ ولی دیگه این ورا پیداشون نشده. همیشه خودشون می اومدن سر میزدن تا ببینن کم و کسری نباشه. یه چند روزی می موندن و میرفتن. البته یه مدتی نوه کوچیک همون که این خونه باغ به نامش شده، اینجا دانشگاه میرفت. با مادرش یه چند سالی اینجا زندگی کردن، ولی بعد تموم شدن درسش، بیشتر موقع تعطیلات از اینجا استفاده می کردن و همیشه به این باغ هم سر میزدن. آخرین باری که تلفنی با نوه بزرگش حرف زدم، گفتن فعلاً گرفتاری براشون پیش اومده و وقت ندارن به باغ و خونه رسیدگی کنن. گفتن همه چی اختیارش با خودت. یه شماره حساب بهم دادن تا محصولا رو براشون بفروشم و پولش به حسابشون بریزم. خیلی تعجب کردم. چون تا حالا همچین چیزی ازم نخواستنه بودن.

-یعنی قبلاً محصول باغ نمی فروختن؟

-اونقدری محصول نداره که ارزش فروختن داشته باشه. یه مقدارش من برای هزینه‌های باغ می فروختم یا با سم و کود و چیزای دیگه معاوضه می کردم. یه مقداری هم خودشون برمی داشتن. یه سهمی هم در اختیار من بود، که برای خرج زندگیم می فروختم یا با کاسبای محل با مایحتاجی که لازم داشتم عوض می کردم. اولین بار بود که ازم خواستن پول فروش بهشون بدم. حتمی گیر و گرفتاری تو کارشون افتاده. بهشون گفتم آقا بزرگ تون به خوابم اومده. النا خانم به گریه افتاد و گفت برای خواهرم دعا کن مش رحیم، فقط دعا کن. خیلی نارحت شدم اینطوری التماس

می کرد، ولی نگفت چی شده. من هم دیدم خیلی حالش خوش نیس، زیاد پا پی نشدم سر از کارشون در بیارم. حالا شما راستی راستی قصد خرید داری؟ این باغ هم می خوای بخری؟

خنده اش گرفت که تا این حد حرفش را جدی گرفته بود.

-نه، مشتی. اینقدر پول و پله تو دست و بالم نیست.

-با این حساب اگه پول لازم شده باشن، بعید نیس راضی به فروش بشن. قبل این اگه اومده بودی سراغ خرید، آب پاکی رو می ریختم رو دَسِت و می گفتم پیش نباش. چون السا خانم خیلی به این خونه باغ علاقه داشت و برای همین پدر بزرگش خونه باغ برای اون به ارث گذاشت. ولی حالا که مشکل پیدا کردن و مدت هاست نیومدن به اینجا سر بزنی، امکانش هست راضی به فروش بشن.

با شنیدن نام السا یک لحظه بی حرکت مانده و نتوانست عکس العملی نشان دهد. هر چه بیشتر جستجو می کرد، واقعی بودن وجود روح این دختر بیشتر برایش مسجل شده و شگفت زده تر از قبل می شد. مش رحیم که فکر کرد، مهراد از شنیدن ماجرای گرفتاری این خانواده متأثر شده گفت:

-ان شاءالله که هر چی هست براشون به خیر بگذره. من که جز دعا کردن کار دیگه ای از دستم بر نییاد.

از جایش بلند شد و قصد داشت داخل برود. در همان حین گفت:

-کاری می تونم برات بکنم جوون؟

-نه، ممنون. ولی اگه قصد فروش داشتن اول به من بگو، شاید تونستم پولش جور کنم. راستی این السا خانم که گفتی چه کاره بود؟ کجا زندگی می کرد؟

-این آخری‌ها بیشتر اینجا بود. گاهی دخترام می‌رفتن پیشش. می‌گفتن با این دستگاها کار می‌کنه. چیه اسمش؟ اینا که درش باز و بسته میشه، رنگش سیاه؟ از تشبیهاتش لبخند به لبش آمد و گفت:

-لپ تاپ منظورت؟

-آره همون. تو دهنم نمی‌چرخه اسمش بگم. مِث که سر و کارش با همین چیزا بود. من که سر در نمیارم، دخترام می‌گفتن. گاهی تو درسا کمک‌شون می‌کرد. دختر خونگرم و مهربونیه. هر جا هست خدا حفظش کنه.

چه خبر داشت این مشتی ساده دل که الان روحش در به در دنبال یافتن جسمش، سرگردان شده و دست به دامن نداشته مه‌راد شده بود، برای پیدا کردن راه چاره. چه می‌توانست به او بگوید وقتی خودش چیزی به فکرش نمی‌رسید؟ کنجکاوی بیش از این هم مشکوکش می‌کرد. باید راه دیگری برای پیدا کردن گذشته او می‌یافت.

به خانه رفته و باز هم در وسایل اتاقش شروع به جستجو کرد، بلکه نشانی بیابد. اما چیزی پیدا نکرد. عکسی که در لباس فارغ‌التحصیلی بود و آن را در کشوی میز برای خود نگه داشته بود، به دست گرفته و شروع کرد با آن حرف زدن. «السا خانم کجا دنبالت بگردم؟» یک دفعه جرقه‌ای به ذهنش زده شد. شروع به جستجو و سرچ در گوگل در مورد دانشگاه‌ها و رشته‌های آموزشی آنها کرد. «اینجا شهر کوچیکی، نباید پیدا کردن نشونی از یک دانشجو کار سختی باشه.» آدرس دانشگاهی که رشته‌های مرتبط با کامپیوتر را داشته باشد، پیدا کرده و تصمیم گرفت، فردا همراه عکس سری به آنجا بزند. شاید نشانه‌ای به دست آورد.

-ممنونم که اینطور جدی دنبال کارم هستی.

باز هم این روح سرگردان بی‌هوا به سراغش آمده و او مجبور بود این ظاهر شدن‌های ناگهانی را تحمل کرده و به این وضعیت عادت کند.. روی صندلی گردان به طرفش چرخیده و با لبخند گفت:

-خواهش می‌کنم. هنوز که کاری از پیش نبردم.

-همین که پیگیر هستی جای قدردانی داره.

مهراد کمی نگاهش کرد. با خود فکر کرد یعنی می‌تواند امیدوار باشد، که او هنوز نمرده و برای کمک به سراغش آمده. واقعاً برای این دختر جوان، مردن در این سن و با این شادابی که به نظر می‌رسید در وجودش موج می‌زند، تأسف آور و ناراحت کننده بود. یکدفعه یاد چیزی افتاد.

-راستی من یه چیزی پیدا کردم. یعنی داشتم برای آدرس دانشگاه‌های این شهر که مرتبط با رشته تحصیلت باشه جستجو می‌کردم، بعد یادم افتاد گفتم دنبال طرح برای بازسازی این خونه بودی. من هم گشتم چند تا عکس پیدا کردم. بیا نشونت بدم، ببین خوشت میاد؟

السا ذوق زده گفت:

-راست می‌گی؟ وای! خیلی ممنون!

ولی به محض آنکه پشت سر مهراد قرار گرفت تا عکس‌ها را ببیند، با ناراحتی گفت:
-دیدنش چه فایده داره وقتی کاری از دستم برنمیاد.

مهراد سرش را از روی شانه به طرفش گرداند و با لبخند گفت:

-تو میدونی کار من چیه؟

السا شانه بالا انداخت.

-نه، از کجا بدونم.

مهرداد چرخید و در حال یافتن عکس‌ها توضیح داد:

-کار من طراحی فضای سبز و فضای داخلی ساختمان. الان در حضور یه متخصص در این زمینه هستی و با خیال راحت می‌تونی کار بازسازی این خونه رو به من بسپاری.
السا با هیجان گفت:

-جدی میگی! این که خیلی عالیه. یعنی می‌تونی اونجوری که من دلم می‌خواد خونه رو در بیاری؟

مهرداد از این همه شور و شوق او به هیجان آمده و گویی هر دو گمان می‌کردند، که این یک مکالمه عادی بین کارفرما و مشتری ست. مهرداد در کمال خونسردی جواب داد:

-سعی خودم می‌کنم.

همین جواب شروع یک مکالمه طولانی بین آنها شد. السا آنچه مد نظرش بود، به مهرداد گفت و مهرداد همه را در یک طرح کلی پیاده کرد. با نشان دادن عکس‌هایی که پیدا کرده بود، بالاخره توانست آنچه مورد پسند السا باشد را روی طرحی که کشیده بود، پیاده کند.

صبح با گردن درد بدی به خاطر گذاشتن سرش روی میز و خوابیدن روی صندلی گردان بیدار شد. به سمت حمام رفت تا کمی زیر دوش آب گرم گردنش را ماساژ دهد، بلکه از دردش کاسته شود. بعد از حمام به گردنش قدری پماد مالید و هل‌هلی صبحانه‌ای سرپایی خورده و به سمت ویلا حرکت کرد. حسابی دیرش شده بود و فرصت نداشت به دانشگاهی که آدرسش را در آورده بود سر بزند. اما از تایم ناهاری استفاده کرده و به طرف تنها دانشگاه علوم کامپیوتری شهر راه افتاد.

ابتدا برایش سخت بود و نمی دانست چه بگوید و چگونه دنبال او بگردد. اما وقتی با چند دانشجو صحبت کرد و عکس را نشان داد؛ خوشحال شد که چندان کنجکاوی نشان ندادند و او هم مجبور نشد که توضیح اضافه بدهد. در آخر یکی از دختران دانشجو که همراه دوستانش منتظر سرویس ایستاده بود، گفت:

-بهتر برید قسمت اداری. اونجا حتماً سوابق همه دانشجوها رو دارن. خیلی راحت می تونید پیداش کنید.

مهرداد ناامید از آنکه نتوانسته بود نتیجه‌ای بگیرد گفت:

-به این راحتی که اطلاعات دانشجوها رو در اختیار هر کسی قرار نمیدن.

یکی دیگر از دختران خندید و گفت:

-ماجرای امر خیر؟ اومدید تحقیق؟

مهرداد که بهانه خوبی دستش آمده بود برای پرس و جوی بیشتر، سعی کرد قیافه شرم زده‌ای به خود گرفته و با مظلوم نمایی و لبخند گفت:

-درست حدس زدید. می خواستم قبل از آشنایی بیشتر یه کم تحقیق کنم.

همان دختر دوباره گفت:

-گره کارت فقط به دست خانم کریمی باز میشه، از قدیمی‌های دانشگاهس. تو قسمت انتشارات کار می کنه. هر کدوم از دانشجوها بالاخره یه بار هم شده باشه، سر و کارشون به اونجا افتاده. برو بهش بگو برای امر خیر اومدی تحقیق، کارت راه می ندازه. سرش درد می کنه برای اینجور کارهای خیر و بخت گشایی.

مهرداد خوشحال از آنکه بالاخره توانسته راهی برای کسب اطلاعات بیشتر به دست آورد، تشکر کرده و به سمتی که آدرس داده بودند حرکت کرد. یکی دو نفر درون اتاقی که مربوط به انتشارات میشد منتظر بودند. خانمی میان سال که سر تا پا

سرمه‌ای به تن داشت، مشغول پرینت گرفتن از روی جزوه‌ها و دسته کردن‌شان بود. کمی منتظر ماند تا سرش خلوت شده و با خیال راحت بتواند صحبت کند. روی صندلی خالی جلوی اتاق نشست و در افکار خود غرق بود، که همان خانم صدایش کرد.

-شما هم کار پرینت داری؟

از جا بلند شده و داخل اتاق رفت. کمی مردد بود چطور جمله بندی کند.

-سلام، راستش من دانشجوی این دانشگاه نیستم. شما خانم کریمی هستید؟

زن مشکوک و با اخم نگاهش کرده و به تأیید سرش را تکان داد.

مهرداد سرش را زیر انداخت و سعی کرد طوری رفتار کند، که برای زن باور پذیر باشد.

-به من گفتن شما می‌تونید کمک کنید.

خانم کریمی دو دست به پهلو زده و با نگاهی خیره پرسید:

-در چه مورد؟

مهرداد با صدایی که کمی پایین آورده بود، گفت:

-برای امر خیر اومدم تحقیق کنم.

خانم کریمی به محض شنیدن امر خیر چهره‌اش از هم باز شد و با خوشرویی گفت:

-چی بهتر از این! هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدم. کی هست این گل دختر؟

مهرداد عکس را از کیفش بیرون آورده، به طرفش گرفت و تنها گفت:

-السا.

خانم کریمی به محض دیدن عکس گفت:

-این که خانم ربانی خودمون. الهی خوشبخت بشه.

عکس را به مهرداد پس داده و با لبخند ادامه داد:

-بهبش بگو بی معرفت سهمیه امسال لواشک و آلبالو خشکه‌ها رو تنها تنها خوردی؟ خیلی وقتِ سری به ما نزده. کجاست؟ حتماً حسابی با نامزد بازی سرش گرم شده، دیگه ما رو فراموش کرده.

مهرداد دستپاچه شده و سریع گفت:

-نه، هنوز نامزدی در کار نیست. فعلاً در حد آشنایی. می‌خواستم یه کم نسبت به ایشون شناخت پیدا کنم.

-من هم خیلی نمی‌شناسمش. مثل بقیه دانشجوها گاهی می‌اومد اینجا برای کارای پرینت جزوه. فقط می‌دونم اهل این شهر نبود، ولی کس و کاری اینجا داشت. می‌گفت پدربزرگش اینجا باغ داره. گاهی از محصولات باغشون یه چیزایی برام می‌آورد. درسش که تموم شد یه دفعه غیبش زد. پس نگو شما دلشُ بردی، دیگه وقت نکرده سری به ما بزنه.

-نه، گفتم که. هنوز زیاد....

-ا.. صبر کن خودش. خانم فراهانی از دوستای صمیمیش. داره فوقشُ اینجا می‌گذرونه.

خانم کریمی از پشت میزش بیرون آمد و در حال خروج از اتاق گفت:

-منتظر باش، الان برات اطلاعات کامل می‌گیرم.

مهرداد که نمی‌خواست دروغش آشکار شود، با دستپاچگی گفت:

-نه، نمی‌خوام بفهمن اومدم تحقیق. ممکن ناراحت بشن.

خانم کریمی بی توجه به او، شروع به صدا کردن خانم فراهانی کرده و به سمتش حرکت کرد. در آستانه در لحظه‌ای سرش را به طرف مهراد گرداند.

-شتر سواری که دولا دولا نمیشه.

مهراد از فرصت استفاده کرده و با دور شدن خانم کریمی، از اتاق انتشارات خارج و پشت یکی از ستون‌های درون راهرو پنهان شد، تا دوست السا متوجه او نشود. اما گوش تیز کرد تا حرف‌هایشان را بشنود. دختری که فراهانی خوانده شده و به گفته خانم کریمی از دوستان السا بود؛ با چهره‌ای غمگین در جواب سؤال خانم کریمی که سراغ السا را گرفته بود، گفت:

-مگه خبر ندارید خانم کریمی؟

خانم کریمی متعجب و نگران پرسید:

-از چی خبر داشته باشم؟

-السا تصادف کرده. چند ماهی هست تو بیمارستان.

خانم کریمی با دست به صورتش کوبید و با ناراحتی گفت:

-خدا مرگم بده! راست میگی؟ تو کدوم بیمارستان؟

-بیمارستان نمازی. تو کماست، معلوم نیست به هوش بیاد یا نه!

خانم کریمی نیم چرخ زد، بدون نگاه گرفتن از دوست السا، با دست به اتاق انتشارات اشاره کرده و گفت:

-پس این آقا چی میگه اومدم برای امر خیر؟

مهراد ماندن بیش از این را جایز ندانست و به آرامی، قبل از آنکه دیده شود از آنجا دور شد. با سرعت سوار ماشین شد، تا هر چه زودتر به محل کارش برگردد. بعد از

بستن کمر بند، دستش به سمت سوییچ رفت برای روشن کردن ماشین. اما لحظه‌ای تعلل کرده و با نگاه به ورودی دانشگاه گفت: «السا! من همش دارم با خودم فکر می‌کنم تو دنبال چی هستی؟ لحظه به لحظه دارم متوجه میشم تو تنها نیستی و کسایبی دور و برت هستن. پس چرا اومدی پیش من؟ چی رو می‌خوای بهم نشون بدی؟ از من چی می‌خوای که اطرافیانت نمی‌تونن برات انجام بدن؟»

مهرداد به سمت ویلا حرکت کرد و تمام مدت با خود فکر می‌کرد، آیا می‌تواند در بیمارستان به دیدن السا برود؟ اصلاً اگر او را دید چه کند؟ السا از او چه می‌خواهد؟ باقی روز فکرش درگیر این سؤالات بود و جوابی نمی‌یافت.

مشغول جمع کردن وسایلیش بود، تا کار را تعطیل کرده و به خانه بازگردد، که با شنیدن صدای سلام آشنایی سرش را بلند کرد. دیدن اشکان با آن لبخند دندان نمایش کنار در ورودی که بی‌خبر از راه رسیده بود، متعجبش کرد:

-تو اینجا چی کار می‌کنی پسر؟

اشکان نزدیک شده و برای دست دادن دستش را دراز کرد. مهرداد او را در آغوش گرفته و کنار گوشش گفت:

-نگفتی دارم میام، که یه دفعه‌ای اومدن سری قبلمُ تلافی کرده باشی؟

اشکان دست روی بازویش گذاشته، او را به عقب هل داد و با لودگی گفت:

-همچین بغلم کردی یکی ما رو اینطوری ببینه، فکر می‌کنه خدای نکرده خبری بینمون هست.

مهرداد اخم کرده مشتت به شانه‌اش کوبید.

-گم شو ببینم! همش ذهنت منحرف. من بگو خواستم تحویل بگیرم.

اشکان در حال نگاه کردن و بررسی ویلا گفت:

-تحویل گرفتنت هم به آدمیزاد نرفته. معلوم انقد از دَر و داف دور موندی هورمونات هم قاطی کردن. حالا اینجا که موقعیتشُ داشتی یه دور دَم و دستگاتُ روغن کاری می کردی زنگ نزنه.

-تو لازم نکرده غصه منُ بخوری. فکر خودت باش داری کچل میشی کسی بهت زن نمیده.

اشکان دستی به موهای کم پشتش کشید و با لبخند گفت:

-پس خبر نداری الان کچلا رو بورسَن. تصمیم گرفتم برای عروسیم تیغ بندازم.
-مگه خبری خدای نکرده.

اشکان تکه چوب کوچکی از روی زمین برداشته، به طرف مهرداد پرت کرد و با دلخوری گفت:

-دعا کردن هم بلد نیستی. عوض اینکه بگی ان شاءالله! مبارک باشه، به سلامتی خبری...

مهرداد به معنای برو بابا دستش را در هوا تکانی داد و با حالتی مسخره میان حرفش پرید.

-خب بابا! نازک نارنجی. ان شاءالله... خوب شد؟

-تو واس من دعا نکنی سنگین تری. برو به ریاضت خودت برس.

مهرداد به قالب جدی خود برگشت و پرسید:

-بی شوخی، چی شد؟ این طرفا؟

اشکان یکی از اتوهای طراحی را در دست گرفت و در حال تکان دادنش گفت:

-خبر سلامتی. مجتهدی فرستادم پیام که یه گزارشی از پیشرفت کار ارائه بدم.

مهرداد اتود را از دستش گرفته و آن را در کیفش قرار داد.

-مگه سلیمی بهش گزارش نمیده.

اشکان یک دست در جیب شلوار فرو برد و نگاهش به حرکت دستان مهرداد بود.

-برای محکم کاری می‌خواد من هم گزارش بدم، که بفهمه گزارش سلیمی درست یا نه؟

مهرداد در کیفش را بست و به اشکان نگاه دوخت.

-یعنی به سلیمی اعتماد نداره؟

اشکان لحظه‌ای لب به هم فشرد و سرش را تکانی داد.

-سیستم کار مجتهدی اینطوری که ترجیح میده، به هیچ کی اعتماد نداشته باشه، مگه اینکه خلافتش ثابت بشه.

مهرداد با در دست گرفتن کیفش به طرف در خروج رفت.

-صبر کن برم یه چیزی به سلیمی بگم بعد بریم خونه.

قبل از خروج به سرش را به طرف اشکان گرداند.

-الان که نمی‌خوای گزارش بدی؟ امشب اینجایی دیگه؟

اشکان به سمت مهرداد رفته و با او همراه شد.

-من هم همراهِ میام. نه، مجتهدی خبر نداره اومدم. بهش گفتم فردا اول وقت راه می‌فتم. ولی پیش خودم گفتم پیام از این حیاط باصفایی که تعریفش کردی، بیشتر فیض ببرم. برای همین کارام راس و ریس کردم و راه افتادم اومدم.

سلیمی هم از دیدن اشکان متعجب شد. مشخص بود از آمدنش با خبر است. سلام و احوالپرسی کرده و بعد از کمی صحبت در مورد کار از او جدا شده و سوار ماشین شدند. ماشین اشکان را در همان ویلا باقی گذاشته و با ماشین مهرداد به خانه برگشتند. سر راه کمی خرید کرده و دوباره سوار ماشین شدند. اشکان از لحظه‌ای که در ماشین نشسته بود، تنها خودش در حال تعریف کردن از اوضاع و احوال بود. سکوت مهرداد متعجبش کرده و آخر طاقت نیاورد. به طرفش چرخید و پرسید:

-ساکتی؟ چیزی شده؟

مهرداد با تکان مختصر سر گفت:

-نه، چی می‌خواستی بشه؟

-اگه نمی‌شناختمت می‌گفتم حتماً عاشق شدی. ولی بعد اون ماجرا می‌دونم هر جا دختر می‌بینی رات کج می‌کنی یه طرف دیگه. پس ماجرا چیه؟ خدای نکرده برای خونواده‌ت مشکلی پیش اومده؟

جواب مهرداد باز هم تکان مختصر سرش به همراه "نه" آهسته‌ای بود.

-ما رو باش گفتیم پیام اینجا عشق و حال. همین اول راه زدی تو برجکمون که.

مهرداد دست پیش برد و با روشن کردن ضبط سعی کرد جو را تغییر دهد. اما اشکان با عصبانیت غرید:

-این یعنی خفه شم دیگه؟

مهرداد همراه لبخندی کمرنگ سرش را به طرف اشکان چرخاند و گفت:

-تو چرا هر رفتار من برای خودت تعبیر و تفسیر می‌کنی؟ این مدت تنها موندم کم حرف شدم.

-مگه دفعه اولت که تنها موندی؟ بعد اون ماجرا همش پروژه‌های دور از مرکز دس گرفتی که تنها باشی. حالا میگی...

مهرداد برافروخته میان کلامش پرید.

-اشکان همیشه بس کنی؟ خسته‌م، فقط همین. حرفی ندارم بزnm.

اما خودش بهتر از هر کسی می‌دانست دلیل بدخلقی‌اش خستگی نیست. اشکان هم با شناختی که نسبت به مهرداد داشت متوجه شده بود، ماجرای پیش آمده و او را اینگونه در خود فرو برده. اما این را هم به خوبی می‌دانست حرف کشیدن از مهرداد کار راحتی نیست. بنابراین حیرت زده از برخورد تند مهرداد عقب نشینی کرده و با ناراحتی گفت:

-خیله خب بابا! چرا پاچه می‌گیری؟ خوب دختر نیستی، بگم وقت ماهانه‌ت شده قاط زدی.

مهرداد دست دراز کرد پس گردنی نثار اشکان کند که خود را عقب کشیده و جا خالی داد. کمی بینشان به سکوت گذشت و تنها آهنگ بی‌کلام ریچارد کلایدرمن سکوت ماشین را پر کرده بود. اینبار اشکان ملایمتر شروع به صحبت کرد.

-اگه می‌دونستم اوضاع تو به راه نیست، یه وقت دیگه رو برای اومدن انتخاب می‌کردم.

مهرداد پشیمان از عکس‌العمل تندش گفت:

-معذرت می‌خوام. چند وقتی هست خواب راحت ندارم. یعنی از وقتی اومدم اینجا همش خوابای عجیب و غریب می‌بینم و اینا کلافه‌م کرده. با دکتر صنایعی هم تلفنی حرف زدم، گفت یه بار بیا پیشم بیشتر صحبت کنیم.

سرش را تکان داد و با صدای گرفته‌ای ادامه داد:

-گفت آگه تو روال زندگی روزمرهت اختلالی ایجاد نکرده، لازم نیست دارو مصرف کنی.

-تو همین یکی دو ساعتی که دیدمت... به نظرم بهتر زودتر بری دیدنش.

اشکان دست روی دست مهراد که روی دنده بود گذاشته و کمی آن را فشار داد.

-احتیاجی به عذر خواهی نیست. من به خاطر خودت می‌گم. آگه می‌خوای چند روزی برو به خانوادهت سر بزن و دوباره برگرد. یا حتی آگه نیاز هست من به جات...

-نه، خوبم. چیزی نیست. همیشه اینطوری نمیشم.

سرش را به طرف اشکان چرخاند و سعی کرد با لبخندی جو به وجود آمده را عوض

کند. دوست نداشت بیش از این در مورد اوضاع و احوالش توضیح بدهد و دلش

نمی‌خواست اشکان این موضوع را دنبال نکند. در آن لحظه هیچ علاقه‌ای به شنیدن

نصیحت و یا دلسوزی کسی نداشت. فقط بعد از شنیدن آنکه السا تصادف کرده و به

کما فرو رفته، خاطراتی از گذشته را برایش یادآور شده بود، که فکر می‌کرد توانسته

از یاد ببرد. یا حداقل احساس می‌کرد با آن کنار آمده.

اما امروز متوجه شد، هنوز آن صحنه‌ها مثل پرده سینما جلوی چشمانش حرکت

می‌کنند. با وجود مصرف دارو و آن همه جلسات روانشناسی و روانکاوی نتوانسته، با

این موضوع کنار بیاید. هر تلنگری دوباره او را به آن روزهای نحس پرتاب کرده و همه

چیز از نو برایش زنده میشد. اشکان که حال دوستش را به خوبی درک می‌کرد و

می‌دانست گاهی دچار بحران روحی می‌شود، تمام تلاشش را به کار برد تا او را از آن

حال و هوا خارج کند، اما موفق نشد.

صبح مهرداد از سر و صدای حرف زدن بیدار شد. متعجب از شنیدن صداها از اتاق خارج شد و در کمال ناباوری مادر را مشغول چیدن میز صبحانه و مهراس را دمر خوابیده روی کانپه دید. سلام کرده و با چشمانی گرد شده پرسید:

- شما کی اومدید؟ بابا و اشکان کجان؟

- سلام، تازه رسیدیم. بابات رفته نون بگیره. اشکان هم حمام.

- کی راه افتادید که الان رسیدید؟ چطور بی خبر؟

- اشکان از بس تعریف کرد اینجا چقدر خوب و جاتون خالی. ما هم دیدیم چند روز تعطیل صبح زود راه افتادیم که به ترافیک نخوریم.

مهرداد با آنکه ترجیح میداد در این شرایطی که ذهنش درگیر است و بی حوصله، تنها باشد اما نمی توانست در برابر حضور ناخواسته خانواده اش برخورد ناشایستی نشان دهد. پس به ناچار گفت:

- کار خوبی کردید؟

اما در دل به خود قول داد که حساب این خبرچینی بدموقع را کف دست اشکان بگذارد. هیچ شک نداشت که او در مورد حال و احوالش به پدر و مادرش اطلاع داده و آنها را به آنجا کشانده. با دست مهراس را نشان داد.

- این چرا هنوز خواب؟

- دیشب تا دیر وقت بیدار بود فیلم میدید. هر چی بهش گفتم زودتر بخواب فردا می خوابیم صبح اول وقت از خونه بریم بیرون، گوش نکرد. گفت تو تعطیلات هم نمی ذارید راحت باشم. باباش هم گفت کاریش نداشته باش، تو ماشین برای خودش می خواب. صبح هم بدون عوض کردن لباسش با همون لباس تو خونه اش اومد تو ماشین. اینجا هم تا رسید، چشم بسته خودش انداخت رو کانپه.

مهرداد در حال رفتن به سمت سرویس بهداشتی گفت:

-بابا مهران مگه میدونه نونوایی کجاست؟

همان لحظه در باز شده و مهران با نان سنگکی در دست پا داخل گذاشت.

-بابا مهرانت دست کم گرفتی؟ تو مسیر که می‌اومدم همش نگاهم به مغازه‌ها بود،

بفهمم مایحتاج این چند روز از کجا باید تهیه کنم؟

-سلام بابا.

-سلام پسر، خوب خوابیدی؟ از سر و صدای ما بیدار شدی؟

-نه، باید این ساعت بیدار میشدم. فقط تعجب کردم یهوایی.. فکر کردم نکنه اشکان

شیطونی کرده، دخترا رو جمع کرده اینجا.

مهران و سنا با دیدن چشمان گرد شده اشکان که تازه از حمام خارج شده بود و

جمله مهرداد به خنده افتادند. اشکان در حالیکه با حوله مشغول خشک کردن

موهایش بود، معترض شد:

-هوی! مواظب حرف زدنت باش! من پیش عمو بد نکن! خودت دلت می‌خواد شیطونی

کنی، پای من وسط نکش.

مهران پشت میز کوچک ناهارخوری نشسته، با قیچی مشغول تکه کردن نان‌های

خریداری شده و گذاشتن آنها داخل سبد بود. در همان حال گفت:

-پسر من اهل این کارا نیست، این وصله‌ها بهش نمی‌چسبه.

اشکان سوت بلندی کشید.

-کی میره این همه راه؟ یکی هم ما رو تحویل بگیره.

مهراس با عصبانیت و چشمان بسته روی مبل نشست و مشتی به بالشی که زیر سرش گذاشته بود، کوبید و شاکی گفت:

-بابا، بذارید من بخوابم! آه! چقدر سر و صدا می‌کنید؟

مهرداد با دست اتاقی که در آن می‌خوابید نشان داد.

-پاشو برو جای من رو تخت بخواب.

مهراس بالش را بغل زد و تلوتلو خوران به آن سمت رفت و در را محکم پشت سرش کوبید. لحظاتی بعد وقتی مشغول خوردن صبحانه بودند، بابامهران پرسید:

-اینجا خونه بزرگی. چطور حاضر شدن به این مبلغ اجاره بدن؟

مهرداد شانهای بالا انداخته و بی تفاوت گفت:

-نمی‌دونم!

با کاردی که در دستش بود، جایی پشت خانه را نشان داد.

-تازگی فهمیدم این باغ پشت هم قبلاً به این خونه وصل بوده ولی بعداً جداش کردن.

همه متعجب به دهان مهرداد نگاه کردند. اشکان لقمه‌اش را فرو داد و با حیرت گفت:

-نه بابا، پیشرفت کردی. اطلاعات محلی رو از کجا آوردی؟

یک دفعه به یادش افتاد اینها حرف‌هایی بود که السا به او گفته و حالا نمی‌دانست چطور باید آن را توجیه کند. برای همین بدون توجه و ناشیانه حرف را عوض کرده و رو به اشکان گفت:

-بخور زودتر بریم، امروز پنجشنبه‌س نیمه وقت کار می‌کنن. مگه نمی‌خوای گزارش تهیه کنی؟

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

-باشه تو بیچون. من که می دونم یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ت.

مهرداد باقی مانده چای را یک نفس سر کشیده و از پشت میز بلند شد.

-چی واسِ خودت چرت و پرت میگی. من رفتم آماده بشم، تو ماشین منتظرتم.

حین پوشیدن لباس متوجه شد، اشکان سرش را نزدیک بابا مهران برده و چیزهایی آرام به آنها می گوید. گرچه از خود مطمئن بود، خطایی از او سر نزده که نگران گزارش دادن اشکان باشد. اما آمدن ناگهانی خانواده‌اش و بعد پچ پچ کردن اشکان او را به شک انداخت، نکند دچار خواب‌گردی شده و خودش از آن بی‌خبر است. به محض سوار شدن اشکان درون ماشین و بستن کمربند اولین سؤالی که پرسید در همین مورد بود.

-چی داشتی در گوششون می‌گفتی؟ از کی تا حال جاسوسی من می‌کنی؟

اخم کرده و ناراحت جواب داد:

-اینطوری من شناختی؟

با مکث کوتاهی سری به تأسف به دو طرف تکان داده و ادامه داد:

-مادرت چند روز پیش زنگ زده بود به من، که مهرداد چند وقتی هست زیاد تماس نمی‌گیره. هر وقت هم تماس می‌گیره خیلی کم حرف میزنه. خواست ببینه من ازت خبری دارم؟ دیروز که حال و روزت دیدم، حدس زدم یه چیزی شده، ولی سر در نیاوردم. تو هم که چیزی بروز نمیدی. بهشون زنگ زدم و گفتم زیاد رو به راه نیستی. اما چیز مشکوکی هم کشف نکردم.

کامل به طرفم چرخید و با لحنی مهربانتر ادامه داد:

-دیشب نتونستم راحت بخوابم، نگرانت بودم. یه ریز وول می خوردی و با خودت حرف میزدی.

به تندی سرش را به طرف اشکان چرخاند.

-چی می گفتم؟

-نترس بابا! یه کلمه هم نفهمیدم. ولی معلوم بود داری با یکی حرف میزنی. یه دقیقه اخم می کردی، یه دقیقه بعد لبخند میزدی. خلاصه که کلاً حالت زیاد خوش به نظر نمیرسه. مأمورم و معذور، باید گزارش می دادم.

-پس اومدی گزارش من بدی، نه گزارش ویلا رو.

-چرا اتفاقاً گزارش اون هم باید بدم. گفتم یه دفعه با یه تیر دو نشون بزنم. رفتم به مجتهدی گفتم می خوام بهت سر بزنم، اون هم یه سری خرده فرمایش ردیف کرد که بیکار نباشم.

باز هم سکوت میانشان را آهنگ بی کلام پر کرده بود، اشکان دست به طرف سیستم برد تا آهنگ را عوض کند که مهرداد گفت:

-چیزی که تو می خوای اینجا پیدا نمیشه.

-مگه تو میدونی من چی می خوام؟

-اینا همشون بی کلام. اگه خودت چیزی داری می خوای بذار.

-مال من تو ماشین خودم. راستی یادم رفت از مامان بابات خداحافظی کنم. بعد کارم از همین طرف برم.

متعجب نگاهش کرد.

-بری؟ این همه راه اومدی یه شب موندی بری؟

-مأموریتم انجام شد. اینجا هم تا ظهر کارم تموم میشه. کاری ندارم بمونم.

-دو روز تعطیل. همینجا بمون. مگه برنامه‌ای داری که باید انجام بشه؟

-کار خاصی ندارم ولی گفتم شاید بخوای با خونواده‌ت تنها باشی.

-مگه ما چیز پنهونی از هم داریم؟ از کی تا حالا غریبه شدی؟

اشکان جوابی نداد. مشخص بود خودش هم بی‌میل به ماندن نیست و فقط منتظر تعارف بوده. تا ظهر با اشکان جزئیات طرح را بررسی کرده و تغییراتی که مجتهدی خواسته بود تا پیاده کنند با سلیمی در میان گذاشتند، تا همراهی و همکاری لازم را به عمل آورد. سنا نهار را آماده کرده و منتظر بازگشت بچه‌ها از سر کار بود.

بعد از خوردن غذا همراه مهران و اشکان به جان حیاط افتادند تا با کمک هم آنچه مهران در نظر داشت اجرا کنند. خوشبختانه در انبار کوچکی که گوشه حیاط بود مقداری وسایل و ابزار یافت میشد. سری هم به باغ زده و مقداری چوب و کنده درخت که بلااستفاده در باغ رها شده بود، جمع کرده و برای درست کردن آلاچیقی کوچک از آن بهره گرفتند. نیمه‌های کار مهران هم مشتاق شده و به آنها پیوست. طی دو سه روزی که آنها در کنار مهران بودند، توانست تا حدود زیادی آنچه خواسته‌ها را پیاده کند.

اشکان عرق پیشانی را با سر آستینش گرفته و گفت:

-تو مطمئنی ناراحت نمیشن. این همه زحمت می‌کشیم، بعد نیا بگن به چه حقی به اینجا دست زدید و تغییرش دادید؟

مهران هم حرف اشکان را تأیید و اضافه کرد:

-کاشکی قبلش یه اجازه ازشون می‌گرفتی.

مهراد خسته روی تک پله منتهی به ساختمان نشسته و چشمانش را ریز کرد تا از تابش خورشید در امان باشد.

-خیلی هم دلشون بخواد. دارم خونه‌شون خوشگل می‌کنم، کلی میره رو قیمتش.

مهران با حیرت پرسید:

-مگه قرار بفروشن؟

مهراد شانه بالا انداخت.

-نمی‌دونم! همینجوری گفتم. یعنی این مش رحیم که تو باغ کار می‌کنه گفت شاید بخوان بفروشن.

اشکان دست از کار کشید و با ناامیدی گفت:

-پس همه زحمتمون به باد میره! هر کی اینجا رو بخره می‌کوبه از نو بسازه. خونه‌ش قدیمی. اون‌می که بخره ترجیح میده یه ویلای امروزی از توش در بیاره.

با این حرف همه دست از کار کشیده و مهران اضافه کرد:

-بسه دیگه! بیشتر از این دستکاری نکنیم بهتر. من فکر کردم صاحب‌خونه فهمیده شغلت چیه، ازت خواسته دستی به سر و گوش اینجا بکشی، تا رو به راه بشه.

مهراد بلند شده و ادامه بازسازی را از سر گرفت. در همان حال گفت:

-شما هر کاری دوست دارید بکنید. مگه خود شما نگفتید اینجا بیشتر از این مبلغ اجاره می‌ارزه. پس این کارا رو می‌ذارم به حساب مابه‌التفاوت ارزش خونه.

روز آخر قبل از رفتنشان، مهران از مهراد خواست صحبت کوتاهی با هم داشته باشند. بالاخره حرفی که از لحظه ورودشان مهراد منتظر شنیدنش بود به زبان آورد.

-نمی‌خوای بگی چی شده؟

مهرداد روی کنده درختی که به جای صندلی زیر آلاچیق گذاشته بودند، نشست و به روبرو زل زده بود. بعد از مکث کوتاهی شاخه خشکی از روی زمین برداشته و در حال بازی با آن گفت:

-چی دوست دارید بشنوید؟

-دلیل حال خرابت. دلیل بد خوابیت.

نگاهش کرد تا بفهمد منظورش چیست. مهبران توضیح داد:

-مشخص خواب راحت نداری. انگار وقتی می خوابی میری تو یه دنیای دیگه. هر لحظه منتظر بودم از جات بلند شی و تو خونه راه بیفتی. اما چون دیدم گاهی می خندی و قیافه ت شاد میشه، کاری به کارت نداشتم و بیدارت نکردم. فکر کردم شاید با حوری و پری ها مهمونی ترتیب دادی، نخواستم عیشت... مهبران که حرف هایش با لبخندی همراه بود، مهرداد را به شک انداخت نکند باز اشکان چیزی به گوش پدرش رسانده.

-بابا؟! شما هم که حرف های اشکان تکرار می کنی!

-وقتی اشکان یه چیزایی در مورد بد خوابیت گفت باورم نشد. فکر کردم غلو می کنه. اما با چشمای خودم که دیدم، فهمیدم بی راه نمی گفت. چی پریشونت کرده؟ مهرداد کلافه دستش را تکان داده و با تکان سرش گفت:

-خودم هم نمی دونم بابا. از وقتی اومدم تو این خونه همش خواب یه دختر می بینم. خواهش می کنم به مامان در این مورد چیزی نگید، بی خودی نگران میشه. احساس می کنم این دختر به کمکم احتیاج داره. همین باعث شد یه کم برم پرس و جو کنم. متوجه شدم این دختر صاحب همین خونه س و الان به خاطر تصادف تو بیمارستان بستری. تو کماس! از روزی که شنیدم.. حالم...

شاخه خشکی که دستش بود به گوشه‌ای پرت کرده و از جایش بلند شد. رو به مهران که نگاهش به او بود، ادامه داد.

-نگرانم نباشید. خوب میشم، باید باهاش کنار بیام. همیشه که هر دفعه یه ماجرای تصادف می‌شنوم، به هم بریزم. باید...

مهران با نگرانی حرفش را قطع کرد.

-به چه قیمتی؟ ارزش این همه آشفتگی رو داره. برگرد بذار اشکان به جای تو ادامه بده. به من گفت حرفی نداره. اگه تو بخوای به جات اینجا می‌مونه و تو هم می‌تونی کار اون انجام بدی.

-نه... دوست دارم بمونم. کنجکاو شدم سر در بیارم چرا این دختر به خوابم میاد؟ چیزیم نیست، با دکتر صناعی در تماسم. تحت نظرش هستم.

مهران هم از جا بلند شده و روبرویش ایستاد.

-دکتر که پیشت نیست. اینجا تنهایی مشکلی برات پیش بیاد...

مهرداد حرف پدرش را برید و با تأکید گفت:

-بابا باور کنید خوبم. دلواپسی تون بی دلیل. شما اینطوری برخورد می‌کنید، وای به حال مامان. اگه بفهمه دیگه ولم نمی‌کنه، بذارید بتونم با خودم کنار بیام. فرار کردن راهش نیست. به قول اشکان بعد از اون ماجرا همش پروژه‌های دور از مرکز دست گرفتم، چی شد؟ اگر قرار بود آروم بشم تا حالا شده بودم.

با انگشت به شقیقه‌اش ضربه زد.

-مشکل اینجاست، هر جا برم باهام میاد. یه بار اجازه بدید به روش خودم حلش کنم. خسته شدم از بس توصیه‌های پزشکی این دکتر و اون دکتر دنبال کردم. باز هم همونجایی هستم که اولش بودم.

مهران هر دو دست به پهلوهایش گذاشته و لحظه‌ای پسرش را زیر نظر گرفت، که بفهمد تا چه حد در تصمیمش مصمم است.

-باشه، اگه تو اینطوری می‌خوای من حرفی ندارم به شرطی که بیشتر از حالت ما رو با خبر کنی و بیشتر بهمون تلفن کنی.

-چشم، حتماً.

مهران دست روی شانه‌اش گذاشته و آن را فشرد. با لبخندی بی‌حرف دیگری داخل رفت، تا وسایل‌شان را جمع کرده و به منزل خود باز گردند. طی چند شبی که خانواده‌اش آنجا بودند خواب السا را دید، اما صبح که بیدار میشد چیزی یادش نمی‌ماند. حتی گاهی شک داشت آن دختری که در خواب می‌بیند سمیراس یا السا. حس می‌کرد گاهی جای آن دو با هم عوض شده و تفاوت بین‌شان را تشخیص نمی‌داد.

روز بعد با خود درگیر بود به دیدن السا برود یا نه؟ اگر خانواده‌اش آنجا باشند چه باید بگوید؟ نمی‌پرسند تو از کجا فهمیدی که السا اینجا بستری ست؟ یا نام و فامیلش را از کجا فهمیدی؟ همه اینها پاهایش را برای رفتن سست کرده و از پیشروی بیشتر واهمه داشت. اما خوابی که دیشب دیده بود باعث شد نفهمد، که چه زمانی از ویلا به سمت بیمارستان راه گرفته و وقتی به خود آمد، که جلوی در بیمارستان متوقف شده و به تابلوی سر در آن خیره بود.

دیشب در خواب دیده بود، سمیرا با چهره‌ای خون آلود در ماشین اسیر شده. دستش را به طرف او دراز کرده و برای رهایی از آن وضعیت منتظر کمک اوست. اما مهرداد گویی پاهایش به زمین قفل شده و توان جلو رفتن نداشت. دیدن سمیرا در چنان وضعیتی، گویی وزنه‌ای به کفش‌هایش وصل کرده بود، که توان قدم برداشتن را از او سلب نموده. مردمی که شاهد حادثه بودند، جیغ و داد می‌کردند و هر کس برای کمک

کاری انجام میداد. ولی او به قدری قدمه‌های سنگین شده، که قادر به حرکت دادنشان نبود. صبح خیس و عرق ریزان از خواب برخاست، که مهران را به واکنش واداشت، تا با او گپ و گفتی در مورد خوابهای پریشاناش داشته باشد.

خودش هم از وضعیتی که دچارش شده، نگران بود و ترجیح داد حداقل با یکی از نزدیکانش در این باره صحبت کند. با مادرش که قطعاً نمی‌توانست چون بیشتر او را نگران و پریشان می‌کرد. اشکان هم ثابت کرده بود که آدم مورد اعتمادی در این موارد نمی‌تواند باشد. پس تنها گزینه پدرش بود، که باز شدن باب گفتگو از طرف او کارش را راحت کرد.

دوباره با نگاه به سر در بیمارستان، به زمان حال بازگشت و با خود گفت: «تا اینجا که اومدی برو داخل یه پرس و جویی بکن، ببین اصلاً همچین کسی اینجا بستری هست؟» همین حرف قفل پاهایش را باز کرده و او را به طرف بیمارستان کشاند. به قسمت اطلاعات رفته و در مورد السا ربانی سؤال پرسید. نشانی اتاقی که در آن بستری بود به او دادند. در عین حال متذکر شدند به علت بیهوشی و کما متوجه ملاقات کنندگانش نیست.

مهرداد وقتی مطمئن شد همه آنچه شنیده حقیقت دارد، بیش از این توان پیش‌روی نداشت. روبرو شدن با دختری خوابیده روی تخت بیمارستان و اسیر انواع سیم و دستگاه، برایش کار راحتی نبود. عزم و اراده‌ای قوی نیاز داشت، تا بتواند این مرحله را پشت سر بگذارد. پس از همان راهی که آمده بود بازگشت و سوار ماشین شد. راه خانه را در پیش گرفت، تا روزی دیگر و وقتی دیگر این طلسم را در خود بشکند.

-چند روز ازت خبری نیست. مهمون داشتی؟

مهرداد شگفت‌زده نگاهش به دختر پیش رویش بود. موهای لختش که مدام با حرکت سرش به هر طرف تکان می‌خورد، هواسش را به خود معطوف داشت و متوجه سؤالش نشد. السا دستش را جلوی صورتش تکان داد.

-هی! با تو بودم، کجایی؟

-چیزی گفتم؟

بی توجهی مهرداد باعث شد، السا پشیمان از سؤالی که پرسیده، حرف را عوض کند.

-نه، مهم نیست ولش کن. حیاط قشنگ شده. حتی قشنگتر از اون چیزی که من تو فکرم بود.

مهرداد در سکوت تنها نگاهش کرد و منتظر بود او همچنان حرف بزند. دوست داشت بیشتر در مورد او بداند. از این دیدارها خوشش آمده و می‌ترسید اگر روزی به دیدن السای واقعی برود، این رؤیاها به پایان برسد.

-چی شد که تصادف کردی؟ چیزی یادت میاد؟

السا که گویی برای اولین بار این حرف را شنیده، با چشمانی گرد شده پرسید:

-من تصادف کردم؟ کی؟ چرا خودم چیزی نمی‌دونم؟

مهرداد یک دفعه متوجه شد که نباید در حال حاضر که او از هیچ چیز خبر ندارد، این بحث را پیش می‌کشید. برای همین سعی کرد صحبت را به سمت دیگری بکشاند.

-چیز دیگه‌ای هست بخوای اضافه کنم؟ من مجبور بودم از وسایلی که دم دستم بود یا تو انباری داشتید استفاده کنم.

السا به طرف حیاط راه گرفت و در همان حال پرسید:

-میشه تو حوض یه آب‌نما یا فواره درست کرد؟ اصلاً اون حوض قابل استفاده هست؟

مهرداد هم کنارش قرار گرفت و با دست به حوض اشاره کرد.

-تمیزش کردم و توش آب ریختم. ولی ترک داره و آبها تو زمین فرو میره. باید تعمیر و عایق کاری اساسی انجام بشه. در مورد فواره.. خب!.. شدن که میشه.. اما کارای لوله کشیش از عهده من برنمیاد. کسی که به این کار وارد میارم تا درستش کنه. ترتیبش میدم.

-این که گفتم تصادف کردم، منظورت چی بود؟

مهرداد فکر می کرد توانسته حواس او را از حرفی که بی موقع از دهانش خارج شده پرت کند، اما ظاهراً چندان موفق نبود. لحظه ای مکث کرد تا بتواند به طریقی بهانه ای تراشیده و ذهنش را منحرف کند.

-امم.. خب.. راستش.. به این فکر افتادم.. شاید.. تو هنوز نمردی و مشکلی برات پیش اومده. برای همین اومدی سراغ من که کمکت کنم. شاید... مثلاً خانواده ای نداری و تصادف کردی. بعد تک و تنها تو بیمارستان افتادی و روح دنیال این یه نفر تو رو از اونجا نجات بده. برای همین شانسی ازت پرسیدم شاید یه چیزی یادت اومده باشه.

-من که گفتم تنها چیزایی که یادم میاد این خونه و پدر بزرگم. در واقع بیشتر دوران بچگیم یادم میاد که تو این خونه باغ بازی می کردم. همراه همون دختری که تو میگی شاید خواهرم باشه.

-خودت فکر می کنی چرا روح اینطور سرگردون مونده؟ آیا کس دیگه ای رو کنار خودت نمی بینی؟ من می خوام بفهمم چی باعث شده بیای سراغ من؟ کی تو رو به سمت من هدایت کرده؟

جوابی در برابر این همه سؤال دریافت نکرد. چون دوباره روح السا ناپدید شده و مجهولات او را بی پاسخ گذاشت. دلش می خواست زمان طولانی تری را با او سپری کند. نمی دانست چطور می تواند او را با خود همراه کرده و وادارش کند که بیشتر برایش حرف بزند. چند شبی بود که شبها را در حیاط می خوابید. از وقتی به آنجا رسیدگی کرده و مرتبش کرده بود، فضایش را به درون ساختمان ترجیح میداد.

بار دیگر تا بیمارستان رفت. اینبار جرئتی به خود داده تا بخشی که السا در آن بستری بود پیش رفت. از دور به اتاقی که السا در آن خوابیده بود نگاهی انداخت. هنوز آمادگی روبرو شدن نداشت. پس قبل از آنکه پاهایش نافرمانی کرده و علی رغم میلش او را به آن سمت بکشانند. عقب گرد کرده و به خانه بازگشت.

امشب دلش می خواست دیرتر به خانه برود. برای همین ساندویچی تهیه کرده و به طرف پارک ساحلی حرکت کرد. بعد از پارک ماشین زیراندازی از صندوق عقب درآورده و در روشنایی نور ماشین آن را پهن کرده و مشغول خوردن ساندویچش شد. بعد از تمام شدن ساندویچ روی زیرانداز دراز کشید. دو دستش را زیر سر قرار داده و نگاهی به ستارگان درخشان آسمان بود.

-وقتی بچه بودم فکر می کردم کدوم ستاره متعلق به من. شنیده بودم هر آدمی یه ستاره تو آسمون داره و همیشه دنبال بزرگترین ستاره بودم تا اون برای خودم انتخاب کنم.

-سمیرا هم خیلی دوست داشت به آسمون نگاه کنه و برای خودش خیالبافی می کرد. صدای مهرداد وقتی درباره سمیرا حرف میزد با حسرتی همراه بود که السا را به واکنش واداشت.

-سمیرا کیه؟

-نامزد سابقم.

-چرا میگی سابق؟ از هم جدا شدید؟

مهرداد جوابی نداد. از جایش بلند شد و بعد از جمع کردن زیرانداز و گذاشتنش درون صندوق عقب، رو به السا گفت:

-همراهم میای یا می‌خواهی همینجا بمونی؟

السا روی صندلی کمک راننده نشست و بعد از آنکه مهرداد ماشین را راه انداخت، مجدداً پرسید:

-دوست نداری در موردش حرف بزنی؟

جواب مهرداد باز هم سکوت بود.

-کاشکی می‌تونستم یه کاری برات بکنم. من گیجم، سردرگمم.. حس می‌کنم به هیچ‌جا تعلق ندارم. از اینکه چیزی یادم نیامد کلافه‌م.

مهرداد با صدای گرفته‌ای گفت:

-وقتی سمیرا رفت من هم همینجوری شدم. یه مدتی تو شک بودم، خیلی طول کشید تا به خودم بیام. بعد از اون اصلاً دلم نمی‌خواست به زندگیم ادامه بدم. همش یه هفته تا عروسی مون مونده بود. اون ماشین لعنتی ترمزش برید. راننده‌ش فریاد میزد که مردم از سر راهش برن کنار. اما من دیر رسیدم. کمربند سمیرا گیر کرده بود و باز نمیشد.

حال مهرداد لحظه به لحظه آشفته‌تر میشد و السا نمی‌دانست چطور باید او را آرام کند؟ مهرداد نفهمید کی چشمانش از اشک تار شده و دیگر نتوانست به رانندگی ادامه دهد. ماشین را کناری کشید و سر روی فرمان گذاشت. السا به آرامی دست پیش برد و روی کتفش گذاشت، که ناگهان مهرداد گویی جریان برق از او رد شده باشد از جا

جهید. به دستان در هوا مانده السا نگاهی انداخت و متعجب بود که آیا ارتباطی بین او و یک روح برقرار شده. به کل فراموش کرد چه حالی داشته و به صورت حیران السا خیره شد. در نور کمی که از چراغ‌های خیابان درون ماشین را روشن کرده بود، برق نگاه مهربان او را حس می‌کرد. حال عجیبی به او دست داده بود. به نظر می‌رسید السا حامل پیامی از طرف سمیرا برای اوست. شاید سمیرا او را وادار کرده که به سراغش بیاید. چرا تا این حد این روح برایش ملموس و واقعی به نظر می‌آمد؟

دوباره ماشین را روشن کرده و به طرف خانه راه افتاد. دیگر نگاهش به سمت السا نچرخید و زمانی که به خانه رسید متوجه نشد چه موقع او غیبش زده. امشب بیش از هر زمان دیگری حضور او برایش واقعی و باورپذیر بود و این مسئله او را می‌ترساند. روز بعد اولین کاری که کرد با دکتر صناعی تماس گرفته و ماجرا را برایش شرح داد. -چرا نمیری دیدنش؟ از چی می‌ترسی؟ شاید روبرو شدن با السای واقعی این توهمات از بین ببرد و به آرامش برسی.

-برام سخت دیدن همچین صحنه‌ای. دیدن دختر جوونی که اسیر تخت بیمارستان شده و همیشه برای نجاتش کاری کرد. یادآور روزهای سختی هست که گذروندم. -اتفاقاً من فکر می‌کنم به نفع دیدن این دختر. چون الان فقط تصویر سمیرا روی تخت و به قول تو اسیر اون دستگاه‌ها تو ذهنت مجسم میشه. شاید اگر کس دیگه‌ای رو تو همون وضعیت ببینی بهت کمک کنه، این کابوسا دست از سرت برداره. ضرر نمی‌کنی، امتحانش کن.

-فکر می‌کنید طاقت بیارم؟ اگه کسی اونجا باشه چی بگم بهشون؟

-در مورد چیزی که هنوز اتفاق نیفتاده فکرت درگیر نکن. سعی کن تا از عهده‌ش بریای. باید قوی بشی. حداقل اینجوری به خودت ثابت می‌کنی تلاشت کردی. بعدش حتماً با من تماس بگیر. ببین! تا به امروز همه چی رو امتحان کردی و نتیجه نگرفتی.

این راه رو هم امتحان کن. چیزی رو از دست نمیدی. قطعاً حالت بدتر از اینی که هست نمیشه. چون نسبت به این دختر حسی نداری. دیدن یه غریبه تو وضعیتی مشابه سمیرا به اندازه اون زمان که نامزدت، عشقت روی تخت بیمارستان دیدی تو رو به هم نمی‌ریزه.

-همین دوباری که تا اونجا رفتم، به زحمت خودم کنترل کردم تا سرپا بمونم. بعدش به هم ریختم. همش صحنه اون تصادف اومد جلوی چشمم.

-چون خودت می‌خوای، منظورم اون خود ناآگاهت هست. انگار قرار نیست دست از سرت برداره، سعی داره نشون بده تو مقصری و اینطوری می‌خواد تو عذاب بکشی. ناخودآگاهت بابت این اشتباه ناخواسته می‌خواد تنبیهت کنه. تو باید با این تفکر بجنگی. باید پذیرای مرتکب خطا و اشتباهی نشدی و دست از این خود آزاری ناخواسته برداری. همه بدخوابی‌ها و سردرگمی‌ها به خاطر همین جنگ افکار متضادات هست. دو تفکر متفاوت تو سرت وجود داره که نمی‌تونی بینشون تفکیک قائل بشی و بفهمی به حرف کدوم یکی باید عمل کنی.

-حق با شماست. هر دو باری که تا در اون بیمارستان رفتم، خودم هم نفهمیدم چه نیرویی من به اون سمت کشوند.

-روی اون قسمت نیروهاست بیشتر کار کن و تقویتشون کن.

-کاش می‌دونستم چطور باید اینکار بکنم؟

-فقط به حرف دلت گوش کن. به این فکر کن شاید برای نجات جون اون دختر کاری از دستت برآومد. شاید خدا این دختر رو سر راهت قرار داده، تا هم خودت از این سردرگمی خلاص بشی و هم اون دختر از تخت بیمارستان نجات پیدا کنه. گاهی وقت‌ها اتفاقی تو زندگی میفته که هیچ دلیل عقلی و علمی نمیشه براش پیدا کرد. نمی‌خوام تو رو به سمت خرافات سوق بدم، اما تو جهان هستی چیزایی هست که

هنوز علم بشر نتوانسته توضیحی برایش پیدا کند. خواب‌هایی که ما می‌بینیم و ارتباطش با زندگی عادی مون یکی از اونهاست که دانشمندا هنوز دنبال منشأش هستن تا از این طریق به قدرت‌های ناشناخته انسان دست پیدا کنن. همیشه همیشه سرسری از اینها گذشت. این یه توصیه از طرف دکترا نیست. چون از لحاظ پزشکی من حق ندارم به خرافاتی از این دست بها بدم. تنها از طرف یه دوست که مدتهاست تو رو می‌شناسه این رو بپذیر و دنبالش باش. شاید نتایج خوبی حاصل شد. هر وقت حس کردی داره به ضررت تموم میشه ره‌اش کن.

حرف‌های دکترا به شدت او را درگیر خودش کرده بود و با خود می‌اندیشید، بی‌راه نمی‌گوید. رفتن و دیدن السای واقعی چه ضرری برای او می‌تواند داشته باشد. گرچه دیدن وضعیت دختری در کما یادآور روزهای ناخوشایند زندگی‌اش بود. اما شاید به قول دکترا این تصویر جدید جایگزین تصویرهای قبلی شده و کمی آرامش را برای او به ارمغان بیاورد. پس با این قوت قلبها عزم خود را جزم کرده و پس از پایان کارهایش در ویلا، بدون آنکه به عواقب این رویارویی فکر کند به سمت بیمارستان راند. با اطلاعی که از قبل در مورد اتاقش به دست آورده بود، یگراست به آن سمت حرکت کرد.

اما لحظه‌ای که پشت در اتاقش قرار گرفت، باز هم تردید و دودلی به سراغش آمد. دستش روی دستگیره بود، ولی پاهایش از او فرمان نمی‌برد. پرستاری که از آنجا رد میشد، نسبت به رفتار مهرداد مشکوک شده و پرسید:

-با کی کار دارید؟

مهرداد یک دفعه به خودش آمد و به طرف پرستار چرخید. همانطور که یک دستش روی دستگیره بود، با دست دیگر در اتاق را نشان داده و گفت:

-اومدم دیدن خانم ربانی؟

پرستار که گویی با ملاقات کنندگان این مریض آشنایی داشت، چشمانش را ریز کرده و با کنجکاوی پرسید:

-دفعه اول می بینمتون. خانم ربانی خیلی وقت اینجا بستری هستن. چه نسبتی به ایشون دارید؟

مهرداد نمی دانست برای حضورش چه دلیلی بیاورد. اولین حرفی که به ذهنش رسید بازگو کرد.

-از دوستانش هستم. یه مدتی اینجا نبودم. تازه خبردار شدم.

مکشی کرد و وقتی دید پرستار همچنان با شک و ناباوری نگاهش می کند، سعی کرد توضیح بیشتری بدهد تا حرف هایش باورپذیر باشد.

-چند وقتی ارتباطمون با هم قطع شده بود. رفتم دانشگاه سراغش گرفتم، که گفتن تصادف کرده. حالا اجازه هست برم دیدنش؟

-باشه، ولی کوتاه. برای ما مسئولیت داره. الان ساعت ملاقات تموم شده. اصلاً چطور به شما اجازه دادن بیاید داخل؟

قبل از آنکه پرستار از اجازه دادنش پشیمان شود، تند و پشت سر هم گفت:

-بله، چشم، حتماً! زیاد طولش نمیدم.

برای رهایی از مؤاخذه بیشتر بلافاصله در را باز و تقریباً خود را به داخل اتاق پرت کرد. فوراً در را پشت سرش بست و نگاه ماتش روی چهره دختر ماند. همان السایی بود که در خواب و رؤیا میدید. تنها لاغرتر و رنگ پریده تر. موهای لخت و خوشرنگش روی بالش ریخته و با وجود بیماری مشخص بود از چهره دلنشینی برخوردار است. برایش باورپذیر نبود، دختری که در رؤیاهایش دیده حالا اینجا در چند قدمی اش روی تخت بی حرکت خوابیده و این رؤیا به واقعیت پیوسته.

به او نزدیک شد. سیم‌هایی به دهان و بینی‌اش وصل بود. دستگاه‌های متعددی که نشانگر وضعیتش بود و صدای بوق بوقشان در سکوت اتاق آزار دهنده می‌نمود. نفهمید چه مدت به او خیره مانده که همان پرستار در اتاق را باز کرده و گفت:
-بخشید، لطفاً...

اما با دیدن چشمان قرمز و صورت خیس از اشک مه‌راد کلام در دهانش ماند. مه‌راد خودش هم نفهمید چه موقع اشک‌هایش به بیرون از چشمش راه گرفته و صورتش را خیس کرده‌اند. وقتی نگاه متعجب پرستار را دید، با کف دو دست روی صورتش کشید و با تکان سر و صدایی بغض‌دار گفت:
-الان میام بیرون.

پرستار که گویی تحت تأثیر حالت مه‌راد قرار گرفته بود، به آرامی گفت:
-خواستم بگم زیاد طولش ندید.

مه‌راد با تکان سر موافقتش را نشان داد و پرستار بدون حرف دیگری در را پشت سرش بست. مه‌راد کمی به السا نزدیک شد. با دقت بیشتری به صورتش نگاه کرد. صورت مهتابی رنگش ظریف و جوان نشان میداد. بیشتر شبیه دختری خوابیده روی تخت بود، تا بیماری فرو رفته در کما. احتمالاً مدت زمان زیادی که از تصادف گذشته باعث شده، آثار و زخم‌های باقی مانده تصادف از بین رفته و حال چهره‌های عادی پیدا کرده. حالا که او را از نزدیک دیده بود، دوست داشت زمان بیشتری را با او بگذراند. برای لحظه‌ای کوتاه دستش را روی دستی که بدون سرم بود، گذاشته و با لبخندی رو به او گفت:
-باز هم میام دیدنت. قول میدم.

عقب عقب به طرف در اتاق رفت و قبل از آنکه پای رفتنش سست شود از اتاق خارج شد. پرستار که گویی منتظر خروج او از اتاق مانده، نگاهش به او بود. مهرداد زیر لب تشکر آرامی کرده و از بیمارستان خارج شد. همان لمس کوتاه حس قشنگی به جانش ریخته بود که برای خودش هم عجیب بود، چرا چنین حالتی به او دست داده. بلافاصله قبل از به حرکت در آوردن ماشین شماره دکتر صناعی را گرفته و جزء به جزء دیدارش را شرح داد. دکتر هم خوشحال از وضعیت مهرداد امیدوار بود ادامه این روند، برای بهبود و خلاصی او از کابوسهای شبانه‌اش مفید باشد.

-وقتی آدم حس کنه وجودش می‌تونه برای یک نفر مؤثر باشه، همین به آدم انگیزه میده و کمک می‌کنه از این بحرانی که توش گیر کرده رهایی پیدا کنه. اگر هم با خانواده‌ش روبرو شدی ترس به خودت راه نده. کار خطایی نکردی که نگران قضاوت اونها باشی.

-من هنوز گیجم! اصلاً نفهمیدم چه مدت اونجا بودم. حس خوبی داشتم، قابل توصیف نیست.

-گفتم که وقتی متوجه بشی وجودت ممکن برای کسی مثر ثمر باشه، این مفید بودن بهت آرامش میده. باز هم من بی‌خبر نذار. هر وقت احتیاج داشتی می‌دونی در دسترس هستم.

روز بعد هم بعد از پایان کار به سمت بیمارستان رفت. اینبار کسی متوجه حضورش نشد و توانست زمان بیشتری آنجا بماند. گاهی دستش را لمس می‌کرد، گاهی موهای نرم و فندق‌ری رنگش را که روی بالش زیر سرش پخش شده بود نوازش می‌کرد. نفهمید چه مدت در ذهن خود با او حرف زده و در خیال خود برایش رؤیای خوب شدنش را بافته، که سرش را لب تخت تکیه داده و خوابش برد.

با صدای جیغ خفه‌ای بیدار شده و سرش را بلند کرد. السا البته روح السا دست روی دهانش گذاشته و با چشمان گرد شده، به بدن خود که بی حرکت روی تخت افتاده بود، نگاه می‌کرد. اشک از چشمش راه گرفت و ناباور مدام سرش را به دو طرف تکان میداد، که باعث حرکت موج موهای لختش میشد. دل مهران از نگاه کردن به حال پریشانش به درد آمده و متأسف بود چرا نمی‌تواند برای آرامشش کاری از پیش ببرد؟ السا شوکه شده نگاهی به مهران که روی صندلی کنار تخت نشسته بود، انداخته و پرسید:

-چند وقت میدونی؟

مهران از روی صندلی بلند شد، آرام و محزون جواب داد:

-مدت زیادی نیست. دیروز برای اولین بار اومدم اینجا. یعنی یکی دوبار دیگه هم اومدم، اما دیروز برای اولین بار تونستم عزمم جزم کنم و پا تو اتاقت بذارم.

-پس اون موقع که در مورد تصادف پرسیدی، فهمیده بودی؟

-وقتی رفتم دانشگاهی که درس می‌خوندی، در مورد پرس و جو کنم یکی از دوستان گفت. نمی‌خواستم تا وقتی مطمئن نشدم چیزی بهت بگم.

السا با دست به بدنش اشاره کرد.

-فکر می‌کنی خوب میشم؟

مهران سرش را به دو طرف تکان داده و با ناراحتی گفت:

-نمی‌دونم من با کسی در موردت حرف نزدم. از چیزی خبر ندارم. حقیقتش تا همینجا هم به زور پیش اومدم. برام راحت نبود در رو شدن با این وضعیت.

السا مات و مبهوت نگاهش به دهان مهران بود تا چیز بیشتری بداند، که با این حرف به یاد ماجرای نامزدش افتاده و پرسید:

-نامزد تو هم.. اون هم.. توکما رفته بود؟

جوابش تنها تکان سر مهرداد به نشانه بله بود و سکوتی پر از بغض و غم. به سختی لب‌هایش را از هم فاصله داد و شروع به تعریف کرد.

-وقتی تونستن از میون آهن پاره‌های ماشین نجاتش بدن، اصلاً باور نمی‌کردم که زنده مونده باشه. زمان زیادی طول کشید تا بتونن بیرونش بیارن. کامیونی که با ماشین برخورد کرده بود، باعث شد که ماشین به درخت کنار خیابون برخورد کنه و تو هم مچاله بشه. تا گروه‌های امداد برسن و از اون تو درش بیارن مردم و زنده شدم. دست و پام حس نداشت، که جلو برم و کاری بتونم انجام بدم. اصلاً کاری از کسی برنمیومد.

-اون لحظه تو کجا بودی؟ چطور سمیرا تو ماشین تنها بود؟

-دنبال کارا و خریدای عروسی بودیم. کت و شلواری که خریده بودم نیاز به تغییراتی داشت. قرار بود اون روز آماده بشه و من برم تحویل بگیرم. خودم بهش گفتم بشین تو ماشین تا من برگردم. چون از صبح بیرون بودیم و خیلی خسته شده بود. گفتم میرم سریع تحویل می‌گیرم و میام. اما فروشنده ازم خواست یه بار دیگه لباس بیوشم و مطمئن بشم مشکلی نداره. برای همین برگشتنم یه کم طولانی شد. موقعی برگشتم که کار از کار گذشته بود. از دور دیدم که کامیون داره به اون سمت میره. فریاد می‌زدم سمیرا بیا بیرون. اما هل شده بود و کمر بند هم گیر کرده بود و نمی‌تونست بازش کنه. اون هم جیغ می‌زد و گریه می‌کرد که کمکش کنم. کت و شلواری که تو دستم بود، یه گوشه‌ای پرت کردم و دوویدم طرفش، اما دیر رسیدم. جلوی چشمای خودم ماشین همراه سمیرایی که توش گیر کرده بود، پرس شد و من احمق نتونستم کاری براش بکنم.

مهرداد با دو دست صورتش را پوشاند و صدای هق هقش فضای اتاق را پر کرد. دقیقی در همان حالت ماند، که ناگهان در اتاق باز شده و خانمی که شباهت زیادی به السا داشت ولی بزرگتر به نظر میرسید، وارد اتاق شد.

با دیدن مهرداد در آن وضعیت، متعجب و حیران پرسید:

- شما کی هستید؟ اینجا چی کار می کنید؟

مهرداد دستپاچه تکانی به خود داده و کمی از تخت فاصله گرفت. برگی از جعبه دستمال کاغذی کنار تخت برداشته و شروع به پاک کردن صورتش کرد. نگاه کوتاهی به آن خانم کرده، سپس سرش را زیر انداخته و با صدای گرفته‌ای گفت:

- شما باید النا خانم باشید.

النا بیشتر حیرت کرد که این مرد نامش را از کجا می داند. برای همین دوباره پرسید:

- شما کی هستید؟

مهرداد همانطور که مشغول پاک کردن نم اشک صورتش بود، گفت:

- شما من نمی شناسید. من مدت زیادی نیست که السا رو می شناسم.

در حین گفتن این حرفها نگاهش به السا بود و دوباره ادامه داد:

- قرار بود بیشتر با هم آشنا بشیم. ولی یه پروژه کاری برام پیش اومد و مدتی مجبور شدم از شهر دور باشم. برای همین ازش بی خبر موندم.

مکئی کرده و دستمال را درون دستش مچاله کرده و با ناراحتی دنباله حرفش را گرفت.

- تا اینکه وقتی برگشتم و سراغش گرفتم، گفتن براش حادثه‌ای پیش اومده و تو بیمارستان بستری شده.

النا با حیرت سرش را به دو طرف تکان داد و پرسید:

-چطور به من چیزی نگفته بود؟ حتی تا جایی که خبر دارم، دوستاش هم در این مورد چیزی نمی‌دونستن.

مهراد بلافاصله جواب داد:

-گفتم که مدت زیادی از دیدارمون نمی‌گذره. هنوز ارتباط اونچنانی بین مون به وجود نیومده بود. من حتی شماره تلفنش نداشتم.

النا با دقت مهراد را نگاه کرده و با کنجکاوی پرسید:

-شما از کجا همدیگه رو می‌شناسید؟

-من تو یه شرکت طراحی فضای داخلی کار می‌کنم. در واقع السا برای صحبت در مورد کار به شرکت ما مراجعه کرده بود.

-السا چه کاری می‌تونست با یه همچین شرکتی داشته باشه؟

-می‌گفت خونه‌ای از طرف پدربزرگش بهش ارث رسیده و خیال داره بازسازی کنه. می‌خواست ببینه می‌تونه از عهده هزینه‌هاش بر بیاد.

حرف‌های مهراد به واقعیت نزدیک به نظر می‌رسید و این النا را سر درگم کرده بود، که این مرد غریبه چطور از چنین چیزهایی باخبر است؟ باور این مسئله برایش سخت بود. اما چندان هم بی‌راه نبود، اگر خواهرش بدون اطلاع او قصد تغییراتی در آن خانه قدیمی مورد علاقه‌اش را داشته. گرچه هنوز نسبت به گفته‌های مهراد تردید داشت، ولی نمی‌توانست در برابر او که مشخص بود، به شدت از وضعیت السا متأثر شده، واکنش ناشایستی نشان دهد. در واقع گریه‌ها و حال خراب مهراد را به حساب ناراحتی بابت تصادف السا گذاشته بود.

مهراد محترمانه و با صدایی محزون پرسید:

-میشه بدونم چطور این اتفاق افتاد؟

النا کنار تخت خواهرش قرار گرفت و روی سرش دست کشید. بوسه‌ای روی پیشانی‌اش گذاشته و حین نوازش موهایش توضیح داد:

-داشت میرفت به همون خونه‌ای که پدربزرگم بهش داده. بین راه هوا بارونی میشه و ظاهراً یه نفر با سرعت ازش سبقت می‌گیره. اون هم هل میشه و برای جلوگیری از تصادف با ماشینای دیگه، فرمون می‌پیچونه سمت کوه. چون زمین لیز بوده، ترمز به موقع عمل نمی‌کنه. شدت برخورد زیاد بوده و برای همین از اون موقع تا حالا رفته تو کما. اینها چیزهای بود که پلیس بعد از تحقیقاتش برامون تعریف کرد.

مهرداد با سر به السا اشاره کرد.

-امیدی به بهبودش هست؟

النا دستش را تکان داده و بانامیدی گفت:

-دکتر می‌گن هر چی زمان بیشتری از تو کما بودنش بگذره، امکان برگشتش کمتر میشه. علائم حیاتی‌ش تا به حال پیشرفتی نشون نداده. چندین بار خواستن دستگاه‌ها رو ازش جدا کنن. اما دلم راضی نمیشه به این کار، همش به خودم می‌گم شاید یه موقع به هوش اومد.

-اگر خدا بخواد همه چیز امکان پذیر. توکلتون از دست ندید. اجازه میدید من گاهی به دیدنش بیام؟ از نظر شما مشکلی نیست؟

النا مردد بود چه جوابی بدهد، که همان لحظه در باز شده و مردی همراه دو کودک وارد شدند. بچه‌ها با سر و صدا به طرف السا رفته و مدام خاله خاله می‌گفتند. النا سعی داشت بچه‌ها را آرام کند. آنها دو طرف السا قرار گرفته و با صدا کردنش، گمان

می کردند خواهد شنید و از جا بلند خواهد شد. مرد که انتظار حضور فرد غریبه‌ای را در اتاق نداشت رو به النا و با نگاه به مهرداد پرسید:

-معرفی نمی کنی؟

النا نمی دانست او را چه بنامد، که مهرداد پیش دستی کرده و با دراز کردن دستش به طرف مرد، خودش معرفی را بعهده گرفت:

-کامیاب هستم. مهرداد کامیاب از دوستان السا جان.

مرد با قرار دادن دستش در دست مهرداد، آن را تکانی داده و گفت:

-خوشبختم. من هم سهیل هستم، همسر النا.

مهرداد کمی از آنها فاصله گرفته و با نگاه دیگری به السا گفت:

-خب من دیگه بیشتر از این مزاحم نمیشم. از آشنایی تون خوشحال شدم. با اجازه.

قبل از آنکه آنها بتوانند کنجکاو بیشتري نشان داده و سؤالات دیگری بپرسند، آنجا را ترک کرد. تا مبادا مجبور شود باز هم دروغ‌های دیگری سر هم کند. در موقعیت بدی قرار گرفته و انتظار نداشت به این زودی، خانواده‌اش روبرو شود.

گرچه می دانست دیدن آنها اجتناب ناپذیر خواهد بود. اما خودش را برای این رویارویی آماده نکرده بود. آنقدر در فکر مواجهه با السا و چگونگی برخورد با او بود، که به موارد دیگری فکر نکرد. البته در این امر هم چندان موفق عمل نکرده و نتوانست صبوری به خرج دهد. دیدن السا و مرور خاطراتی که کابوس شب‌هایش شده بود، گویا این داغ را برایش تازه کرده و او را به آن روزهای رنج‌آور برگردانده. دوباره حال و هوای زمانی که تمام وقتش را در بیمارستان می گذراند، به امید آنکه نامزدش چشم باز کند به سراغش آمده و باعث پریشانی‌اش شده بود. اینکه خود را مقصر

می دانست و به قول دکتر صناعی ناخودآگاهش سعی در خودآزاری او داشت. مدام صحنه‌های تصادف برایش تداعی میشد و خواب آرام را از او گرفته بود.

-تو که تقصیری نداشتی.

-اگه تو ماشین تنه‌اش نمی‌داشتی یا اگه اون قفل کمر بند لعنتی رو تعمیر کرده بودم! خیلی وقت بود مشکل داشت و سمیرا همش می‌گفت چرا درستش نمی‌کنی؟ من باهش شوخی می‌کردم و می‌گفتم هر وقت گیر افتادی خودم میام نجات میدم. اما وقتی واقعاً اتفاق افتاد، نتونستم به قولم وفا کنم. نشد به موقع برسیم و کمر بندش باز کنم. تو خواب‌هام همش با چهره خونی جلوم ظاهر میشه و دستش به طرفم دراز می‌کنه. ازم کمک می‌خواد، اما من پاهام جلو نمیره و نمی‌تونم کاری براش انجام بدم.

-بعضی حادثه‌ها رو همیشه جلوشون گرفت. با این سرزنش کردن‌ها فقط خودت داغون می‌کنی. فکر نمی‌کنم سمیرا هم راضی به این خودخوری‌ها باشه. حالا که خودم روی تخت بیمارستان دیدم، کم‌کم داره همه چی یادم میاد. من هم اون روز سر یه موضوعی با خواهرم بحث شد، علی‌رغم مخالفتش از خونه زدم بیرون و بعد تصادف کردم. پس من هم باید خودم سرزنش کنم چرا به حرف خواهرم گوش نکردم و تو خونه نمودم.

مه‌راد کنجکاو شد بفهمد چرا در آن وضعیت نامناسب جوی راهی جاده شده.

-سر چی بحث تون شد؟

-یکی از دوستان خانوادگی شون از من خواستگاری کرده بود و اون شب بدون اطلاع من اونها رو دعوت کرده بود. چندین بار بهم گفته بود که مایلن بیان جلو، ولی من هر بار یه بهونه آوردم و قبول نکردم. برای همین خواست من تو عمل انجام شده قرار بده. من هم ناراحت شدم که چرا در این باره چیزی بهم نگفت و بدون رضایتم

بهاشون قرار گذاشت. اصلاً ازم نپرسید راضی هستم اون آدم ببینم و بهاش آشنا بشم یا نه؟

-اشکالش چی بود؟ چرا نمی خواستی ببینی شون؟

-به ازدواج فکر نمی کردم. مایل نبودم به این زودی خودم درگیر زندگی متأهلی کنم. به نظرم هنوز زوده که بخوام وارد زندگی مشترک بشم. دلم می خواد تجربه بیشتری تو زندگی به دست بیارم و با آگاهی و اطلاعات بیشتری همسرم انتخاب کنم. ولی خواهرم مخالف عقیده من بود و به نحوی می خواست من ترغیب کنه که حرفش بپذیرم.

-خب حالا چرا تو اون هوای بارونی زدی به جاده؟ کار دیگه ای نمیشد انجام بدی؟ جای دیگه ای نبود بری؟

-اولش بارندگی نبود. بعد هم من این خونه رو خیلی دوست دارم، بهم آرامش میده. دلم نمی خواست با اون حال خراب مزاحم دوستم بشم. اینجا تنها جایی که به محض پا گذاشتن توش، خیلی راحت همه فکرای آزار دهنده ازم دور میشه.

نفس عمیقی گرفت و ادامه داد:

-وقتی فهمیدم شب مهمون داریم، عصبانی شدم که بی خبر از من دعوتشون کرده. معلوم بود احتمال بارندگی و خراب شدن هوا وجود داره. ولی توجهی به خواهش های خواهرم نداشتم. هر چی النا گفت بمون مهمونی رو کنسل می کنم، قبول نکردم. گفتم نمی خوام به خاطر من دوستی تون به هم بخوره. گفتم اگه من نباشم مشکلی پیش نیاد، می تونی یه بهونه برای غیبتم جور کنی. ولی مهمونی رو به هم بزنی ناراحت میشن و این برای شما بدتر. بهم گفت اونا به خاطر دیدن تو دارن میان، گفتم باید قبلش می گفتی به من. گفت می دونستم باز هم بهونه میاری و قبول نمی کنی. فکر کردم شاید با دیدنشون نظرت عوض بشه. در هر حال برام سخت بود که اینطوری من

غافلگیر کرده و به زور می‌خواست حرف خودش عملی کنه. برای همین با عصبانیت و بدون خداحافظی بیرون زدم.

-و همین حال خرابت باعث تصادف شد.

السا شانه‌ای بالا انداخت و با نگاه مستقیم به صورت‌م گفت:

-نمی‌دونم! شاید! ولی می‌بینی؟! هر کدوم از ما ممکن کارهایی انجام بدیم و بعدش که یه مشکلی پیش میاد، هی خودمون سرزنش می‌کنیم که کاشکی این کار نمی‌کردیم، یا کاشکی فلان کار می‌کردیم. ولی همیشه همیشه جلوی اتفاقات ناگوار گرفت. شاید هر کدوم از حوادثی که تو زندگی‌مون اتفاق میفته، دلیلی داشته باشه، که ما نمی‌تونیم در اون لحظه بفهمیم حکمت اون اتفاق چی بوده.

-من زیاد با حرفات موافق نیستم. یه سری از مشکلات به خاطر سهل‌انگاری خودمون اتفاق میفته. مثلاً من باید اون کمر بند تعمیر می‌کردم، تا به موقع باز بشه. اون راننده کامیون باید ترمز ماشینش که نقص داشت اصلاح می‌کرد، بعد تو خیابون راه میفتاد.

یا تو اشتباه کردی که با اون عصبانیت از خونه زدی بیرون و با اعصاب خراب پشت فرمون نشست. همین باعث شد با سبقت ناشیانه یه عوضی هل بشی و کنترلت از دست بدی و نتونستی به موقع ترمز کنی. اون راننده خاطی اشتباه کرد که تو جاده بارونی با سرعت ازت سبقت گرفت و باعث به خطر افتادن جون تو شد. پس خیلی از حوادث با یه کم دقت بیشتر میشه جلوش گرفت. ما باید مسئولیت اشتباهاتمون بپذیریم و اون به گردن تقدیر و سرنوشت نندازیم.

-بعد مثل تو باید هی خودخوری کنیم و عذاب وجدان داشته باشیم، که چرا مرتکب فلان خطا و اشتباه شدیم؟

-اینجوری بیشتر مراقب میشیم، تا بفهمیم هر اشتباه چه عواقبی می تونه به دنبال داشته باشه و ممکن جون عزیزانمون به خطر بندازه.

-زندگی بشر پر از این اشتباهاتِ جورواجور. همیشه توقع داشت آدم هیچوقت تو زندگیش مرتکب خطا نشه. زندگی ما رو همین نقص ها و بی فکری ها تشکیل میده. مهم این از اشتباهاتمون درس بگیریم و دوباره تکرارشون نکنیم. دیگه اینکه دقت کنیم تو زندگی دیگران و از اشتباهات اطرافیانمون سرمشق بگیریم و راه زندگیمون درست انتخاب کنیم. ما جاده زندگی رو خودمون انتخاب می کنیم و با اعمالمون اون رو می سازیم. باید با فکر و درایت از مصالح مناسب برای ساختنش استفاده کنیم. مهرداد خندید و برای عوض کردن بحث گفت:

-تو هم رفتی تو کار ساخت و ساز. اینها جزو مسئولیت های من. همونطوری که سعی کردم این خونه رو در حد توانم، به اون شکلی در بیارم که مورد پسند تو باشه. السا برای لحظاتی نگاهش روی مهرداد ثابت ماند. معلوم نبود به چه فکر می کند که اینطور ماتش برده. مهرداد با لبخند دستی جلوی صورتش تکان داده و او را از افکارش بیرون آورد.

-هی! کجایی؟ رفتی تو هیروت؟ چی شد؟

-داشتم فکر می کردم اگه اون اتفاق برام نمیفتاد، ممکن بود با تو آشنا بشم؟ ممکن بود واقعاً اونطوری که برای خواهرم داشتی تعریف می کردی، با هم برخورد کنیم و بعد بخوایم بیشتر در ارتباط باشیم تا همدیگه رو بشناسیم؟

-خدا رو چه دیدی؟ شاید میشد؟ ولی هنوز هم دیر نشده، می تونیم با هم بیشتر آشنا بشیم.

-چطوری؟ وقتی من اونجا خوابیدم و نمی تونم از جام تکون بخورم؟

مهرداد به السا نزدیک شد و سعی کرد دستش را در دست بگیرد، اما امکان پذیر نبود. انگار دستانش از میان توده‌ای ابر مانند عبور می‌کرد. روبرویش در فاصله اندکی ایستاد و گفت:

-همین الان ما داریم با هم صحبت می‌کنیم. می‌تونیم با هم اینطرف و اونطرف بریم و تو جاهای دیدنی این شهر نشونم بدی. درباره خودمون حرف بزنیم، تا بیشتر روحیات هم رو بشناسیم.

-فایده این کار چیه؟ معلوم نیست که من چه آخر و عاقبتی پیدا کنم؟ اگه به هوش نیام، بالاخره خانواده‌م خسته میشن و دستگاہ‌ها رو قطع می‌کنن یا حتی قبل از اون ممکن...

مهرداد کف دستش را بالا برد و حرفش را قطع کرد.

-هیششش... حرف‌های ناامید کننده ممنوع. ما که ضرر نمی‌کنیم از این کار... تو این وضعیتی که قرار گرفتی.. تنهایی و حوصله‌ت سر میره. من هم دوست دارم بیشتر درباره‌ت بدونم. دلم می‌خواد بهتر بشناسمت و با این کار ضرری متوجه هیچ کدوممون نمیشه.

کمی در صورتش نگاه گرداند و با لحن مهربانی ادامه داد:

-در ضمن وقتی کنار تو هستم و باهات حرف می‌زنم، به چیزای ناراحت کننده فکر نمی‌کنم. حرف‌های تو باعث میشه کمتر بابت اون حادثه عذاب وجدان داشته باشم و خودم مقصر بدونم. شنیدن صدات آرومم می‌کنه. کابوسام کمتر شده و جاش رو به عالم خاطره خوب همراهی با تو پر کرده. اینها کافی نیست برای این با هم بودن؟ السا سرش را به معنای نمی‌دانم تکانی داد و مهرداد زل زده به موهای خوشرنگ و صاف السا با چشمانی که خمار رقص این موهای خوشرنگ شده بود، گفت:

-تا حالا کسی بهت گفته چقدر موهات قشنگن؟

السا یک لحظه از حرف مهرداد دهانش باز مانده و نمی دانست چه عکس‌العملی نشان دهد.

سرش را به آرامی تکان داده و زمزمه کرد.

-نه.

-هیچوقت با کسی آشنا نشدی؟ منظورم این... موقعیتی پیش نیومد بخواهی به کسی نزدیک بشی؟

السا مایل نبود در مورد این مسائل صحبت کند. کمی دچار دلهره شده بود. سرش را به معنای نه همراه با گفتن «نه» آرامی به دو طرف تکان داد. ولی فوراً به یادش آمد، با وجود آنکه نیمه شب است و با یک پسر مجرد در خانه‌ای دور از شهر، تنهاست و مشغول صحبت؛ وضعیت‌شان جای نگرانی ندارد. مسلماً او نمی‌تواند آسیبی به یک روح سرگردان و بی‌پناه برساند. پس با خیال راحت پیشنهاد مهرداد را پذیرفته و با لبخندی گفت:

-قبول می‌کنم که بیشتر با هم وقت بگذرونیم. فکر نمی‌کنم چیزی رو از دست بدیم. حالا دوست داری کجا بریم و چی رو نشونت بدم؟

-امشب نه! به اندازه کافی امروز به اعصابم فشار اومده. همینجا بمونیم و برام حرف بزن. از خودت بگو. هر چی یادت اومده.

السا کمی از خاطرات دوران دانشگاهش برای مهرداد تعریف کرد و شیطنتهایی که با دوستانش داشته.

حرف‌های السا مهرداد را سر ذوق آورده و در این میان گاهی هم او گریزی به ماجراهای جالبی که در زمان سربازی یا دانشجویی پشت سر گذاشته، میزد و چیزهایی تعریف می‌کرد. گویی هر دو زمان و مکان را گم کرده و با سرخوشی مشغول صحبت بودند.

روز بعد مهرداد وقتی از خواب برخاست، انرژی مضاعفی نسبت به روزهای قبل داشت و نمی‌دانست این حالت را به چه می‌تواند ربط دهد. بی‌صبرانه منتظر بود کارش به پایان رسیده و برای دیدار السا به بیمارستان برود. حس می‌کرد دیگر مانعی برای دیدارش وجود ندارد و او با خیال راحت وقت آزادش را در کنار او سپری می‌کرد. تقریباً هر روز به دیدنش میرفت و این کار جزئی از برنامه روزانه‌اش شده بود. پرستاران هم کم‌کم با او آشنا شده و مثل روزهای اول مانع دیدارش نمی‌شدند.

آن روز سر راهش وسایلی خریداری کرده و وقتی وارد اتاق السا شد، با صدای بلند به او سلام کرد. انگار که او می‌شنود و می‌تواند پاسخگویش باشد.

-السا، نمی‌تونی حدس بزنی چی برات خریدم؟ باورت نمیشه!

کمی نگاهش کرد و بعد از مکثی انگار او چیزی گفته باشد، ادامه داد:

-می‌دونم کنجکاو شدی زودتر بفهمی. یه کمی صبر داشته باش! الان متوجه میشی.

بعد روی میز کنار تخت جا باز کرده و محتویات نایلکس خریدش را با نظم کنار هم چید.

-تعجب کردی چرا اینا رو خریدم؟ می‌دونم برات عجیب. اما من بارها این کار انجام دادم، نگران نباش.

سپس موچین را در دست گرفته و روی صورت السا دولا شد. با دقت مشغول کندن موهای اضافی ابروهایش شد. قبل از شروع کارش موبایلش را هم روشن کرده و آهنگ خواب‌های طلایی جواد معروفی را برایش گذاشت.

-می دونی السا! من از این آهنگ خاطره قشنگی دارم. وقتی بچه بودم یکی از فامیلامون پیانو داشت و وقتی برای اولین بار پیانو و نواختن یه نفر از نزدیک دیدم این آهنگ زد. خیلی از صدای پیانو و این آهنگ خوشم اومده بود. همش حسرت داشتم و دلم می خواست من هم بتونم با پیانو آهنگ بزنم. به نظرم صدای این ساز از همه سازهای دیگه قشنگ تر. تا اینکه تو دوران دانشجویی یه مدتی رفتم کلاس. اما دیدم دیگه اون شور و شوق زمان بچگی رو ندارم. تو بچگی هر کمبود کوچیکی برای آدم تبدیل به یه حسرت و آرزو میشه. اما وقتی بزرگ میشی می فهمی اونقدرها هم ارزشش نداشته که به خاطرش اون همه غصه خوردی.

وقتی کارش به پایان رسید، کمی عقب ایستاد و مشغول تماشای شاهکارش شد. -خب این هم از این، حالا بهتر شد. دیروز دیدمت فهمیدم خواهرت وقت نکرده بهت رسیدگی کنه. برای همین تصمیم گرفتم من به جاش اینکار برات انجام بدم. سمیرا مجبورم کرده بود که یاد بگیرم. سرش رو پام می داشت و موجین میداد دستم. با خنده ادامه داد:

-انقدر روی ابروهای خرابکاری کردم، تا بالاخره یاد گرفتم. مشغول برگرداندن وسایل به نایلکس بود که در باز شده و النا وارد شد. با دیدن مهراد لبخندی زده و پرسید:

-سلام. شما هم اینجا هستید؟ مثل اینکه هر روز میاید دیدنش؟ مهراد جواب سلامش را داد ولی قبل از آنکه بتواند جواب سؤالش را بدهد، با دیدن ابروهای تمیز شده السا، نگاه گرد شده و دهان باز مانده اش رو به مهراد چرخید و گفت:

-شما آرایشگری بلدید؟

مهرداد خجالت زده و سر به زیر جواب داد:

-نمیشه اسمش آرایشگری گذاشت. در حد مبتدی بدم.

اشک در چشمان النا حلقه زده و نمی توانست کلامی به زبان آورد. مهرداد موبایلش را خاموش کرده و با در دست گرفتن نایلون گفت:

-با اجازه من دیگه برم.

النا تشکر کرده و با صدای غمگینی گفت:

-غیر از من و دوستش کسی نیست به السا سر بزنه. مامانم وقتی ماجرای تصادف السا رو شنید، حالش بد شد... مشکلات زیادی تو این چند ماه براتش پیش اومد. نمی دونم باید خوشحال باشم یا ناراحت. چون در واقع دچار آلزایمر زودرس شده و هیچی یادش نیست. حتی من نمی شناسه.

با دست به السا اشاره کرده و با ناراحتی ادامه داد:

-با این اوضاع و داشتن دو تا پسر شیطون دوقلو نمی تونستم ازش مراقبت کنم. چون مادرم بعد از سگته ای که کرد، توان حرکتیش از دست داد و نیاز به مراقبت بیست و چهار ساعته داره. شرایطمون جوری نیست که بخوام براتش پرستار بگیرم یا تو خونه ازش نگهداری کنم. مجبور شدم تو آسایشگاه سالمندان بستریش کنم. پسرای دو قلم به قدری شیطنت دارن که دیگه فرصت اضافی برام باقی نمی مونه. شاغل هم هستم و سر زدن به مامان و....

النا بغض کرده و نتوانست به صحبت هایش ادامه دهد. مهرداد برای دلداری او گفت:

-خواهش می کنم خودتون ناراحت نکنید. من هر کاری از دستم بر بیاد، خوشحال میشم برای السا انجام بدم.

النا قدرشناسانه و با نگاهی مهربان گفت:

-پرستارا بهم گفتن هر روز زحمت می کشید و به دیدنش میاید.

در حالیکه اشک چشمش را پاک می کرد، همراه لبخندی ادامه داد:

-میگن هر روز صدای موسیقی و حرف زدن از این اتاق میاد. خوشحالم یه نفر پیدا شده که برای السا ارزش قائل و براش وقت می ذاره. نمی دونم چطوری از تون تشکر کنم. کاش این اتفاق نمی افتاد...

باز هم گریه اجازه نداد به حرفش ادامه دهد. مهرداد سکوت کرده بود و نمی دانست چطور می تواند او را آرام کند.

سر به زیر و نالان حرفش را دنبال کرد:

-تقصیر من شد که این حادثه پیش اومد. من بدون اینکه بهش بگم مهمون دعوت کرده بودم. در واقع یکی از دوستای خانوادگی مون از السا خواستگاری کرده بود و من بدون رضایتش اجازه دادم که بیان دیدنش. وقتی فهمید، ناراحت شد و از خونه زد بیرون. هر چی التماسش کردم که هوا خراب، نرو، به حرفم گوش نکرد. خیلی عصبانی بود، حتی بدون خداحافظی رفت.

-می دونم.

همین که این کلمه از دهانش خارج شد، بلافاصله فهمید نباید این حرف را میزد و سکوت کرد، تا بیش از این خرابکاری نکند.

النا متعجب پرسید:

-می دونید؟ چطور؟ از این ماجرا غیر از من و السا کس دیگه ای خبر نداره!

مهرداد دستپاچه شد تا توجیهی برای کلمه نسنجیده ای که ناخواسته از دهانش خارج شد بیاورد. بلافاصله با لکنت جواب داد:

-نه!.. منظورم این بود... می دونم که حالا شما خودتون به خاطر این موضوع سرزنش می کنید. در واقع من هم ... یعنی من نامزد داشتم و قرار بود با هم ازدواج کنیم. ولی حادثه ای براش پیش اومد و فوت کرد. برای همین گفتم می دونم... یعنی حال شما رو درک می کنم.

بعد از تمام شدن حرفش نفس آسوده ای کشید که توانسته، به نحوی حرفی که ناخواسته از دهانش پریده اصلاح کند.

-واقعاً متأسفم! السا هم می دونست شما نامزد داشتید؟

-نه، گفتم که! ما زیاد با هم حرف نزده بودیم. در واقع می تونم بگم، شاید این علاقه یه طرفه باشه. یعنی این من بودم که دلم می خواست بیشتر با هم آشنا بشیم. هنوز فرصت نشده بود، که از علاقه م چیزی بهش بگم. قرار شد السا فکراش در مورد خونه قدیمی بکنه و اگه مایل به بازسازیش بود، به من خبر بده. یکی دو باری اومد شرکت و ما فقط در مورد کار صحبت کردیم. ولی من از وجاهت و وقار السا خوشم اومد و تصمیم داشتم دفعه بعد که اومد، مطرح کنم اگر مایل هست، بیشتر همدیگه رو ببینیم. اما برای من کاری خارج از شهر پیش اومد و مجبور شدم مدتی از شرکت دور باشم. بعد هم زمانی که برگشتم و پیگیر السا شدم، فهمیدم تصادف کرده.

-شما از کجا فهمیدید که تو این بیمارستان بستری شده؟

مهرداد من مینی کرده و مانده بود چه جوابی بدهد، که خوشبختانه ورود پرستار او را از جواب دادن معاف کرد. او هم از فرصت به وجود آمده، استفاده کرده و با خداحافظی سریع و کوتاهی بیمارستان را ترک کرد.

به محض نشستن در ماشین نفس راحتی کشید، که توانسته از جواب دادن قسیر در برود. ولی با این روندی که در پیش گرفته بود، سؤالاتی از این دست بسیار پیش می آمد. دیگر فرق رؤیا و واقعیت را از هم تشخیص نمی داد و نمی دانست کدام حرفها

مربوط به دنیای واقعی و کدام مربوط به السای رؤیایی ست؟ با خود فکر کرد، از این به بعد باید بیشتر مراقب حرف‌هایی که از دهانش خارج می‌شود باشد، تا بیش از این خرابکاری نکند. می‌ترسید آخر او را به دیوانه بودن متهم کنند. تنها کسی که به ظاهر مشکلی با حرف‌هایش نداشت و عکس‌العمل عجیبی نشان نمی‌داد دکتر صناعی بود. او هم تنها به این دلیل که میدید این خواب و رؤیاها در بهبود وضعیتش مؤثر بوده، موافق ادامه این روند بود. اما در آخرین تماسش، دکتر او را از ادامه این مسیری که در پیش گرفته بود بر حذر داشت.

-مهراد داری کم کم من پشیمون می‌کنی از اینکه بهت گفتم اشکالی نداره از این روش برای آرامشت استفاده کنی؟

-چرا؟ اشکالش چیه؟

-قرار نشد این همه وابسته بشی، که هر روز به شوق دیدن السا روزات سپری کنی. اگه حالش خوب نشه، اگه از کما در نیاد، این وابستگی یه ضربه دیگه بهت میزنه، که اونوقت به مراتب ممکن حالت بدتر از دفعه قبل بشه. اون موقع که من گفتم اشکالی نداره، مال زمانی بود که تو فقط تو خواب و رؤیا اون میدیدی. نه حالا که السای واقعی رو ملاقات می‌کنی. این شیوه مثل نماز خوندن برات واجب شده که هر روز انجامش میدی. این وابستگی اشتباهه.

-وقتی حالم خوب می‌کنه، وقتی کابوسام کم شده، وقتی می‌تونم کمک حال این خانواده باشم، چرا باید دست بکشم؟

-به خاطر خودت، به خاطر اینکه اگه السا از این تخت نجات پیدا نکرد، حالت بدتر میشه و دوباره برمی‌گردد سر نقطه اول. یا حتی اگه بخوایم خوشبینانه به قضیه نگاه کنیم، فرض کن به هوش اومد. اون هیچ خاطره‌ای از تو نداره و منکر تمام اون حرفایی

میشه که به خواهرش تحویل دادی. بعد می‌خوای چی کار کنی؟ این ماجرا به ضررت تموم میشه. یه جایی قبل از اینکه دیر بشه باید این ارتباط قطع کنی.

-دلم می‌خواد خوشبینانه به قضیه نگاه کنم و وقتی بیدار شد تمام شب‌هایی که به خوابم اومده یادش باشه. دلم می‌خواد یادش باشه روزهایی که تو بیمارستان بالا سرش بودم و براش حرف زدم و کنارش وقت گذروندم.

-خودت هم خوب میدونی که این دیگه خیلی رؤیاپردازی و دور از انتظار. قرار نیست که با یه راه درمانی از چاله دربیای و بیفتی تو چاه. توصیه من این که دیدارها تبه تدریج کم کنی و به مرور به حداقل برسونی. بعد هم باید به کل قطعش کنی. الان احساسات درگیر این روابط کردی. قبل از اونکه اتفاقی بیفته و تو اونقدر وابسته شده باشی، که یه بحران دیگه برات بوجود بیاد باید کنار بکشی.

-اگر وابسته نشم چی؟ اگه بتونم بدون اینکه رابطه احساسی بوجود بیاد، ادامه بدم چی؟

-واقعاً فکر می‌کنی می‌تونی؟ همین الان هم با اطمینان میگم که دلت اونجا گیر کرده و به سادگی نمی‌تونی این برنامه رو حذف کنی. من آنچه شرط بلاغ بود با تو گفتم، تو خواه پند گیر خواه ملال. اگه نمی‌خوای به حرف من گوش کنی، دیگه از من مشاوره نگیر! برو سراغ یکی دیگه. اونچه از دیدگاه من درست و باید انجامش بدی، بهت گفتم. وقتی مایل نیستی به حرفم گوش کنی، ادامه روند درمان من نمی‌تونه تأثیری روت داشته باشه.

به این ترتیب بود که آخرین تماس با دکتر صنای را انجام داد و ارتباطش با او قطع شد. چون آن چنان غرق این دیدارهای یک طرفه شده بود، که پا پس کشیدن برایش امکان پذیر نبود. این وابستگی ایجاد شده و مایل به قطع آن نبود. فکر می‌کرد با

دیدن السا خلأیی که بعد از رفتن سمیرا درونش ایجاد شده، از بین رفته. برای همین به این راحتی حاضر به دست کشیدن از این منبع آرامش نبود.

آن روز بعد از خداحافظی با دکتر، وقتی به دیدن السا رفت، حال و روزش مثل همیشه نبود. حرف‌های دکتر صناعی او را دچار تردید کرده بود، که بماند یا برود؟ به حرف دکتر گوش کند یا به حرف دلش؟ شروع کرد گفته‌های دکتر را برای السا بازگو کردن. از حال خراب خودش و دغدغه‌هایی که درگیرش بود گفت. از این دو دل بودن. دست آخر از السا پرسید:

-السا! حالا تو میگی من چی کار کنم؟ بذارم برم؟ یا بمونم و امید داشته باشم شاید بیدار بشی و خوشبینانه فکر کنم تمام این ملاقات‌ها یادت می‌مونه؟

صندلی را به تخت نزدیکتر کرده و دست ظریف او را میان دو دستش گرفت. بوسه‌ای روی آن زده و با حسرت گفت:

-همین الان هم دل کندن ازت سخت شده برام. چطور رهاات کنم؟ آگه هیچوقت هم بیدار نشی، من به همین دیدنت دل خوشم. همین حرف زدن یکطرفه برام دلنشین. صورتش را روی دستان السا گذاشت و چشم بست. آهنگ پیانویی که از موبایلش پخش میشد، مثل یک لالایی او را به خواب برد. اما خوابی پریشان به سراغش آمد. سمیرا را دید که با چهره خونی، دست السا را گرفته و با زور دنبال خود می‌کشاند. دست دیگر السا در دست مهرداد بود و گریان التماسش می‌کرد، اجازه ندهد او را همراه خود ببرد. اما دستان مهرداد به تدریج کم قدرت و شل شده، بالاخره السا همراه سمیرا در میان مه و غبار گم شدند.

با سر و صدای پرسنل و پرستارها از خواب بیدار شد. وحشت زده از روی صندلی بلند شده و خود را عقب کشید، تا در میان دست و پای آنها نباشد. هاج و واج تماشاگر تقلا و تلاش آنها برای بهبود حال السا بود. اصلاً نمی‌فهمید چه اتفاقی افتاده که همه

اینطور به تکاپو افتاده‌اند. یکی از پرستاران او را از اتاق بیرون کرد و همان لحظه النّا به همراه همسرش از راه رسید. وقتی متوجه وضعیت بحرانی السا شد، اشک به چشمش آمده و پرسید:

-چه اتفاقی افتاده؟

مهرداد دو دست پشت گردنش قفل کرده و یک دور کامل دور خودش چرخید. با چشمانی سرخ به آن دو نگاه کرده و مات مانده گفت:

-نمی‌دونم! اصلاً نفهمیدم... یعنی من خوابم برد... بعد... یعنی چی شده...

به در اتاق نگاه دوخت. لحظاتی بعد تخت السا به همراه دکتر و پرستارهایی که اطرافش را احاطه کرده بودند، از اتاق بیرون آمده و با سرعت به طرف آسانسور مخصوص حمل بیمار حرکت کردند. فقط شنید که یکی از دکترها در جواب همسر النّا که در مورد وضعیتش سؤال پرسیده بود، جواب داد:

-یک لحظه دچار ایست قلبی شد، ولی خوشبختانه تونستیم برش گردونیم. برای مراقبت بیشتر می‌بریمش سی‌سی سی‌یو.

گویی شنیدن آنکه خطر از بیخ گوشش رد شده، تمام حس و حال او را ربوده، که بی‌رمق روی صندلی کنار راهرو ولو شد. النّا اشک ریزان کنارش قرار گرفته و ملتمس پرسید:

-شما اون لحظه کنارش بودید؟ چه اتفاقی افتاد؟

مهرداد که هنوز گیج بود و تنها خوابی که دیده بود در سرش چرخ می‌خورد، حیران به النّا نگاه کرده و گفت:

-من درست نفهمیدم چی شد؟ مثل همیشه اومدم و باهاش یه کم حرف زدم. بعد سرم گذاشتم لب تخت خوابم برد. نمی دونم چی شد و چه اتفاقی افتاد؟ یه دفعه از سر و صدای پرستارا بیدار شدم.

اما در دلش غوغایی برپا بود و می دانست چه شده؟ می دانست که السا از حرفهای او ناراحت شده و او هم مایل به این جدایی نیست. فهمید که السا هم به بودن او عادت کرده و نمی خواهد از او دل بکند. خودش را لعنت کرد که چرا آن حرفها را به او زده. اصلاً باورش نمیشد که تا این حد حرفهایش روی او اثر گذار بوده باشد، که باعث خرابی حالش شود.

دیگر از دکتر صناعی هم نمی توانست مشورت بگیرد، چون همین امروز به او هشدار داده بود که عواقب این دلبستگی برایش مشکل ساز خواهد شد. اما دل بی قرار او این چیزها را نمی فهمید. عقل و منطقش در برابر السا تعطیل شده بود و چه زود دل به این دیدارها خوش کرده بود. چه راحت دل در گرو کسی گذاشته بود، که مطمئن نبود سالم از در این بیمارستان خارج خواهد شد یا نه؟

مهرداد به همراه النا و همسرش سهیل پشت درهای بسته سی سی یو به انتظار ایستاده بودند تا خبر جدیدی دریافت کنند. اما تا به آن لحظه که چیزی به نیمه شب نمانده بود، تنها گفته بودند: «فرقی نکرده، وضعیتش ثابت مونده».

مهرداد شرمنده بود که بار دیگر با سهل انگاری باعث به خطر افتادن جان عزیزش دیگر شده. قبل از روبرو شدن با السا، به قدری حرفهای دکتر صناعی در گوشش پر شده بود، که داشت به این باور می رسید، تمامی این دیدارها رؤیایی بیش نیست و نباید به واقعی شدنش دل خوش کند. اما با اتفاق امروز به او ثابت شد، که بعضی چیزها شاید از دیدگاه علمی و پزشکی قابل توجیه و باورپذیر نباشد؛ اما در دنیای واقعی نمی توان منکر وجود چنین اتفاقاتی شد. مهم دل او بود که کاملاً باور داشت، ارتباط و پیوندی

بین روح او و روح السا برقرار شده، که دلیل و منطق توجیه‌پذیر و عقلانی نمی‌توان برای آن یافت.

با این افکار بیش از پیش مصمم شد، که از تمامی حس و علاقه‌اش به السا کمک گرفته و همه توانش را برای بازگرداندن او به این دنیا به کار گیرد. حتی اگر بعد از به هوش آمدن، او را به یاد نداشته باشد.

حداقل از خود راضی خواهد بود، که در مقابل از دست دادن سمیرا، برای بازگرداندن السا کوتاهی نکرده و باعث بازگشت او به این زندگی و در کنار خانواده‌اش شده. پس تصمیم گرفت به تنهایی عهده‌دار مراقبت از السا شود. برای همین به سمت سهیل رفت، با دست‌انگشت‌ها را نشان داده و با صدایی محکم و جدی گفت:

-لطفاً خانمتون ببرید خونه. اینجا بودنتون فایده‌ای نداره. حتماً بچه‌هاتون هم الان بی‌تاب و دلتنگ شما هستن. من تا هر موقع لازم باشه اینجا می‌مونم و خبر تازه‌ای بشه بهتون اطلاع میدم.

سپس شماره موبایل سهیل را گرفته و با اصرار از آنها خواست بیمارستان را ترک کنند. حالا راه و هدفش مشخص شده و تکلیفش را با خودش روشن کرده بود. نزدیک شیشه ایستاد و خطاب به السایی که با فاصله از او روی تخت خوابیده بود، گفت:

«السا برای بیدار شدن هر کاری از دستم بربیاد انجام میدم. میدونم که بعدش ممکن.. بعدش.. نه، نمی‌خوام به بعدش فکر کنم. خدا رو چه دیدی؟ شاید معجزه شد و تو همه چی یادت بود. شاید... من یادت میارم.. من همه سعی می‌کنم. اما نه! نباید خودخواه باشم. همینکه تو تونستی من از اون انزوا و دیواری که دور خودم کشیده بودم بیرون بکشی، خودش جای شکر داره. نباید پرتوقع باشم. من هم باید برای بیرون آوردن تو از کما تلاش می‌کنم و اینطوری حساب بی حساب میشیم. دیگه حق ندارم چیز بیشتری بخوام.»

روزهای بعد را بدون آنکه لحظه‌ای از بیمارستان دور شود، پشت در سی‌سی‌یو به انتظار ماند. دیگر قصه این دلدادگی برای همه آشکار شده و اشکان مجبور شد، به آن شهر و نزد مهرداد آمده و ادامه پروژه را در دست بگیرد. همراه مهرداد در آن خانه ساکن شده بود. مهرداد تنها گاهی برای استحمام و تعویض لباس به خانه می‌رفت و دوباره به بیمارستان باز می‌گشت.

-آقای کامیاب واقعاً دارید ما رو شرمنده خودتون می‌کنید. من راضی نیستم از کار و زندگی تون بزنید و پشت در سی‌سی‌یو بست بشینید. خواهش می‌کنم برید خونه. بودن شما که...

-من از شما می‌خوام لطفاً خواهش نکنید. اینجا راحت‌تر، مشکلی ندارم. من.. منتظر می‌مونم. شاید خبری بشه و تغییری تو وضعیتش ایجاد بشه.

-آخه.. یعنی دیروز دکترش یه چیزایی می‌گفت. گفتن.. گفتن.. خب می‌دونید.. السا قبلاً کارت اهداء عضو پر کرده بود. می‌گن احتمال بازگشت السا خیلی کم... می‌گن الان این امکان وجود داره که بعضی اعضا رو اهداء کرد. اما اگه زمان بگذره و تغییری تو وضعیتش به وجود نیاد، یکی یکی اندام‌هاش از کار میفته و... دیگه هیچ کاری نمیشه براش کرد. می‌خوان تا دیر نشده، حداقل به آخرین خواسته‌ش احترام بذاریم و...

چشمان گرد شده و نگاه غضبناک مهرداد اجازه نداد، تا النا بیش از این کلامی به زبان آورد. ناچار سکوت کرد تا او خودش تصمیم بگیرد که چه می‌خواهد انجام دهد. مهرداد عصبی نفس‌های عمیق می‌کشید تا خود را آرام کند. اما خوب که فکر می‌کرد، میدید او هیچ حقی در این زمینه ندارد. نه جزو اقوامش بود و نه هیچ نسبت دیگری بین‌شان وجود داشت، تا بتواند مانع این کار شود. از بین دندان‌های کلید شده‌اش به زور پرسید:

-تا کی فرصت داریم؟

-نمی‌دونم! زمان مشخصی رو برای اینکار نگفتم. فقط گفتن هر چه زودتر بهتر.

این دیگر خارج از تحملش بود. نیاز به فکر کردن داشت. یعنی باید برای همیشه با او خداحافظی می‌کرد؟ دیگر او را نمی‌دید؟

طی این مدتی که السا در سی‌سی‌یو بستری بود، به زور و با اصرار زیاد اجازه داده بودند، تنها برای زمان کوتاهی در کنارش باشد. تمام مدت از پشت شیشه نظاره‌گر او بود. متعجب بود که چرا دیگر السا به خوابش نمی‌آمد. گویا واقعاً با او قهر کرده و از این دنیا دست شسته. از بیمارستان بیرون زد و به طرف جایی که اولین بار خارج از خانه با یکدیگر صحبت کرده بودند رفت. همان روزی که زیراندازی زیر نور ماشین پهن کرده و مشغول خوردن ساندویچش شده بود.

«السا! بی‌معرفت! حداقل می‌اومدی به خوابم و می‌گفتی چی ازم می‌خوای؟ می‌گفتی چی کار کنم برات؟ من از کجا بفهمم که تو هم من می‌خوای یا نه؟ چرا دیگه به دیدنم نمی‌ای؟»

کم‌کم حرف‌هایش به فریاد تبدیل شد و در آن سکوت شب، تنها صدای نعره‌های گوشخراش او در فضا می‌پیچید. اگر کسی همزمان از آن مکان رد میشد، بی‌شک می‌پنداشت دیوانه‌ای رها شده از زنجیر اینجا ایستاده و فریاد می‌زند. بعد از خروش پر دردش که باعث خراش گلویش شده بود، سر در گریبان فرو برده و هق‌هق بی‌صدایش دل سنگ را آب می‌کرد. مدتی در آن حالت مانده و پس از آن به خانه بازگشت، تا قبل از طلوع سپیده چند ساعتی بخوابد. به زور آرام‌بخش و قرص خواب تنها زمان کوتاهی توانست استراحت کرده و با دوش گرفتن و تعویض لباس قصد خارج شدن از خانه را داشت که اشکان سر راهش سبز شد.

-ببینم اصلاً معلوم هست با چی زنده هستی؟ بگو چه جوری با سلول‌های هوا خودت سیر می‌کنی، بلکه من هم یاد بگیرم؟

-اشکان برو کنار حوصله ندارم.

-اون که خودم هم می‌دونم. یه چیزی بگو خبر نداشته باشم.

بی توجه به او دوباره قصد خروج داشت، که اینبار بازویش گیر دستان پر قدرت اشکان شد. با نگاهی جدی و نگران و لحنی ملایمتر گفت:

-مامان بابات نگرانتن! یه زنگ بهشون بزن. اگه قرار بود این دیدارها حالت بهتر کنه...

اخم و نگاه خشمگین مهرداد باعث شد، تا اشکان زبان به دهن گرفته و حرفش را به سمت دیگری سوق داد.

-بیا یه چیزی بخور. الان برات شیر داغ می‌کنم.

مهرداد با ضرب بازویش را از دست اشکان آزاد کرده و مشغول پوشیدن کفشش شد. در همان حال که دولا بود، تا بند کفش اسپورتش را ببندد، خشک و جدی گفت:
-بهشون بگو زنگ میزنم. حالم خوب. بپا هم لازم ندارم. سرت به کار خودت باشه. اشکان سعی داشت با ملایمت او را به آرامش دعوت کند.

-سرم به کار خودم. برای پاییدن تو هم نیومدم اینجا. اما آدم! بفهم! با این کارات یه عده‌ای رو نگران خودت کردی.

مهرداد سر بالا گرفت. چند لحظه با اخم نگاه به او داد و بعد بدون هیچ جوابی راه خروج را در پیش گرفت. تصمیم گرفته بود امروز حرف‌های آخر را به السا زده و بعد از آن همه چیز را به خانواده‌اش واگذار کند. البته که دل کندن و رفتن کار راحتی نبود. حالا می‌فهمید که حق با دکتر صناعی بود و نباید برای رهایی خود از کابوس‌هایش، دست‌آویزی پیدا می‌کرد که دوباره ریسمان دیگری به پایش بسته و راه رفتن را بر او مسدود کند. اما حالا که تا اینجا آمده بود، بایستی این قدم آخر را هم

برمی داشت. نه برای خود، که دیگر آب از سرش گذشته بود. برای راحتی روح السا، برای رهایی او از این سرگردانی که اسیرش شده و راه او را به خواب‌هایش باز کرده بود.

به محض ورودش به بیمارستان، با اصرار زیاد اجازه خواست که برای آخرین دیدار و خداحافظی بگذارند، از نزدیک ببیندش و بتواند با خیال راحت با او حرف زده و اتمام حجت کند. وقتی لباس مخصوص پوشیده و کنارش قرار گرفت، برای اولین بار.

«دلم برات تنگ میشه. به قول دکتر صناعی از چاله در اومدم و افتادم تو چاه. سخت فراموش کنم، روزهایی رو که کنارت گذروندم و شبایی که به خوابم اومدی. اما مجبور باهات خداحافظی کنم. خانواده‌ت می‌خوان به آخرین خواسته‌ت احترام بذارن و اعضای بدنت اهداء کنن. من نمی‌تونم جلوشون بگیرم. چون هیچ حقی در قبال تو ندارم. نمی‌تونم مانع این کار خداپسندانه بشم و خودخواه باشم. همیشه فقط به این خاطر که در کنارت آرامش می‌گیرم...»

صدایش بغض آلود شده بود، اما نمی‌خواست اجازه فرو ریختن به اشک‌هایش بدهد. باید خوددار بوده و برای آخرین بار تمام حرف‌هایش را میزد.

«السا! تنها یه خواهش ازت دارم... می‌دونم ممکن... یعنی اگه قرار باشه حتی معجزه‌ای رخ بده و تو آخرین لحظه دیدارمون، خدا لطفش شامل حالت کنه و بیدار بشی، شاید من به یاد نیاری. ولی اگه ذره‌ای به این با هم بودن‌ها اهمیت میدی.. اگه یه کوچولو تو دلت تونستم جایی باز کنم... اگر حتی یه کم به بودن من دلخوش بودی برگرد. نرو! خواهرت چشم انتظاره. من هم دوست دارم چشمای بازت ببینم و باور کنم که همه اون چیزهایی که دیدم رؤیا و خیال نبوده، گرچه هیچکس حرفم باور نمی‌کنه. به خاطر من برگرد! حتی اگه نخوای دیگه هیچوقت من ببینی. بیا و دوباره زندگی کن و از زیبایی‌های خدادادی استفاده کن.»

یک دستش را از آرنج به تخت، کنار سر السا تکیه داده و با پشت دست مشغول نوازش صورت لطیف و بی‌رنگش شد.

«خودت گفתי حالا زوده برای رفتن و دل کندن. پس چی شد؟ اصلاً چرا اومدی من و ابسته خودت کردی، که حالا همه چیز بذاری و بری؟ حالا که تونستم غم و یاد سمیرا رو به گوشه ذهنم بسپرم. می‌دونی؟! بعد رفتن سمیرا فکر می‌کردم دیگه هیچوقت نمی‌تونم اون از یاد ببرم. به قدری عشقش تو وجودم ریشه دوونده بود، که فکر می‌کردم دیگه هیچ جای خالی تو قلبم باقی نمونده که بخوام عشق کسی دیگه‌ای رو به دلم راه بدم. فکر می‌کردم بهترین دختر روی زمین همدم من شده و به خودم می‌بالیدم که همچین بانوی پاک و نجیبی قرار همسرم بشه. شاید خدا خواست اینطوری به من بفهمونه اینقدر مغرور و از خود راضی نباشم، چون به یه اشاره می‌تونه دنیای آدم گن فیکون کنه. خدا به من فهموند که باز هم دخترای پاک و معصوم تو این دنیا هستن و فقط باید چشم دلت باز کنی، تا بتونی اونها رو پیدا کنی. منی که این همه وابسته سمیرا بودم، که بعد رفتنش تمام درها رو به روی خودم بستم، تا مبادا چشمم به کسی بیفته و دلم بلرزه؛ خدا ناغافل تو رو سر راهم قرار داد و جوری پا گذاشتی تو قلبم که نفهمیدم کی اسیرت شدم.»

دستش را میان دو دست گرفت و با التماس گفت:

«السا؟ با همه وجودم ازت می‌خوام اگه ذره‌ای از این علاقه، در تو هم به وجود اومده برگردی و خواهرت تنها نداری. اون بابت اتفاقی که برات افتاد، خودش مقصر می‌دونه و اگه بری داغون میشه. من هم داغون میشم. دیگه فکر نکنم چیزی ازم باقی بمونه. برگرد! قسَمت میدم به این حس قشنگی که تو دلم کاشتی برگرد. بهت قول میدم بعدش اگه من نخواستی هیچ مزاحمتی برات ایجاد نکنم. همچین از زندگیت محو میشم که هیچ رنگ و نشونی ازم باقی نمونه. من به همین بودن و نفس کشیدن دل خوشم.»

روی موهای نرم و خوشرنگ السا دست کشیده و کنار گوشش زمزمه کرد:

«برام حسرت شده یه بار توی اون حیاطی که برات درست کردم، زیر نور آفتاب چرخ بزنی و این موهای خوشگلت به دست باد بسپاری و من با لذت تماشات کنم. مطمئنم تو نور آفتاب زیباییش دو چندان میشه.»

دست السا را بالا آورده و بوسه‌ای روی آن زد. همزمان اشکی از چشمش روی دست السا چکید، اما مهرداد لبش همچنان روی دست السا بوده و راضی به دل کندن نمیشد. ناگاه حس کرد دست او تکان خفیفی خورد. با حیرت دستش را به آرامی کنارش لب تخت گذاشته و با دقت به آن نگاه کرد، اما متوجه حرکتی نشد. فکر کرد احتمالاً دچار توهم شده. دولا شد و مجدد روی دستش بوسه‌ای زد. باز هم حرکت کوتاهی حس کرد. اینبار وقتی سر بالا گرفت، در کمال ناباوری با چشمان باز و بهت زده و عسلی رنگ السا روبرو شد. السا متحیر کمی سرش را عقب کشید و گویی از دیدن مهرداد در آن فاصله نزدیک وحشت کرده بود. مهرداد با لبی پر خنده، سرش را کمی تکان داده و به آرامی گفت:

-خوش اومدی عزیزم! نترس! اینجا تو بیمارستانی.

السا اما زبانش نمی‌چرخید چیزی بگوید و تنها خیره صورت مردی بود، که در فاصله اندکی از او ایستاده و با خوشحالی نظاره‌گر حرکات او بود. گیج و حیران شده و زبانش توان حرکت نداشت تا کلمه‌ای از دهانش خارج شود. مهرداد متعجب و خوشحال به او خیره بود و قصد دور شدن از او را نداشت. ورود پرستاری نگاه چشمی آنها را قطع کرده و با دیدن چشمان باز السا با حیرت گفت:

-وای خدای من! به هوش اومدی خانومی؟!!

سپس به طرف مهرداد چرخیده و با شادی گفت:

-آقای کامیاب شما معجزه کردی. همین امروز قرار بود دستگاه‌ها رو قطع کنن. برای همین اجازه دادم طولانی پیشش بمونید.

دگمه بالای سر السا را فشرده و ادامه داد:

-لطفاً بیرون منتظر بمونید. باید دکتر بیاد و معاینه‌شون کنه.

مهرداد با بی‌میلی از بخش خارج شد. موبایلش را از جیب در آورده تا به هوش آمدن السا را به سهیل و النا اطلاع دهد. مشغول گرفتن شماره بود، که متوجه شد از دور به سمتش می‌آیند. ظاهراً هنوز فرصت نکرده بودند، به هوش آمدن السا را به اطلاعشان برسانند که چهره النا گریان و نالان بود. مهرداد با لبخند به آنها خوش آمد گفته و قبل از آنکه بتواند این خبر خوش را به آنها بدهد، همان پرستار بیرون آمده و در گفتن ماجرا پیش‌دستی کرد. النا اشک شوق از چشمانش راه گرفته، دست روی دهانش گذاشته و بهت‌زده نگاه روی تک‌تک همراهانش گرداند. سپس با کندی رو به پرستار گفت:

-شما مطمئنید؟.. اصلاً باورم نمیشه!.. دلم می‌خواد برم بینمش.

-الان دکتر داره معاینه‌ش می‌کنه. اجازه بدید کارش تموم شد، اومد بیرون شما می‌تونید برید داخل.

این را گفته و دوباره داخل بخش شد. لحظاتی نه چندان کوتاه گذشت و دکتر دست در جیب و با چهره‌ای بشاش نزدیک شده و تبریک گفت. النا بی‌قرار پرسید:

-حالش خوبه؟ مشکلی نداره.

-فعلاً جواب دقیق نمی‌تونم بدم. باید آزمایشهای تکمیلی انجام بشه. اما در مجموع میشه گفت مشکل خاصی به نظر نمی‌رسه داشته باشه.

در حال حاضر چیز زیادی به خاطر نمیآید، که این هم با توجه به مدت طولانی تو کما بودنش، چیز چندان عجیبی نیست. باید چند وقتی تحت نظر باشه تا ببینیم این زمانی که بیهوش بوده چه عوارضی براش به دنبال داشته و برای بهبود وضعیتش چه کارهایی باید انجام بشه.

-می‌تونیم ببینیمش.

-بله، البته! به شرطی که زیاد خسته‌ش نکنید. حتی‌الامکان کمتر ازش سؤال پرسید، تا کم‌کم بتونه همه چیز به یاد بیاره. اینطوری ممکن آشفته بشه. اجازه بدید خودش کم‌کم به روال عادی برگرده. نباید بهش فشار آورد.

مهرداد سر از پا نمی‌شناخت و در باورش نمی‌گنجید، که بالاخره التماس‌هایش به السا و حرف‌های صادقانه‌اش در مورد احساسش نسبت به او توانسته اثرگذار باشد. از طرفی واکنش اولیه السا نشانی از آشنایی نداشت. مطمئن نبود می‌تواند به دیدارهای بعدی دل خوش باشد یا باید برای همیشه، دیدن مجدد او را فراموش کرده و به دنبال زندگی خود برود. لحظات برای مهرداد به سختی گذشت، تا النا با چشمانی گریان و لبی خندان بیرون آمده و یکریز زیر لب «خدا رو شکر» می‌گفت. خوشحال به مهرداد چشم دوخته و با قدردانی گفت:

-همه تعجب کردن السا به هوش اومده. هیچکس باورش نمیشه. می‌گفتن داشتیم همه چی رو آماده می‌کردیم، تا اعضای بدنش برای پیوند به بیمارستان دیگه‌ای انتقال بدیم. اونها معتقد بودن این معجزه عشق و علاقه شما بوده، که اون به زندگی برگردونده. ولی تعجب کردم چرا شما رو به یاد نمیآید. البته هنوز نمی‌تونه خوب حرف بزنه. فقط با اشاره چشم و ابروش و کلمات نامفهومی که از دهنش خارج شد یه چیزایی فهمیدم. ظاهراً چیزی در مورد شما نمی‌دونه. دوباره رفتیم با دکترش صحبت

کردم. گفت هیچکدوم از این علائم غیرعادی نیست. باید بهش زمان بدیم تا بتونه به خودش بیاد و بتونه اتفاقی که براش افتاده هضم کنه.

مهرداد مغموم و با صدایی گرفته پاسخ داد:

-نگران نباشید! همینکه به هوش اومده خودش خیلی ارزشمند. مشکلات دیگه به مرور زمان حل میشه.

اما خودش چندان به حرفی که میزد اعتماد نشد. اگر واقعاً هیچیک از خوابها و دیدارها را به خاطر نداشته باشد چه؟ اگر او را شناسد چه باید بکند؟
النا او را از فکر خارج کرده و گفت:

-بله، دکتر هم همین گفت. در ضمن گفت باید یه مدتی فیزیوتراپی انجام بده و مدتی همچنان تحت درمان باشه تا مطمئن بشیم همه چی به روال عادی برگشته. به این زودی نمی‌تونیم انتظار داشته باشیم از بیمارستان مرخص بشه.
سهیل با مهربانی دست دور شانه همسرش حلقه کرده و گفت:

-عزیزم یادت رفته امروز اومده بودی که رضایت نامه برای اهداء اعضا رو امضا کنی. اینکه حالا با چشمای بازش روبرو شدی خودش یه معجزه‌س. معلوم که به این زودی نمی‌تونن مرخصش کنن. باید دعا کنی این کمای طولانی عوارض و مشکلات ماندگاری براش نداشته باشه. فراموشی که جزء کوچیکی از پیامدهای کمای طولانی هست و نباید نگرانش باشی.

حرف‌های سهیل که همه حقیقت محض بودند، مهرداد را به فکر فرو برد که از این به بعد به چه بهانه‌ای می‌تواند به دیدن السا برود؟ اصلاً آیا حضور او را خواهد پذیرفت؟ در عین حال که از به هوش آمدنش خوشحال شده، اما نشاختن او برایش ناگوار بود. انتظار داشت به محض باز شدن چشمانش او را به یاد آورد، اما به خود تشر زد. «چه

زود همه چی رو فراموش کردی؟ همین تو نبودى التماس می کردی چشماتش باز کنه حتی اگه تو رو نشناسه، مهم نفس کشیدن و زندگی کردنش. «همین تلنگر برایش کافی بود تا موقعیت خود را درک کرده و تصمیم گرفت بقیه کارها را به خانواده‌اش واگذار کند. به النا و همسرش نزدیک شد.

-فکر کنم در حال حاضر کاری از دست من برنمیاد. حداقل تا زمانی که چیزی به خاطر نیاره... خب طبق توصیه دکتر همیشه ازش انتظار داشت، به این زودی به حالت عادی برگرده. شاید دیدن من باعث اذیتش بشه. البته باز هم میام و بهش سر میزنم. اگه اجازه بدید فعلاً مرخص بشم.

با دست در ورودی بخش را نشان داده و ادامه داد:

-حداقل تا وقتی تو این بخش بستری هست، فکر نکنم اجازه بدن طولانی پیشش بمونیم.

النا فهمید که مهرداد ناراحت شده از اینکه السا او را به یاد ندارد. برای همین ترجیح داد، برای ماندن بیشترش اصرار نکند. باز هم بابت همراهی و حمایت‌هایش از او تشکر کرده و از هم خداحافظی کردند.

مهرداد دست در جیب شروع به راه رفتن در پیاده رو کرد، تا به خانه برسد. تمام مسیر در فکر بود که از این به بعد باید به چه امیدی روزهایش را سپری کند؟ آنقدر فکر کرد و راه رفت که از ظهر هم گذشته بود زمانی که به خانه رسید. به مادرش زنگ زده و خبر به هوش آمدن السا را به آنها داد، تا از نگرانی در بیایند. چون آنها هم با خبر شده بودند که تمام وقتش را در بیمارستان و کنار السا می‌گذراند.

-مهرداد جان! حالا که به هوش اومده باید خوشحال باشی. پس چرا صدات اینقدر بی حال و غمگین؟

-منُ شناخت.

-مگه انتظاری غیر از این داشتی؟ وقتی تو رو هیچوقت ندیده چطوری بشناس؟

مهراد جوابی نداد. یعنی جوابی نداشت که بدهد. سنا چند بار الو الو گفت، تا بالاخره پاسخ داد:

-من احتمالاً خونه رو تحویل میدم و برمی‌گردم.

-هر جور خودت صلاح میدونی. ولی بابت این موضوع خودت اذیت نکن. تازه داشتی میشدی همون مهراد سر حال و شاد خودمون. نذار این موضوع دوباره داغونت کنه.

-مامان کاری نداری؟ می‌خوام یه کم بخوابم.

-بخواب پسرم. مراقب خودت باش.

از مادرش خداحافظی کرده و رو به گوشی خاموش گفت:

«چطوری مراقب خودم باشم، وقتی دلیل شادی و نشاطم منُ یادش نیست؟»

از جایش بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت. قرص خوابی را از لفافش خارج کرده و با سرکشیدن آب بطری آن را فرو داد. بدون عوض کردن لباس‌هایش روی کاناپه دراز کشید و خود را به دست خواب سپرد، تا بتواند برای زمانی هر چند کوتاه اتفاقات تلخ و شیرین امروز را از یاد ببرد. نمی‌دانست چه مدت خوابیده، که از سر و صدای ظرف و ظروف در آشپزخانه بیدار شد. برای لحظه‌ای زمان و مکان را گم کرده و فراموش کرده بود کجاست؟ خواست نیم‌خیز شود تا بفهمد چه کسی در آشپزخانه سر و صدا به راه انداخته، که اشکان با لیوانی چای از آنجا خارج شد.

-.. زیبای خفته بالاخره بیدار شدن.

با دیدن قیافه اخم‌آلو و برزخی مهراد با نرمی پرسید:

-چایی می خوری برات بریزم؟

مهراد تنها اندکی به معنای بله سرش را تکان داد. اشکان لیوانش را روی میز گذاشته و همانطور که به طرف آشپزخانه میرفت گفت:

-آقربون اون آخمت بره عمو. چرا مثل برج زهرماری، بعد این همه خوابیدن؟ چند تا قرص بالا انداختی؟

مهراد جوابی به خوشمزگیهای اشکان نداده و به طرف سرویس رفت. بعد از بیرون آمدنش اشکان جایش را اشغال کرده و روی کاناپه لم داده بود. لیوانش را همراه قندی برداشته و روی یکی از صندلیهای پشت میز ناهارخوری نشست. چند قلمپ از چایش خورده و بعد از اندکی مکث پرسید:

-تو دم و دستگاه تون کسی هست کار نصب دزدگیر و حفاظ انجام بده؟

-آره هست. اتفاقاً مجتهدی خواسته بود برای ویلاها هم نصب کنیم. چطور؟ برای کجا می خوای؟

-برای این خونه.

-این خونه؟ اینجا برای چی؟ صابخونه ازت خواسته؟ اون که تازه به هوش اومده، به این زودی دستورات صادر کرده؟

-مثل اینکه خاله نیوز خوب فعالیت داره. چه سرعت عملی؟

-نگفتی برای چی؟

-خودم دلم می خواد.

-دلت می خواد یا نگران یاری که بعداً چطوری تنها می خواد تو این خونه زندگی کنه؟

مهراد با اخم جواب داد:

-هر دوش، اشکالی داره؟

-چه بداخلاق! فکر می کردم سنگول تر از اینا باشی.

-تو کاری که بهت مربوط نیست، دخالت نکن!

-خیلی پررویی خدایی! دختر زده تو بُرَجَکِت، دق و دلیتُ سر من خالی می کنی؟

مهرداد انگشت تهدید به طرفش تکان داده و با اخم و جدیت گفت:

-مواظب حرف زدنت باش. حوصله چرند شنیدن ندارم.

اشکان متوجه شد حال مهرداد خراب تر از آن است، که با این شوخی ها بتواند او را به

خود آورد. پس ترجیح داد سکوت اختیار کرده، تا بیش از این میانه شان شکر آب

شود. پس از لحظه ای با آرامش و خیلی عادی توضیح داد:

-فردا می گم بیان اینجا رو یه نگاه بندازن و بگن چیا لازم دارن. هر وقت وسایل لازم

تهیه کردی، می فرستم شون یه روزه برات رو به راهش کنن.

مهرداد برای تشکر سری تکان داد. سپس راه اتاق خواب را در پیش گرفته و بدون

حرفی در را پشت سرش بست. عکس فارغ التحصیلی السا را که پیش خود نگه داشته

بود، از کشوی میز در آورده و با نگاه به آن شروع به حرف زدن با السا کرد.

«فکر نمی کردم چشمت اینقدر قشنگ باشن. تو عکس زیاد معلوم نیست.»

آه بلندی کشیده، با انگش اشاره به صورت السای داخل عکس دست کشید و ادامه

داد:

«از این به بعد چه جوری پیام پیشت؟ در مورد چی باهات حرف بزنم؟ تا وقتی فکر

می کردم صدام نمی شنوی، یا بهتر بگم نمی تونستی جوابم بدی، راحت تر می تونستم

باهات حرف بزنم. اما حالا نمی دونم چی بگم؟ می ترسم از اون دیدارها حرف بزنم.

نمی‌خوام آشفته و ناراحت کنم. انگار تازه می‌خوام باهات آشنا بشم و می‌ترسم ناخواسته چیزی بگم که ازم فراری بشی. دوست ندارم تو ذهنت از این اولین دیدارها بعد به هوش اومدنت، خاطره بدی نقش ببندد. اصلاً پیام چی بگم؟ به خواهرت راحت می‌تونستم حرف بزنم یا به عبارتی داستان بسازم، اما برای تو که نمی‌تونم داستان‌سرایی کنم. واقعیت هم که نمی‌تونم بگم، چون مطمئنم تو هم مثل بقیه باورت همیشه که ما تو خواب چقدر با هم حرف زدیم و چه چیزهایی برام تعریف کردی.»

عکس را روی میز جلوی چشمش گذاشته و دستانش را از آرنج به میز تکیه داد. سرش را خم کرده، با دو دست نگه داشته و رو به عکس السا گفت:

«خدایا! حالا باید چی کار کنم؟ از کی کمک بگیرم؟ کی درد من می‌فهمه؟»

چند تقه به در خورد و متعاقب آن اشکان سرش را داخل آورد.

-هی عمو! این همه خوابیدی باز هم خوابت میاد؟

وقتی از طرف مهرداد جوابی دریافت نکرد، خود را داخل اتاق انداخته و متوجه عکسی شد که پیش روی مهرداد قرار داشت. دست پیش برد آن را بردارد، که مهرداد زودتر از او عکس را برداشته و داخل کشو انداخت. اشکان روی تخت مقابل مهرداد نشست و کمی نگاهش کرد. پس از اندکی مکث گفت:

-چی شده رفیق؟ نمی‌خوای چیزی بگی؟ انتظار داشتیم به هوش اومدنت باعث خوشحالی شده باشه. پس چرا اینقدر داغونی؟

سکوت مهرداد که طولانی شد، ادامه داد:

-می‌دونم کاری از دستم برنمیاد. اما حداقل شنونده که می‌تونم باشم.

مهرداد از جایش بلند شده و مقابلش ایستاد. لبش را به نشانه لبخند کمی کش داد.

- تجربه ثابت کرده از یه سوراخ نباید دو بار گزیده شد. لیفت قبلاً به تنم خورده. می‌دونم آلو تو دهنهت خیس نمی‌خوره و دستت تو دست خاله نیوز. پس بهت اعتباری نیست که بخوام باهات درد دل کنم.

- خودت اصلاً فهمیدی چی گفتی؟ یه مشت ضرب‌المثل پشت هم ردیف کردی که از جواب دادن طفره بری.

مهرداد بی‌توجه به او راه آشپزخانه را در پیش گرفته و سری به یخچال زد، تا چیزی برای خوردن پیدا کند. اشکان پشت سرش راه افتاد و با تکیه به درگاه آشپزخانه با سر اشاره زد.

- یه کم املت درست کردم. اگه می‌خوری سهمت رو گاز گذاشتم. سر راه داشتم میومدم نون تازه گرفتم لای سفره‌س. دستم هم درد نکنه.

مهرداد سفره نان را به همراه ماهی‌تابه املت سر میز ناهارخوری برده و مشغول لقمه گرفتن شد. اشکان که از حرف زدن مهرداد مأیوس شده بود، کنترل را برداشته و بعد از روشن کردن تلویزیون مشغول بالا پایین کردن کانالها شد. مهرداد بعد از خوردن چند لقمه بی‌مقدمه گفت:

- من یادش نبود. اصلاً نمی‌شناخت. به چشم یه غریبه نگام می‌کرد. وقتی چشمش باز کرد من پیشش بودم. اما انگار از من می‌ترسید. خواهرش هم رفت پیشش فهمید که من نمی‌شناسم.

اشکان ابتدا متوجه نبود که مهرداد او را مخاطب قرار داده. پس از اندکی تأمل گفت:
- به نظر من عجیب نیست. این که یه مدتی اون تو خواب دیدی دلیل نمیشه که اون هم یادش باشه به خوابت اومده. فکر نمی‌کنم خواب دیدن آدمها، قابل کنترل و

آگاهانه باشه که حالا بخواد بفهمه اومده پشت و حرفهایی که بینتون رد و بدل شده یادش بیاد.

-همین من گنج کرده. نمی دونم از این به بعد باید چطوری باهاش برخورد کنم؟ برم دیدنش یا به کل قیدش بزنم؟

-به نظر من یکی دوبار برو ببینش، اگه دیدی برخورد خوبی نشون نداد دیگه ادامه نده. به زور که همیشه وادارش کنی تا بهت روی خوش نشون بده. مخصوصاً حالا که تازه از کما دراومده و نیاز به آرامش داره. مطمئناً آمادگی آشنایی و رویارویی با یه فرد غریبه و جدید رو نداره. بهش فرصت بده، باید با ملایمت نزدیکش بشی.

-نه بابا! ترشی نخوری یه چیزی میشی. یه پا مشاوری برای خودت.

-جدی! حرفام به دردت خورد؟ من هی به مامانم میگم بره برام خواستگاری، ولی پشت گوش می ندازه. میگه کی به تو زن میده؟ جان من بیا، پیش مامانم یه کم ازم تعریف کن، بلکه یه فرجی حاصل شد ما هم سر و سامون گرفتیم.

-یه کم دست از لودگی بردار. خود به خود مورد مناسب پیدا میکنی.

کل کل کردن با اشکان حداقل مزیتش این بود، که توانست تا حدودی از حال و هوای دپرسی که صبح به سراغش آمده بود خارج شود. اما بعد از رفتن به رختخواب، باز هم فکرش به سمت السا پرواز کرد و چگونگی رویارویی مجدد با او. صبح روز بعد زودتر از همیشه از رختخواب دل کند و بعد از حمام و اصلاح صورتش، لباس اسپرت شیکی به تن کرد. طوری که اشکان با دیدنش سوت بلندی کشیده و گفت:

-پیا نذر دنت. مگه داری میری خواستگاری؟

-خوب شد گفتی. یادم نبود. سر راه برم گل بخرم.

-نه بابا! راستی راستی باورت شده؟ میری دل و دین مردم به باد بدی؟

امروز مهرداد سر حال بود و نمی‌خواست متلک‌های اشکان حال خوشش را خراب کند. امیدوار بود دیدار امروز در جهت مثبت پیش رفته و نتایج خوبی حاصل شود. صبحانه‌اش را سرپایی خورده و برای بار آخر خود را درون آینه کنار در ورودی برانداز کرد، که صدای اشکان درآمد.

-خوشگلی بابا! برو! حالا خوبه یارو مریض، حوصله برانداز کردن جنابعالی رو نداره اینقدر به خودت میرسی. اگه وضعیت عادی بود چی کار می‌کردی؟

بالاخره مهرداد از آینه دل کند و از خانه بیرون زد. تازه یادش افتاد که دیروز ماشینش را به حال خود کنار بیمارستان رها کرده و پیاده به خانه بازگشته. ناچار سوار تاکسی شد، تا خود را به بیمارستان برساند. از یک گلفروشی در همان نزدیکی سبد گلی خریده، بعد از پرس و جو در مورد وضعیت السا متوجه شد، که او را به بخش انتقال داده‌اند. همین انتقال جای امیدواری بود و نشان از بهبود وضعیتش داشت. پشت در اتاق لحظه‌ای مکث کرد، تا بتواند خود را برای روبرو شدن با او آماده کند. چند تقه به در زد، ولی جوابی نشنید؛ با تعلق در را باز کرد. السا با چشمان باز، ساکت و صامت روی تخت تکیه داده به بالشها، خیره به بیرون پنجره بود.

وقتی نگاهش به السا افتاد گویی هر چه قول و قرار با خود گذاشته بود، از یاد برده و دست و دلش شروع به لرزیدن کرد. آرام جلو رفته و سبد گل را روی میز جلوی رویش قرار داد. السا لحظه‌ای به گلها نگاه کرد و بعد نگاهش به طرف مهرداد چرخید. اما رنگی از آشنایی در آن چشم‌ها دیده نمیشد. مهرداد سعی کرد خود را نبازد. لبخند زده و رو در رویش قرار گرفت.

-من مهرداد هستم. مهرداد کامیاب. شاید من به خاطر نیاری. خب مدت زیادی از آشنایی ما نمی‌گذره.

موبایلش را در آورد و به عادت معمول که به دیدار السا می‌رفت، آهنگ پیانویی را پس زمینه گفتگوش قرار داد. توجه السا به آهنگ جلب شده و نگاهش به طرف موبایل چرخید. صدای آهنگ برایش آشنا بود.

-تو هم مثل من از صدای پیانو خوشت میاد؟

لبخندی هر چند کم‌رنگ روی لب‌های السا نشست. نگاهشان در هم گره خورد. صدای این مرد به گوشش آشنا بود، اما تصویری از او در ذهنش شکل نمی‌گرفت. احساس می‌کرد بارها صدای او را شنیده، ولی به خاطر نمی‌آورد کی و کجا؟
مه‌راد خوشحال از آنکه توانسته تأثیری هر چند اندک بر روی او داشته باشد، ادامه داد:

-مدتی هست خونه پدربزرگت اجاره کردم. نگران نباش، امانت‌دار خوبی بودم. حسابی بهش رسیدم و مراقب بودم چیزی رو خراب نکنم. فقط یه کم سر و سامونی به وضعیت حیاطش دادم. امیدوارم از تغییراتی که به وجود آوردم خوشت بیاد.
کمی نگاهش کرد تا بفهمد چه عکس‌العملی در برابر حرف‌هایش نشان خواهد داد، اما واکنشی در او ندید. السا مثل یک مجسمه بی‌روح تنها نظاره‌گر او و نگاهش قفل صورت مه‌راد بود.

-خب... دیگه اینکه.. از کجا برات تعریف کنم؟

خنده کوتاهی کرده و به طرف یخچال رفت. در حال بررسی محتویات آن گفت:

-خنده‌داره که نمی‌دونم چی بگم! این مدت خیلی برات حرف زدم. برای همین حرف کم آوردم.

آبمیوه‌ای از یخچال در آورده و قدری درون لیوان یکبار مصرفی ریخت. نی را درونش قرار داده و به دهان السا نزدیک کرد. السا مردد بود چه کند؟ مه‌راد با اشاره سر و لب

زدن از او خواست آرمیوه را بخورد. وقتی السا شروع به مک زدن مایع درون لیوان کرد، خوشحال ادامه داد:

-همه ازت قطع امید کرده بودن، اما من ته دلم یه نور امیدی بود. می‌گفتم نباید آخر آشنایی ما اینطوری تموم بشه، نباید تسلیم بشیم. اما کاری هم از دستم برنمی‌اومد.

مهرداد نگاهش را از لبهای السا که در حال مک زدن بود، گرفته و به چشمان او داد. مردمک‌های السا هم روی صورت او ثابت مانده بود. به نظر می‌رسید سعی در آنالیزش دارد، تا به خاطر بیاورد چرا تا این حد برایش آشناست؟! ولی هر چه بیشتر در حافظه‌اش جستجو می‌کرد، کمتر به نتیجه‌ای می‌رسید. محتویات لیوان را تا آخر سر کشید، اما چشمانش از صورت مهرداد برداشته نشد. بالاخره مهرداد کم آورد و خود را از معرض دید او کنار کشید. لیوان را درون سطل زباله انداخت و اینبار برای خود کمی آرمیوه ریخت، تا گلویی تر کرده و بتواند به حرف زدن ادامه دهد. به گلها نگاه کرده و با لحنی که گویی با خود حرف می‌زند، گفت:

-نمی‌دونستم چه گلی برات بخرم. راستش زیاد گلها رو نمی‌شناسم. از گل‌فروش خواستم خودش برات یه سبد گل آماده کنه. امیدوارم خوشت بیاد. راستی دلت می‌خواد چند تا کتاب برات بیارم تا حوصله‌ت سر نره؟ یه سری از وسایلت هنوز تو اون خونه هست. فکر کنم بقیه‌ش خواهرت برده خونه خودش.

لب تخت کنار پاهای السا به حالتی نشست، که یک پایش آویزان و بدنش کمی مایل به سمت السا بود. السا به خاطر این نزدیکی کمی خودش را جمع کرد. مهرداد اما بی‌توجه به عکس‌العمل او با مهربانی نگاهش کرده و دستش را جلو برد تا روی دستش، که روی شکمش در هم گره زده بود بگذارد. اما در میان راه پشیمان شده و دستی به موهای مرتب شده‌اش کشید. لبخند به لب نگاهش کرده و با مهربانی گفت:

-لحظه شماری می کردم تا چشمت باز کنی، بتونم چشم تو چشمت بدوزم و با خیال راحت باهات حرف بزنم. اما حالا که آرزوم برآورده شده، نمی دونم چی بهت بگم؟
 نم اشک به چشمش راه گرفت، اما باید خوددار می بود تا باعث ناراحتی السا نشود.
 لبخندش را عمق بیشتری داده و با سر زیر افتاده، در حالیکه انگشتانش برای جلوگیری از پیش روی به سوی دستان السا، مشغول بازی با لبه ملافه روی پاهای السا بود؛ ادامه داد:

-دکتر صناعی، دکتر روانشناسم، می گفت من نباید بهت وابسته بشم، اما نتونستم جلوی خودم بگیرم. گاهی بعضی چیزها از کنترل آدم خارج میشه. نتونستم به دلم بگم افسارت نگره دار و بیشتر از این جلو نرو. اما از این به بعد بستگی به تصمیم تو داره. اینک به خوام باز هم من ببینی یا علاقه ای به ادامه این دوستی نداری؟ در موردش فکر کن و بهم بگو دلت می خواد پیام دیدنت یا نه؟

میان صحبت هایش سرش را بلند کرده و نگاهش را به السا داد. منتظر جواب بود، ولی او در سکوت چشمانش روی مهراد ثابت بوده و مهراد نمی توانست از نگاهش تشخیص دهد در فکرش چه می گذرد؟

اما السا تنها می خواست در سکوت شنونده حرف های او باشد. صدایش و آوای کلام مهراد آرامشی برای او به همراه داشت، که نمی توانست بفهمد دلیلش چیست؟
 نمی فهمید تن صدایش چه سحری دارد، که اینطور او را به سکوت و سکون واداشته. هر چه فکر کرد و سعی داشت خاطره های اندکی که به یادش آمده را زیر و کند، بلکه چیزی از او به یاد آورد فایده ای نداشت. این ناآگاهی و سردرگمی باعث سر دردش شده و اخم هایش در هم رفت. چشمانش را بسته، با دو دست پیشانی اش را فشرده و مشغول کشیدن سر انگشتانش به شقیقه دردناکش شد.

-چی شد؟ سرت درد گرفت؟ تقصیر من. نباید این حرف‌ها رو بهت می‌زدم. الان زود بود برای گفتن این چیزا. متأسفم. زیاد به خودت فشار نیا! کم کم همه چی یادت میاد. نباید خودت اذیت کنی.

-صدات... آشناست.

مهرداد با شنیدن صدایش هیجان زده از تخت پایین آمد و نزدیکش ایستاد. السا از حرکت تخت متوجه پایین رفتن مهرداد شده و چشمانش را باز کرد. دستانش را از روی پیشانی برداشته و با دیدن او در فاصله‌ای اندک، خود را کمی عقب کشید. مهرداد وقتی حرکت او را دید، برای راحتی‌اش کمی از تخت فاصله گرفت.

-من نمی‌خوام خودم بهت تحمیل کنم. می‌دونم خیلی اتفاقا یادت نیست و هنوز نتونستی چیز زیادی به خاطر بیاری. دکترت هم گفته اینها همه طبیعی و جای نگرانی نیست. کم کم یادت میاد.

اخم‌های السا به خاطر سردردش همچنان درهم بود. مهرداد ترجیح داد فعلاً او را به حال خود گذاشته و بیش از این باعث آشفتگی‌اش نشود. با دست در ورودی را نشان داده و دستپاچه گفت:

-فکر کنم بهتر من برم. مثل اینکه زیاد حرف زدم و اذیت شدی. معذرت می‌خوام! عقب عقب به سمت در رفته و همانطور نگاهش به السا بود. دست دراز کرد تا در را باز کند، که ناگهان از بیرون در باز شده و به پشت او اصابت کرد. النا داخل شده و با دیدن مهرداد گفت:

-آخ! ببخشید. نمی‌دونستم شما اینجا هستید. دردتون اومد؟

-نه، چیزی نشد. دیگه داشتم میرفتم. با اجازه. فعلاً خداحافظ.

قبل از آنکه النا بتواند جواب خداحافظی‌اش را بدهد، خارج شده و در را پشت سرش بست. النا متعجب با دست در را نشان داده و رو به السا گفت:

-این چش بود؟ چرا اینطوری کرد؟

جوابی که نشنید دوباره پرسید:

-خیلی وقت اینجا بود؟

السا باز هم در سکوت نظاره‌گر حرکات خواهرش بود، که مشغول جا دادن لوازمی بود که همراهش آورده. آنها را درون یخچال و کمد چیده و در همان حال گفت:

-رفتم با دکترت صحبت کردم. گفت باید هر روز یه کم راه بری، تا خون تو پاهات

جریان پیدا کنه. امروز کسی کمکت کرد راه بری؟

وقتی کار جا به جایی وسایل به پایان رسید، به طرف السا رفته و ملافه‌اش را کنار زد. زیر بازویش را گرفت، تا با تکیه به او از تخت پایین بیاید.

-پاشو قربونت برم! پاشو یه کم راه برو! پاهات خشک شده، این همه تو جات خوابیده بودی. برات رنگ مو هم آوردم، موهات رنگ کنم.

با جمله آخر خواهرش ناگهان جرقه‌ای در ذهن السا زده شد. تصویری مبهم همراه یک جمله به ذهنش هجوم آورد. «تا حالا کسی بهت گفته چقدر موهات خوشرنگ؟» از حرکت باز ایستاد، هر چه تلاش کرد چهره مردی که این جمله را ادا کرده بود، در ذهنش نقش نمی‌بست. اما شک نداشت که صدا همان صدای مرد امروز بود. هم او که خود را مهرداد کامیاب معرفی کرده بود. النا وقتی دید خواهرش به یک نقطه خیره شده و قدمی برنمی‌دارد، نگاهش را به صورت او داده و پرسید:

-چی شد قربوت برم؟ چرا وایستادی؟ به این زودی خسته شدی؟

-اون.. اون مرد... پسر... نامزد من؟

النا یک لحظه از حرف‌های السا گیج شده و نگاهش کرد. بلافاصله فهمید منظور خواهرش به حضور مهرداد بوده.

-اون؟ نه... راستش بخوای من هم نمی‌دونم سر و کله‌ش از کجا پیدا شده؟ امیدوار بودم تو بتونی برام توضیح بدی.

-من؟

-آره، آخه من قبلاً ندیده بودمش. یعنی تا قبل از اینکه تصادف کنی، این آدم دور و برت ندیده بودم. گفتم شاید با هم دوست شده بودید و نمی‌خواستی من در موردش بدونم. چون هیچوقت در این باره حرفی نزده بودی.

السا نمی‌دانست چه جوابی بدهد، چون این سؤالی بود که خودش هم مایل به دانستنش بود. تمام مدتی که النا او را راه می‌برد، بدون حرفی همراهی‌اش کرده و در فکر بود. به این فکر می‌کرد چرا این صدا برایش آشناست، اما خواهرش چیزی در موردش نمی‌داند؟ چگونه موهای او را دیده و در مورد خوشرنگ بودنشان نظر داده، اما خاطره روشنی درباره او به یاد نمی‌آورد. وقتی النا او را روی تخت برگرداند و خواست وسایل رنگ کردن مو را در بیاورد، گفت:

-نمی‌خوام.

-چی؟ چی نمی‌خوای؟

-رنگ.

النا دست از کار کشید و با دقت نگاهش کرد.

-نمی‌خوای موهاش رنگ کنی؟ فکر می‌کردم دوست داشته باشی. همیشه می‌گفتی از این یکنواختی خسته شدی و دوست داشتی تنوعی به خودت بدی، اما من مخالف بودم. فکر کردم شاید این کار خوشحالت کنه. عجیب که حالا میگی نمی‌خوای.

-الان نمی خوام.

النا دوباره همه چیز را درون نایلون بازگرداند و آنها را درون کمد قرار داد.

-باشه، هر چی تو بگی. راستی نمی دونی دو قلوها چقدر سراغت می گیرن؟ از وقتی فهمیدن به هوش اومدی، اصرار دارن بیان دیدنت. ولی فکر کردم شاید حوصله شلوغ کاری هاشون نداشته باشی؛ بهشون گفتم صبر کنن تا از بیمارستان مرخص بشی.

-کی؟

-چی کی؟ منظورت این کی مرخص میشی؟

السا در جواب سری تکان داد.

-دقیق نمی دونم. دکتر گفت باید یه سری آزمایش انجام بشه و همینطور ببینن از لحاظ حرکتی تا چه حد پیشرفت نشون میدی. همین الان قبل از اینکه پیام پیشت رفتم باهاش صحبت کردم. خیلی امیدوار بود به بهبودت و می گفت فقط یه مدتی باید بری فیزیوتراپی که حرکت اندامهات به وضع عادی برگرده.

النا کمپوتی از یخچال برداشته و حین باز کردنش گفت:

-راستی مهرداد چرا اینطوری هل هلی گذاشت رفت؟

به السا نگاه کرد ولی او تنها سرش را به معنای «نمی دانم» تکان داد. کمی از کمپوت درون لیوان یکبار مصرفی ریخته و به همراه چنگالی به دست السا داد. السا نگاهش به لیوان بود و فکرش جای دیگری. نمی فهمید چرا تا این حد حضور این مرد برایش اسرار آمیز شده؟ حس دوگانه‌ای نسبت به او داشت. هم دوست داشت در کنارش باشد و با او حرف بزند. هم حس غریبگی و ناآشنایی داشت که وادارش می کرد فاصله‌اش را با او حفظ کند. چه بر او گذشته که اطرافیانش از آن بی اطلاع بودند؟ حتی دوستش که دیروز به دیدنش آمده و خود را هانیه فراهانی معرفی کرده بود،

چیزی در مورد این جوان لاغر و قد بلند نمی دانست. چگونه با هم آشنا شدند، که کسی در موردشان چیزی نمی داند؟ چرا این ارتباط تا این حد مشکوک به نظر می رسید؟

روز بعد وقتی مهرداد با در دست داشتن چند شاخه گل که به زیبایی تزیین شده بود به دیدنش آمد، السا تصمیم گرفت کمی از این گره‌ها را بگشاید. برای همین پیش دستی کرده و پرسید:

-ما چطور با هم آشنا شدیم؟

مهرداد که در حال قرار دادن گلها درون گلدان بلوری روی میز کنار تخت بود، با این سؤال حسابی غافلگیر شده و برای لحظه‌ای دستانش از حرکت ایستاد. نمی دانست چه جوابی باید به او بدهد؟ بارها خود را در چنین موقعیتی تصور کرده و فکر کرده بود چگونه جوابش را بدهد. اما هر باز عاجز از یافتن پاسخی برای آن بود و حالا به لحظه موعود رسیده و باید جوابگو میبود.

-خب.. گفتنش یه خرده سخت. اجازه میدی یه کم زمان بگذره و بعد درباره‌ش صحبت کنیم؟ نمی خوام ناخواسته حرفی بزنم که باعث ناراحتیت بشه؟

-چرا باید ناراحت بشم؟

-گفتم که توضیحش یه خرده سخت. در ضمن من نمی خوام بر اساس اونچه که قبلاً بین ما گذشته تو تصمیم بگیری. ترجیح میدم از این لحظه به بعد به ادامه این ارتباط فکر کنی و بر اساس اونچه الان می بینی قضاوت کنی. اجازه بده حافظت به مرور برگردد. بعد فرصت هست و بیشتر در این مورد حرف می زنیم.

مهرداد دوباره با موبایلش آهنگ پیانویی را برایش پخش کرد. النا همانطور که نگاهش به موبایل بود، گفت:

- شنیدنش حس خوبی بهم میداد. وقتی دارم گوش میدم و چشمم می‌بندم، یه تصویرای تار تار تو ذهنم میاد. انگار از پشت یه شیشه بارون زده بخوای بیرون تماشا کنی. مبهم و تار، اما قشنگ.

السا چشم بسته مشغول حرف زدن بود و مهرداد با لبخند در حال تماشایش. با خود فکر می‌کرد صدایش دقیقاً همانی‌ست، که در خواب‌هایش بوده و با او حرف می‌زده. همان شور و نشاط از وجودش به او سرایت می‌کرد. البته در حال حاضر کمی رنگ پریشانی و سردرگمی در او به چشم می‌آمد و همچنین به دلیل مدت طولانی بستری بودن، بسیار لاغر و رنگ پریده شده. اما امیدوار بود بعد از مرخص شدن از بیمارستان دوباره آن شادابی و نشاط قبل را به دست آورده و با به خاطر آوردن گذشته‌اش باز هم به همان دختر سرزنده‌ای که در رؤیا دیده بود تبدیل شود.

وقتی السا چشم باز کرد و نگاه خندان مهرداد را به روی خود دید، پرسید:

-چی شده؟ حرف خنده‌داری زدم؟

مهرداد سرش را به معنای نه تکانی داده و لب تخت با فاصله از او نشست تا دوباره معذبش نکند. با مهربانی و لبخند گفت:

-داشتم به گذشته فکر می‌کردم. به اینکه تا چه حد می‌تونم امیدوار باشم. از وقتی باهات آشنا شدم، خیلی زندگیم تغییر کرد. تو تونستی رنگ جدیدی به زندگیم بدی و خوشبختی رو بهم نشون دادی. من تقریباً از آینده ناامید شده بودم. راهی برای امید به زندگی بهتر جلوی روی خودم نمی‌دیدم. ولی حرفای تو تونست از حصار که دور خودم ساخته بودم، رد بشه و من از اون افکار مایوس کننده بیرون بیاره. کاری که دکتر صناعی بعد از گذشت چند سال نتونست انجام بده تو در عرض چند ماه انجام دادی.

-چرا کسی از اطرافیانم تو رو نمی‌شناس؟ در عین حال یه حسی بهم می‌گه خیلی با هم غریبه نیستیم.

-فقط می‌تونم بگم به حس اعتماد کن. بذار دلت راهش پیدا کنه. از من نخواه که همه چیز برات به زبون بیارم. اونچه بین ما گذشته گفتنی نیست، حس کردنی.

-من نمی‌تونم این حس رو برات ترسیم کنم. نمی‌تونم برات باور و تصور اون لحظات بسازم. خودت باید بفهمی. مثل همون شیشه بارون خورده‌ای که مثال زدی، باید اونقدر با دقت نگاه کنی تا تصویرش برات واضح بشه؛ یا اینکه یه دستمال برداری و اون شیشه مه گرفته رو پاک کنی. اما این کار من یا اطرافیانم نمی‌تونیم برات انجام بدیم. ذهنت باید این اجازه رو به تو بده تا اون زمانها رو به خاطر بیاری.

-اگه نتونم.. اگه هیچوقت یادم نیاد..

السا با فکر کردن به این حرفها دوباره دچار سردرد شد. هر گاه به خود فشار آورده و سعی می‌کرد به یاد آورد چه بین او و مهرداد گذشته، این سردرد غیر قابل تحمل به سراغش می‌آمد. با انگشتانش شروع به ماساژ شقیقه‌اش کرد. مهرداد از تغییر چهره و درهم شدن اخمش پی به حال و روزش برده و با ناراحتی گفت:

-مثل اینکه وجود من باعث آزارت میشه. هر بار اومدم دیدنت دچار سردرد شدی.

از تخت پایین آمده و روبروش ایستاد.

-بهتر یه مدتی همدیگه رو نبینیم، شاید اینطوری برات بهتر باشه. به هیچ وجه دلم نمی‌خواد حضورم اذیتت کنه. ولی این بدون من کارم با تو تموم نشده. نمی‌خوام تصویر زیبایی که از زندگی برام ساختی رو به دست فراموشی بسپارم. اما نمی‌تونم خودخواه باشم، تو هم باید بخوای. خواستن من به تنهایی کافی نیست. هر وقت تصمیمت گرفتی...

مهراد نتوانست بیش از این ادامه دهد، دل کندن از السا برایش سخت بود. از طرفی میدید حضورش باعث شده السا برای به یاد آوردنش به خود فشار آورده و دچار سردرد شود. مهراد این را نمی‌خواست. دوست داشت همانطور که او از وجود السا آرامش می‌گیرد، حضور او هم برای السا خوشایند و دلنشین باشد. پس به اجبار تصمیم گرفت از او فاصله بگیرد، تا زمان مناسب فرا برسد. تا زمانی که خود السا خواهان این با هم بودن باشد. نتوانست از او خداحافظی کند. بدون آنکه بتواند حرف بیشتری به زبان آورد، با خاموش کردن موبایلش، آن را برداشته و از اتاق خارج شد. السا مات و مبهوت به رفتنش خیره ماند. نفهمید شاید این آخرین دیدارشان باشد. نفهمید چه چیزی تا این حد مهراد را نگران کرده، که مایل نبود درباره‌اش حرف بزند. چطور باید به خاطر می‌آورد؟ از چه کسی می‌توانست کمک بگیرد؟ سردردش به قدری زیاد بود که مجبور شد دگمه بالای سرش را فشرده و از پرستار برای گرفتن مُسکنی کمک بگیرد. از پرستار تقاضای مشاوره با یک متخصص اعصاب و روان را کرد. اما حضور دکتر هم کمک چندانی به بهبود وضعیتش نداشت. دکتر همه چیز را نرمال و عادی می‌دانست و معتقد بود به مرور زمان به وضع عادی باز خواهد گشت. روزهای بعد هر چه منتظر ماند خبری از مهراد نشد. گویا واقعاً بدون خداحافظی رفته بود و قصد دیدن مجدد او را نداشت. گرچه با ندیدن مهراد سردرد به سراغش نمی‌آمد، اما حس دلپذیری که حضور او برایش ایجاد می‌کرد، قابل مقایسه با احساساتی که تا به حال داشت نبود. حسی که مطمئن بود تا به این لحظه هرگز تجربه نکرده. حس شیرینی که هم صحبتی با او داشت مثل یادآوری یک خاطره خوش از یک سفر دلپذیر بود. مثل شیرینی یک محبت ناب و خالصانه از طرف... از طرف چه کسی؟ چرا اینقدر مبهم بود و در عین حال آشنا؟ این تضاد دلیلش چه بود؟ دیدن مهراد مثل دژاوو بود برایش. یادآور ماجرای که یکبار تجربه کرده، اما نمی‌دانست کی و کجا؟ شیرینی واقعه‌ای که در گذشته‌ای نه چندان دور به وقوع

پیوسته و دوست داشت دوباره تکرار شود. اما ذهنش یاری نمی کرد تا آن خاطره را بازیابی کند.

مهرداد سرخورده و مأیوس، دست از پا درازتر سوار ماشین شده و با بیشترین سرعتی که می توانست از آنجا دور شد. می ترسید که دوباره افسار دلش را از دست داده و نتواند جلوی پیشروی پاهایش را به سوی او بگیرد. امروز حس حضور در کنار السا بیش از همیشه برایش جاذبه داشت و به سختی توانسته بود، نگاه از آن چهره معصوم و دلنشین بگیرد. چه در وجود این دختر بود که نه زیبایی اسطوره‌ای داشت و نه مراوده چندانی در دنیای واقعی با هم داشتند، که تا این حد او را سرمست از حضورش می کرد. دوباره به آن میعادگاه اولیه پناه برده و دوست داشت با فریاد در این جای خلوت و ساکت، غلیان احساساتش را سرکوب کند. رو به آسمان با صدای بلند و پردردی گفت:

«چرا؟ خدایا چرا به من نشونش دادی وقتی نمی تونم درست و حسابی داشته باشمش. چرا من درگیر این تضاد کردی، وقتی که تازه داشتم با نبودن سمیرا خو می گرفتم. چرا دوباره مزه دوست داشتن و خواستن به من یادآوری کردی، اون هم اینطور سخت؟ دیگه قرار چه امتحانی پس بدم؟ بس نیست؟ از امتحان قبلیت سر بلند بیرون نیومدم، که دوباره داری امتحانم می کنی؟ نزدیک شدنم بهش اذیتش می کنه و طاقت دوریش رو هم ندارم. اینبار چه جوری سرپا بشم؟ چه جوری از نو شروع کنم؟ دولا شد و دست روی زانوهایش گذاشت. کویی کمرش تحمل بار این دوری را نداشت. اما باید می رفت. راضی به آزارش نبود. راضی به تحمیل کردن خود نبود. مرد این درگیری و دوگانگی نبود. به سمت خانه راند و بلافاصله به اتاق رفته و مشغول جمع کردن وسایلیش شد.

اشکان متعجب به دنبالش رفته و دستش را به چارچوب در تکیه داد. حرکات شتابزده او را دنبال کرده و پرسید:

-جنی شدی؟ چت شده؟ چی کار می‌کنی؟

مهرداد با عصبانیت در حین چپاندن لباسهایش درون چمدانی که از زیر تخت بیرون کشیده بود، گفت:

-نمی‌بینی؟! دارم جمع می‌کنم.

-می‌بینیم اما نمی‌فهمم چرا؟ چرا اینطور با عجله؟

-می‌خوام قبل از اینکه منصرف بشم از اینجا برم.

سر بلند کرد و با اخم‌هایی درهم برای جلوگیری از سؤال پیچ شدنش توسط اشکان، خشک و جدی گفت:

-وقتی حفاظ و دزدگیر خونه درست شد، کلیدا رو ببر بنگاه آقای مصطفوی و حتماً به خودش تحویل بده. نشونت دادم که بنگاهش کجاست؟

از کشوی میز برگه قرارداد اجاره را در آورده و به طرف اشکان گرفت.

-این هم ببر بهش بده. بگو خونه صحیح و سالم تحویل شما.

اشکان برگه را گرفته و پرسید:

-چرا خودت نمیبری بدی؟ چه عجله‌ای داری؟ یکی دو روز اینطرف و اونطرف طوری همیشه. هنوز که از مهلت قرارداد باقی مونده.

-من دیگه اینجا کاری ندارم. تو هم می‌تونی تا تموم شدن پروژه ویلا، همونجا مستقر بشی. یه بخش‌هاییش آماده شده و میشه برای این مدت کوتاه ازش استفاده کنی. دیگه چیزی به پایان کارش نمونده و تو هم به زودی برمی‌گردی.

-به خاطر خودم نمیگم، از کارای تو سر در نمیارم.

اشکان با شک و تردید به حرکات تند و شتابزده مهرداد چشم دوخته و نمی دانست چه بگوید؟ امروز چه اتفاقی در بیمارستان افتاده، که تا این حد او را برآشفته؟ از چه چیز فرار می کرد؟ قطعاً با سؤال و کنکاش بیشتر چیزی دستگیرش نمیشد. چون مهرداد تا خودش نمی خواست، کسی نمی توانست قفل زبانش را باز کند. مهرداد ساک و چمدانش را به دست گرفته و نگاه کلی به اطراف انداخت. به سمت در رفته و وسایلش را بیرون گذاشت. در حال پا کردن کفش هایش به اشکان نگاه کرده و با جدیت گفت:

-زنگ نزن خونه مون به مامانم گزارش بدی. تا بخوام برسم دلش شور میفته. قبلش می خوام یه سر به دفتر بزنم. به مهندس مجتهدی میگم که از این به بعد تو همون دفتر کارا رو انجام میدم. دیگه دلم نمی خواد اینطرف و اونطرف برم. از این به بعد کارهای خارج از مرکز به عهده تو.

این را گفت و با برداشتن وسایلش از خانه بیرون زد و نشنید که اشکان پشت سرش گفت:

-راستی راستی امروز یه چیزیش شده. خدا رحم کنه سالم برسه.

باز هم دلش طاقت نیاورد و به پدر مهرداد زنگ زد، تا خبر حال آشفته اش را به او بدهد. همچنین سفارش کرد که مهرداد نمی خواسته شما را در جریان قرار دهم و گفت به محض رسیدن، خبر سلامتی اش را به او بدهند.

مهرداد حین رانندگی با خود فکر کرد، چطور می تواند اتفاقات این مدت را از یاد ببرد؟ خانه ای که چندین ماه بهترین خاطره ها را برایش به ارمغان داشت ترک کرده بود. خانه ای رؤیایی که دل کندن از آن سخت بود، اما می بایستی این را هم پشت سر می گذاشت. از این به بعد را چگونه می خواست بگذراند، با یاد دو عزیز از دست داده. سمیرای سفر کرده و دست نیافتی و السای دور از دسترس و شاید رؤیایی. قلبی که

زمانی پر از عشق سمیرا بود و حال السا جایش را گرفته بود، چگونه باید آرام می‌کرد؟ گرچه هنوز یاد و عشق سمیرا در ذهنش بود، اما نه به پرننگی قبل. حالا نام و یاد السا بیشتر در وجودش جولان میداد. عکس السا را که به یادگار برداشته بود، درون کیف دستی‌اش چون شیء‌ی گرانبها با خود حمل می‌کرد. دستی روی کیفش کشیده و با خود زمزمه کرد.

«یعنی دوباره می‌تونیم همدیگه رو ببینیم؟»

*****شش ماه بعد*****

-السا چه اصراری داری تک و تنها بری تو اون خونه دور از شهر زندگی کنی؟ همینجا پیش ما بمون.

السا در حال تا کردن لباسهایش با چهره‌ای نالان گفت:

-النا خواهش می‌کنم دوباره شروع نکن. ما این همه با هم درباره‌ش صحبت کردیم.

-من چه طوری دلم طاقت بیاره توی خونه به اون بزرگی تنها باشی. اصلاً خودت

نمی‌ترسی؟ تنهایی خوابت می‌بره؟

-اتفاقاً خیلی هم خوب خوابم می‌بره. از دست و روجکای تو یه خواب راحت می‌کنم.

النا داخل اتاق شده، روی تخت مقابل السا نشست و گفت:

-خودت نداشتی یه اتاق اختصاصی برات فراهم کنم. من که حرفی نداشتم نداشتم.

-چون از اول هم تصمیم نداشتم برای همیشه اینجا بمونم. این مدت فقط به خاطر

دل‌نگرانی‌های تو موندم، که فکر می‌کردی هنوز نیاز به مراقبت دارم.

-بی‌خود که نمی‌گفتم. نمیشد که از بیمارستان در اومدی، ولت کنم به امان خدا.

-ولی امروز خودت هم دیدی که دکتر گفت دیگه هیچ مشکلی وجود نداره.

النا با طمأنینه در حال بازی با عروسک پولیشی درون دستش گفت:

-از اون پسرِ خبری نشد؟

-از من می‌پرسی؟ من از کجا باید بدونم؟

با صدای آرامی توضیح داد:

-آقای مصطفوی هم تعجب کرده بود که چرا اینطور بی‌خبر گذاشت و رفت؟ حتی نیومد باقی پولشُ پس بگیره. این مدت هر چی سهیل پرس و جو کرد، نتونست نشونی ازش پیدا کنه. انگار آب شده رفته تو زمین. هر جایی که فکر می‌کرد ممکن ارتباطی با کارش داشته باشه سر زده بود، اما می‌گفتن همچین کسی اصلاً اسمش هم به گوششون نخورده.

-بالاخره یه راهی پیدا می‌کنیم که بفهمیم کجا کار می‌کنه؟ شاید هم انقدر وضع مالیش خوب بوده، که نیازی به این پول نداشته و از خیرش گذشته.

-من هنوز هم نمی‌تونم بفهمم چه جوری سر راهت سبز شد؟ تو که میگی اصلاً دنبال کسی نرفتی برای بازسازی خونه. پس سر و کله این آدم از کجا در اومد؟

-هانیه می‌گفت از خانم کریمی شنیده، یه بار تو دانشگاه یه پسر جوونی داشته در مورد من پرس و جو می‌کرده و گفته برای امر خیر دارم تحقیق می‌کنم. خب شاید یه جایی من دیده و پسندیده. بعد هم اومده سراغم ولی دیگه دیر شده و من تو کما بودم.

-اینطور که من از رفتارش میدیدم معلوم بود واقعاً بهت علاقمند بوده، وگرنه کی حاضر میشه شب و روز پشت در اتاقی بمون که معلوم نیست، دور از جون سالم ازش بیرون میومدی یا نه؟

-چی بگم؟ حالا که گذاشته رفته. شاید پشیمون شده. وقتی به هوش اومدم دیده همچین آش دهن سوزی هم نیستم، از خیرم گذشت. دید به دردش نمی خورم. الننا بلند شد، عروسک خرسی را که دستش بود، درون بوفه کمد پسرش جای داده و در همان حال گفت:

-خیلی هم دلش بخواد. مگه چه مشکلی داری؟ یه مدت دچار فراموشی شده بودی. حالا هم که همه چی به خیر و خوشی گذشته و به روال عادی برگشته. من میگم اون روز آخر که اومد دیدنت یه چیزی شد که اینطور بی خبر فرار کرد، ولی تو نمی خواهی بگی.

السا از حرف خواهرش عصبی شده و از جا برخاست.

-خواهر من! چی می خواستی بشه. صد دفعه گفتم سرم درد گرفت، اون هم ناراحت شد و گفت به خاطر دیدن من سر درد میگیری. من میرم تا اینطوری نشی.

-آخه با عقل جور در نییاد. مگه میشه به خاطر همچین دلیل مسخره‌ای کلاً بره که بره. حتماً یه چیزی شده.

چند لحظه بینشان سکوت شد، ناگهان الننا با جیغی گفت:

-نکنه...

السا ترسیده دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

-نکنه چی؟ نصفه جون شدم! چرا اینطوری می کنی؟

-میگم ممکن اون هم مثل تو خدای نکرده تصادف کرده و یه طوریش شده؛ یا رفته تو کما برای همین هم نیومده سراغ پولش.

السا با اخم گفت:

-زبونتُ گاز بگیر. چرا نفوس بد میزنی؟

-باور کن راست میگویم. خودش همون اوایل به من گفت می خواسته بیاد جلو و بهت بگه که یه علاقه‌ای نسبت به تو پیدا کرده، ولی کاری خارج از شهر براش پیش اومده و به اجبار یه مدتی نتونسته بیاد سراغت. وقتی هم که اومده فهمیده تو تصادف کردی. خب همین اتفاق هم می تونه برای خودش پیش اومده باشه.

السا چند لحظه دستش بی حرکت مانده و به فکر فرو رفت. خواهر منفی بافش چندان بی‌راه هم نمی‌گفت. سعی کرد خونسرد باشد.

-احتیاجی نیست نگران این موضوع باشی. حالا که دیگه اجازه رانندگی دارم. خودم می‌فتم دنبالش تا پیدااش کنم.

النا صدایش را پایین آورده و با لحنی ناراحت گفت:

-سهیلُ مجبور کردم تمام بیمارستان‌های شهرای این اطراف زنگ زده یا مستقیماً رفته پرسیده. اما خبری پیدا نکرد.

النا با تردید نگاهش کرد. اما از قیافه مظلومی که خواهرش به خود گرفته بود خنده‌اش گرفت.

-تو همه کار آگاه بازیها تُ کردی و حالا داری به من میگی؟

-خب زودتر که نمی‌تونستم بگم! با این همه اوضاع آشفته‌ای که داشتیم. حالا می‌بینم تنهایی می‌خوای دنبالش بگردی، دارم میگویم چه کارایی کردیم که دوباره تکرارش نکنی.

-باشه از یه جایی شروع می‌کنم. اول برم تو اون خونه مستقر بشم. باید یه نظافت اساسی انجام بشه. حتماً حسابی کثیف شده و تار عنکبوت همه جا رو برداشته.

-مش رحیم گاهی به خونه سر میزد. مجبور نیستی خودتُ خسته کنی، از خانمش و دختراش کمک بگیر.

-من خودم دوست دارم به اون خونه رسیدگی کنم. از بودن تو اون خونه و تمیز کردنش لذت میبرم. خسته شدم این مدت نداشتی دست به سیاه و سفید بزنم.

-راستی من به مش رحیم سپردم بین خونه تو و باغ یه در درست کنه تا راحت بشه رفت و آمد کرد و لازم نباشه خونه رو دور بزنی. بهش سپردم حواسش بهت باشه. خانمش هم گفت اگه بخواید به دخترام میگم بیاد پیشت بخواب.

-همه سفارشات لازمُ کردی دیگه؟ چیزی باقی نداشتی. بعد هم مگه نگفتی برای خونه حفاظ و دزدگیر نصب کردن؟ پس دیگه جای نگرانی نداره.

-من که خودم ندیدم، سهیل رفته بود به خونه سر بزنه می گفت. به هر حال یه مدتی خونه خالی بوده. بذار چند شبی یکی از دختراش بیاد پیشت بخوابن، طوری همیشه که مگه همیشه نمی اومدن اونجا که باهاشون تو درسا کار کنی و اشکالاتشونُ رفع کنن؟

-وای النا! تو رو خدا بسه دیگه. چقدر سفارش می کنی. مامان نیست حالا تو باید جاشُ پر کنی؟

با گفتن این حرف هر دو ساکت و مغموم سر به زیر انداختند.

پس از لحظه ای صدای فین فین النا همراه کلام بغض آلودش بلند شد.

-مامان انگار منتظرت بود که از بیمارستان بیای دیدنش تا سر راحت زمین بذاره. حس می کردم چشم به راهت. اما چون هیچی یادش نبود فکر کردم تو رو از یادش رفته. نگو خیلی هم خوب یادش بود، فقط حرف نمیزده.

السا هم بی صدا اشکش راه گرفته و پس از اندکی مکث حین گذاشتن لباسهای تا شده درون ساکش گفت:

-بالاخره می‌ذاری با خیال راحت از اینجا برم یا می‌خوای...-

النا میان حرفش پرید:

-نه دیگه قول میدم چیزی نگم. برو خدا به همراهت. دیگه می‌ترسم جلوت بگیرم مبادا یه اتفاق بدتری بیفته.

السا به طرف خواهرش رفته و او را محکم در آغوش گرفت. بوسه‌ای روی گونه‌اش گذاشته و با مهربانی و کمی شوخ طبعی گفت:

-قربون این خواهر همیشه نگرانم برم. هر چی خاک مامان بقای عمر تو باشه. خوب جای خالیش برام پر می‌کنی.

النا با دستش کمی او را هل داده، از خود دور کرد و با دلخوری گفت:

-تو هم هی چپ و راست بهم متلک بگو مثل مامان شدی.. مثل مامان شدی.

السا با خنده دوباره او را در آغوش گرفته و گونه به گونه‌اش چسباند.

-ولی جداً تو هیچی برام کم نداشتی. حتی اون موقع که مامان بود همیشه هوام داشتی. تو همیشه برام یه مامان دوم بودی. اونقدر که تو مراقب و نگران من بودی، شاید مامان برام مادری نکرده باشه.

النا با سر زیر افتاده و صدایی غمگین گفت:

-مامان زود از کار افتاده شد. تصادف تو هم به کل داغونش کرد. بعد از سگته‌ای که کرد، من فکر کردم همه چی رو از یاد برده. هر وقت رفتم دیدنش ساکت فقط نگاش به یه نقطه بود. وقتی به هوش اومدی و بهش خبر دادم، هیچ عکس‌العملی نشون نداد.

فکر کردم حرفام نمی‌فهمه. خودت دیدی که پرستارش گفت چقدر راحت از دنیا رفت. شب خوابید و صبح بیدار نشد. انگار با دیدن تو خیالش راحت شد که سالمی و من همیشه مراقبتم.

السا کمی از خواهرش فاصله گرفته و با نگاه به چشمان نم‌دارش با لحن محکمی گفت:

-از حرفام دلگیر نشو. تو مجبور نیستی نسبت به من احساس مسئولیت داشته باشی. به سنی رسیدم که می‌تونم مراقب خودم باشم. بابت همه زحماتی که تا به امروز برام کشیدی ممنونتم و میدونم هیچ جوره نمیشه جبرانشون کنم. اما اجازه بده به کم روی پای خودم بایستم. این همه مراقب بودنت باعث میشه احساس دست و پا چلفتی بودن بهم دست بده. بذار خودم برای آینده تصمیم بگیرم.

النا دستهای خواهرش را در دست گرفته، با کنجکاوی و هیجان رو به او گفت:

-یعنی می‌خواهی بری دنبال مهراد و شانست با اون امتحان کنی؟

السا از روی تخت بلند شد تا از اتاق خارج شود. در آستانه در به طرفش چرخیده و گفت:

-نه، من کی همچین حرفی زدم؟ من هیچی در موردش نمی‌دونم. همینطوری الا بختکی برم سراغش بگم بیا با هم دوست بشیم، چون یه مدتی تو من می‌خواستی؟ من فقط می‌خوام پیداش کنم و پولش بهش بدم. همین!

النا هم به دنبالش از اتاق خارج شده و با نرمی گفت:

-خب چه اشکالی داره. ظاهرش که آدم بدی نشون نمیداد. اگه سوء نیت داشت که این همه مدت خودش الف تویی که بیهوش بودی و خبر از این دنیا نداشتی نمی‌کرد.

-تو این یه مورد برعکس تو نمی تونم خوش بین باشم. برام نوع بر خوردش عجیبِ هر چی فکر می کنم دلیل منطقی براش پیدا نمی کنم. چطور اون به خوبی من می شناخت، اما من هیچی درباره اش به خاطر نمیارم؟ اینطور که تو میگی اصلاً معلوم نیست تو این شهر زندگی می کرده یا نه؟

-من هم از این همه صمیمیت و علاقه اش تعجب کرده بودم، اما هیچ حس بدی نسبت بهش نداشتم. وقتی میدیدم با چه علاقه ای نگات می کنه، اصلاً روم نمیشد ازش سؤال بپرسم و بیشتر درباره اش بدونم.

السا در حال پوشیدن مانتویش پرسید:

-سهیل چی؟ اون هیچوقت در موردش کنجکاوی نکرد؟

-سهیل می گفت از بس من تو رو کنترل می کردم، شاید تو خواستی یواشکی باهاش دوست بشی و به ما نگفتی. برای همین دلش نمی خواست چیزی بگه که باعث ناراحتی مهرداد بشه. از طرفی معتقد بود، نباید تو این مسائل دخالت کنه و بدون درخواست ما تو کارایی که بهش مربوط نیست سرک بکشه.

-خوب حداقل اون برای حریم شخصی من احترام قائل بود.

النا دوباره اشکش راه گرفته و با ناراحتی گفت:

-تو نمی فهمی که من همیشه نگرانت بودم و هستم.

السا دو دست روی بازوهای خواهرش گذاشته و دو طرف گونه اش را بار دیگر بوسید.

-میدونم قربونت برم، میدونم. اما نگرانی هم حدی داره. هر چیزی از حدش بگذره و افراطی بشه آزار دهنده س.

با دست گرفتن ساکش از خانه خارج شده و در حال پا کردن کفشش گفت:

-حالا نگفته بهت نظرش راجع به این آقا مهرداد چی بوده؟

النا که از حرف‌های خواهرش ناراحت شده و دلگیر بود، شانه‌ای بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت:

-حرف زیادی نمیزد. چیز بدی هم نمی‌گفت. زیاد همدیگه رو ندیدن. شاید یکی دوبار در حد چند جمله با هم حرف زدن. بیشتر حرفاشون در مورد حال و وضع تو بود.

السا ساک به دست و آماده جلوی خواهرش ایستاد با محبت و لبخند نگاهش کرد.

-هیچ می‌دونی تو بهترین خواهر دنیا هستی؟ از آقا سهیل تشکر کن بابت همه زحماتی که این مدت کشیدی. خودم هم سر فرصت بهش زنگ میزنم و تشکر می‌کنم.

-کاش می‌موندی بچه‌ها از مهد بیان بعد می‌رفتی. بیان بینن نیستی ناراحت میشن.

السا در ماشین را باز کرده و ساکش را روی صندلی عقب قرار داد.

-با وجود اون ولوله‌ها نمی‌تونستم با خیال راحت وسایلم جمع کنم. اصلاً بعید می‌دونم اجازه می‌دادن من از اینجا برم. برای خرید ماشین هم خیلی ممنون. واقعاً خیلی باعث دردمسرتون شدم.

-پولای خودت بود، ما که کاری نکردیم.

النا به طرف در حیاط رفت تا آن را باز کند. السا پشت فرمان قرار گرفت، بعد از بستن

کمربندش دنده عقب گرفته و از خانه خارج شد. بوقی برای خواهر گریانش زده، با

لبخندی دست تکان داده و از آنجا دور شد. بعد از مدت زمان طولانی در کما و

بیمارستان بودن، گذراندن دوران نقاهت و اقامت در خانه خواهرش، نشستن پشت

فرمان و رانندگی حس خوبی برایش داشت. انگار از قفس آزاد شده بود و حالا

می‌توانست با خیال راحت بال بگشاید و پرواز کند.

تصمیم گرفت قبل از رفتن به خانه گشتی در شهر بزند. نیاز داشت حس زندگی و زنده بودن را تجربه کند. مثل کسی که مدتها از وطن و شهرش دور بوده، همه چیز برایش تازگی داشت و با علاقه به اطراف نگاه می‌کرد. تغییرات شهر طی این مدت برایش چشمگیر و خوشایند بود. به طرف پارک ساحلی رفته و در جای خلوتی متوقف شد. همین که از ماشین پیاده شده و قدم از ماشین بیرون گذاشت؛ صحنه‌ای در ذهنش جرقه زد. مثل یک برق گرفتگی از مغزش عبور کرده و او را وادار به ایستادن کرد. با دقت به اطراف توجه کرد. اما آن جای خلوت چیزی را به یادش نمی‌آورد. نفهمید این صحنه که برای لحظه‌ای گذرا در ذهنش شکل گرفت، مربوط به چه اتفاقی و چه زمانی بود؟ به قدری کوتاه و تار از خاطرش گذشت، که نمی‌توانست به درستی بازسازی‌اش کند.

کمی در آنجا قدم زد و از سکوت و صدای امواج لذت برد. به دریا خیره شد و با خود فکر کرد: «حس می‌کنم قبلاً اومدم اینجا، اما یادم نمی‌آید کی یا با کی بودم؟ به نظرم هوا تاریک بود. چطور ممکن شب، تک و تنها پیام همچین جای ساکت و خلوتی؟» خنده‌اش گرفت. آنقدر با خواهرش درباره مهراد و دلیل حضورش حرف زده بودند، که دچار وسواس فکری شده بود. سرش را تکانی داده و ترجیح داد گشت و گذار را به زمان دیگری موکول کند. زمانی که این معما حل شده و دیگر فکر و خیال‌های غیرواقعی و مبهم به سراغش نیایند.

مستقیم به طرف در ورودی باغ رفت، تا کلید خانه را از مش رحیم بگیرد. کلید دیگر دست بنگاه بود و سر راه که از روبرویش گذشت درش بسته بود. باید روز دیگری به سراغ آقای مصطفوی میرفت و از او هم در مورد این مرد مرموز سؤالاتی می‌پرسید. شاید در قولنامه‌ای که دستشان بود نشان یا تلفنی از او می‌یافت. چطور تا به حال به فکر خواهرش نرسیده بود که سراغ قولنامه برود. حتماً آنقدر گیج و درگیر بوده، که قرارداد را به کل فراموش کرده.

بعد از چند بار فشردن زنگ و کوبیدن در آهنی، بالاخره همسر مش رحیم صدیقه خانم در را باز کرد. با خوشرویی سلام کرد و او در جوابش گفت:

-سلام به روی ماهت دخترم! ببخش معطل شدی. کسی خونه نیست، من هم با این پا درد تا پیام درُ باز کنم طول کشید.

-نه شما ببخشید مزاحم شدم. اومدم کلید خونه رو بگیرم.

-بیا تو دخترم! بیا. از اون طرف هم می تونی بری داخل خونه. می دونی که خواهرت از مش رحیم خواسته بود، یه در اون وسط باز کنیم تا راحت بشه رفت و آمد کرد.

-آره می دونم. ولی ماشینم اون بیرون گذاشتم، باید ببرم داخل.

-خب بیارش همینجا بذار. هر وقت خواستی بری بیرون، دوباره از همین طرف برو.

-باشه، پس تا شما کلید بیارید من برم ماشین بیارم تو.

-بیا بالا یه چایی چیزی بخور، بعد برو. چه عجله ای داری؟

السا جوابی نداد و به طرف در آهنی رفته و دو لنگه آن را باز کرد. ماشینش را به داخل باغ هدایت کرده و در جای مناسبی که مزاحم رفت و آمد آنها نباشد پارک کرد. لحظاتی بعد روی ایوان خانه مش رحیم کنار همسرش نشست و چای خوش رنگی که برایش ریخته بود را در کنار صدیقه خانم می خورد.

-شما اون جوونی رو که مستاجر ما بود دیده بودید؟

-نه والا! مش رحیم هم یکی دوبار بیشتر ندیده بودش. جوون آرومی بود، سر و

صدایی نداشت. خدا خیرش بده، چقدر هم به خونه رسیدگی کرد و از اون دلمردگی درش آورد.

السا از جا بلند شده و با تشکر بابت چای، کلید را برداشته و از پله‌های ایوان پایین رفت. صدیقه خانم قبل از دور شدنش صدا بلند کرد:

-خواهرتون خیلی سفارش شما رو به ما کرد. من امشب یکی از دخترا رو می‌فرستم پیش تون.

السا سرش را به طرفش گرداند و با لبخند گفت:

-من راضی به زحمتشون نیستم. به خواهرم هم گفتم با تنهایی مشکلی ندارم.

-زحمتی نیست. خودشون هم دوست دارن. اتفاقاً وقتی فهمیدن شما قرار برگردید اینجا، سر اینکه کدامشون بیان پیش شما با هم دعوا داشتن.

-پس بگین هر دوشون بیان، دفتر و کتاباشون هم بیارن. البته من تنهایی رو ترجیح میدم. یکی دو شب برای اینکه حرف خواهرم زمین ننداخته باشم بیان، تا باهاشون تو درسا کار کنم. اینطوری یه کار مفید هم انجام دادیم.

-خدا خیرت بده دخترم. خسته‌ت می‌کنن.

-نه اشکالی نداره، بگین بیان. فعلاً با اجازه.

-خدا پشت و پناهد. هر کاری داشتی تعارف نکن. تو هم برام فرقی با دخترام نداری. -محبت دارید. چشم، حتماً.

وقتی در تازه ساخته شده بین خانه خودش و باغ را باز کرد، از آنچه جلوی چشمش نمایان شده بود خشکش زد. باورش نمیشد این همان حیاط خانه قبلی باشد، که هر گوشه‌اش چیزی تلنبار شده و همه جایش رو به ویرانی میرفت. درختها و باغچه نظم و سامانی پیدا کرده بودند. از همه زیباتر آلاچیقی بود، که با وسایل ابتدایی و چوب‌های اضافی و دم دستی به زیبایی ساخته شده بود. حوضی که به تازگی رنگ خورده و فواره‌ای در آن کار گذاشته بودند. نگاهی به پشت سرش کرد، تا مطمئن شود راه را

اشتباه نیامده. حتی از آنچه که در تصورش بود و خیال داشت تغییراتی در آن داده و به کار ببندد بهتر شده بود. یعنی خواب نمیدید؟ همه اینها کار آن جوان مرموز بود؟

گشتی در حیاط زد. لحظاتی روی کنده درختی که به عنوان صندلی زیر آلاچیق گذاشته شده بود نشست و با دقت تمام زوایای حیاط را از نظر گذراند. معما هر لحظه برایش پررنگ تر از قبل میشد و کنجکاوی السا برای دیدن و حرف زدن با او بیشتر. هدف این پسر از این کارها چه بوده؟ چرا باید برای کسی که شناخت کافی نسبت به او نداشته یا به عبارتی امیدی به بازگشتش به این دنیا نبود، تا این حد از خود مایه می گذاشت. چه چیزی این جوان را به سمت او سوق داده بود و چرا اینطور ناگهانی غیبش زده بود؟

از این همه فکر کردن به نتیجه‌ای نرسید، پس تصمیم گرفت حل این معما را به زمان دیگری موکول کرده و فعلاً به کارهای شخصی‌اش پردازد. بلند شد تا داخل ساختمان شود، که موبایلش درون کیفش شروع به لرزیدن کرد. با نگاه به آن و دیدن شماره خواهرش دگمه اتصال را فشرده و قبل از او گفت:

-فکر کنم هنوز یک ساعت هم نشده باشه که از هم جدا شدیم.

با تندی جواب شنید:

-تو نباید یه زنگ به من بزنی، خبر بدی رسیدم؟

با چشمان گرد شده و متعجب گفت:

-چی میگی خواهر من؟ یعنی توقع داری از این به بعد هر جا میرم به تو گزارش بدم؟

لحن عصبانی السا باعث شد کمی نرمش به کلامش بدهد:

-نه، گزارش نده..

برافروخته میان حرفش پرید:

- پس چی؟ النا خواهش می‌کنم دست از این وسواست بردار. اینجوری هم خودت اذیت میشی هم من.

به ناچار با ناراحتی گفت:

-خب چی کار کنم؟ چه جوری خبر از حالت داشته باشم؟

-خودم بهت زنگ میزنم. لزومی نداره لحظه به لحظه بدونی کجام و چی کار می‌کنم؟ به زندگیت برس! خواهش می‌کنم!

به اجبار نالید:

-سعی می‌کنم.

-کار خوبی می‌کنی. راستی تو ندیده بودی این آقای کامیاب چه کارایی برای خونه انجام داده؟

-نه. سهیل می‌گفت خیلی عوض شده، ولی دل و دماغش نداشتم بدون تو پامُ بذارم اونجا. حالا یه روز سر فرصت میام می‌بینم.

-کلی هم بابت این هزینه‌هایی که کرده باید بهش پول بدیم. هر چی بیشتر جلو میرم و یه چیزایی در مورد این آدم متوجه میشم، بیشتر تعجب می‌کنم پشت این ماجراها چی هست؟ هدفش چی بوده؟ چه جوری این همه دل بسته من شده، ولی من از هیچی خبر ندارم؟

-من که بهت گفتم معلوم خیلی دوستت داره. یه کارایی برات کرده آدم باورش نمیشه. تو مدتی که تو کما بودی چندین بار ابروهاتُ برات تمیز کرد.

السا ناباور پرسید:

-چی میگی؟! مگه همچین چیزی ممکن؟

-نمی‌دونم چی بگم. حالا که ممکن شده.

سکوت کرده و به فکر فرو رفته بود، که النا او را مخاطب قرار داد:

-صدیقه خانم دیدی؟

-ها... آره، قرار شد شب دخترش پیام پیشم بخوابن. ولی النا فقط به احترام تو گفتم یکی دو شب بیان. بعدش دوست دارم تو خلوت خودم باشم. لطفاً آرامشم به هم نزن.

-من که حریفت نمیشم. باشه، هر کاری دوست داری بکن.

-کاری نداری؟ برم به خونه برسم. ولی داخل خونه بر خلاف بیرونش یه نظافت اساسی نیاز داره. در ضمن من از این دزدگیر چیزی سر در نمیارم. از سهیل پرس چه جوری باید راهش بندازم.

-ببینم اگه سهیل زود اومد، امشب یه سر میایم اونجا.

-اگه خسته بود، مزاحمش نشو. امشب که به سفارش شما تنها نیستم. در ضمن شاید برم بیرون یه کم خرید کنم. دوباره زنگ نزدی بی خودی نگران بشی.

-مراقب خودت باش.

-باشه، خداحافظ.

با وجود سرد بودن هوا تمام درها و پنجره‌ها را باز کرده و شروع به نظافت و گردگیری کرد. چنان مشغول شده بود، که نفهمید کی ظهر شده و شکمش به قار و قور افتاد. صدای زنگ خانه به یادش انداخت گرسنه است و باید برای غذایش فکری بکند.

ستاره دختر بزرگ مش رحیم همراه سینی غذایی که در دست داشت، وارد شد.

-وای! خیلی ممنون. تازه یادم افتاد چقدر گرسنه‌م. داشتم با خودم فکر می‌کردم برای ناهار چی بخورم؟ تو یخچال هم که چیزی برای خوردن پیدا نمیشد.

-مامان می‌دونست به فکر ناهارتون نیستید، همین که از مدرسه اومدیم ناهارتون کشید. گفت از همون موقع که اومدید سهم شما رو هم به غذامون اضافه کرد و منتظر بود آماده بشه براتون بیاره.

از آشپزخانه دو سری بشقاب و قاشق به همراه لیوان و پارچ آبی آورده و بدون تعارف کمی از غذا برای خودش درون بشقابی ریخت. با گذاشتن اولین قاشق در دهانش چشم بسته و هوم کشداری گفت:

-هومم.. دستش درد نکنه. خیلی وقت بود از این غذاهای محلی نخورده بودم.

بشقاب دیگر را جلوی دست ستاره گذاشته و با اشاره سر و دست گفت:

-زود باش شروع کن. تنهایی که نمی‌تونم این همه رو بخورم.

ستاره با تعلل گفت:

-آخه مامان گفت، اینا رو برای شما بیارم و زود برگردم.

-بخور، بخور! تعارف نکن. جواب مامانت هم با من.

با لذت و اشتهای زیاد غذایشان را میان خنده و شوخی خوردند. ستاره یکریز از مدرسه و هم‌کلاسی‌هایش تعریف می‌کرد و السا با اشتیاق گوش میداد. وقتی غذا تمام شد السا با لذت دستی به شکمش کشیده و گفت:

-آخیش. چقدر مزه داد. از مامانت خیلی تشکر کن. باید پیام پیشش آشپزی یاد بگیرم.

-مگه خواهرتون از این غذاها درست نمی‌کنه؟

-نه، اون چندان به آشپزی علاقه نداره. تازه حوصله درست کردن این غذاهای محلی پرزحمت هم نداره.

-یعنی این همه مدت تو این شهر ساکن بوده، نتونسته چیزی یاد بگیره.

السا از یادآوری دردسرهایی که طی ماه‌های گذشته برای خواهرش به خاطر تصادف او به وجود آمده بود، غمگین شده و گفت:

-مدت زیادی نیست که اینجا. در واقع بعد از تصادف من ساکن اینجا شدن، تا به

من نزدیک باشن. اون اوایل که بستری شده بودم، می‌گفتن حرکت دادن من

خطرناک. بعد هم دکتر گفتن حالا که تو کماس، این بیمارستان با بیمارستان‌های

دیگه فرقی نداره. اینجا چون شهر کوچیکی بیمارستانش خلوت‌تر و در نتیجه

رسیدگی شون هم بیشتر. این شد که تصمیم گرفتم موقتاً بیان ساکن اینجا بشن.

شوهرش هم که کارمند بانک، انتقالی گرفت و اومدن اینجا موندگار شدن. حالا هم که

من گفتم می‌خوام تو این خونه زندگی کنم، مردد شدن برگردن یا نه؟ دلش نمیاد من

اینجا تنها بذاره. می‌خواد به هم نزدیک باشیم و زود به زود بتونیم همدیگه رو ببینیم.

-چه خواهر مهربون و دلسوزی دارید. مامان می‌گفت زنگ زده و چقدر سفارش شما

رو کرده.

-ولی گاهی مهربونی بیش از حد آزار دهنده میشه. اصلاً علت تصادف من همین بود،

که به زور می‌خواست من با کسی آشنا کنه و من به فکر ازدواج باشم.

ستاره با تعجب پرسید:

-مگه بد؟! یعنی دوست ندارید ازدواج کنید!؟!

-نه اینکه کلاً دوست نداشته باشم. دوست دارم سر فرصت با کسی که به دلم بشینه

و خودم بخوام آشنا بشم، نه به زور یا اینکه سنتی بیان خواستگاریم و با نظارت

خانواده بخواهیم مراوده داشته باشیم. بعد هی چپ و راست پرسن چی شد؟ پسندیدی؟ نپسندیدی؟ چرا؟ اشکالش چیه؟ اینطوری بدم میاد. انگار داریم جنس خرید و فروش می کنیم و حتماً باید تو یه زمان مشخصی تصمیم بگیریم و گرنه زمانش بگذره، دیگه ترشیده میشیم و کسی خواهانمون نیست. من از این طرز فکر بدم میاد.

-من که نمی فهمم شما چی می گید. می دونید آخه...

سر به زیر انداخت و مشغول بازی با گوشه دامنش گفت:

-خب.. من چیز..

-به کسی علاقه داری؟

ستاره تنها با تکان سر حرفش را تأیید کرده و فوراً لپش گل انداخت.

-خب اشکالش چیه؟ پدر و مادرت مخالفن؟

بلافاصله سر بلند کرده و جواب داد:

-نه، اونا اصلاً خبر ندارن. ولی مامان و بابام همیشه تو حرفاشون میگن تا شما دو تا دیپلم نگیرید، خواستگار به خونه راه نمی دیم. برای همین پسر عمه ام می ترسه حرفی بزنه. از اون طرف هم عمه ام فشار آورده به پسرش که سربازیت تموم شده و اصرار داره براش زن بگیره. ولی به مامانش نگفته که من می خواد.

-پسر عمه ت هم تو رو می خواد؟

باز هم جوابش سر تکان دادن به معنای تأیید بود. خواست حرفی بزند که صدای زنگ در مانع شد. ستاره هل زده از جا برخاست و گفت:

-فکر کنم آسمان باشه، مامان گفت زود برگردم. دیده دیر کردم اون فرستاده دنبالم.

السا آیفون را جواب داده و با لبخند گفت:

-درست حدس زدی، آسمان گفت بهت بگم مامان گفته زودتر بیا خونه.

-تو رو خدا چیزی به کسی نگیدا! بین خودمون بمون. هنوز هیچکس خبر نداره. گفتم شاید شما بتونید راهنماییم کنید چی کار کنم؟ برای همین بهتون گفتم. با کسی دیگه که نمی تونم در مورد این چیزا حرف بزنم.

-خیالت راحت. ولی اگه دوست داری می تونم به خواهرم بگم پا در میونی کنه. اون سرش درد می کنه برای این چیزا. اگه پسر عمهت مخالفتی نداشته باشه، بعد از ازدواج می تونی درست ادامه بدی. یا اینکه این مدت عقد کنید تا درست تموم بشه.

ستاره با عجله سینی را برداشته و در حالیکه به طرف در خروج می رفت، گفت:

-نمی دونم! حالا ببینیم چی میشه. میلاد گفته شاید بتونم مامانم راضی کنم، فعلاً دست از سرم برداره. اون دلش می خواد اول یه کم خودش جمع و جور کنه و یه پول و پله ای فراهم کنه، بعد تشکیل زندگی بده. آخه تازه رفته سر کار. ولی مامانش عجله داره زودتر زنش بده.

-برو به سلامت. ان شاءالله هرچی خیر برات پیش بیاد. شب منتظر تونم. کتاباتون هم بیارید.

-باشه، ممنون. خواهش می کنم به خصوص جلوی خواهرم حرفش نزنید. چون نمی تونه جلوی زبونش نگه داره.

السا خندید و گفت:

-نگران نباش. اگه خدا بخواد همه چی خود به خود جور میشه.

بعد از رفتن ستاره مشغول مرتب کردن اتاق شده و لباسهایش را در کمد جا میداد، که در گوشه کمد زیر تعدادی کاغذ و روزنامه باطله متوجه یک عکس سه در چهار

شد. عکس را دست گرفته و به آن نگاه دوخت. دوباره تصاویری مات از ذهنش عبور کرد. تصویر مردی که نمی توانست صورتش را واضح در خیالش ببیند. عکس مهرداد در کمدش جا مانده بود. مشخص بود پسر شلخته و بی نظمی ست. اما عجیب بود، با این بی نظمی چطور حیاط را به این زیبایی احیا کرده؟ این نشان میداد در کارش مهارت لازم را داشته، اما در امور دیگر نامنظم و بی حوصله بود. چون تمام وسایل آشپزخانه به هم ریخته و از لحظه ورودش مجبور شده بود، همه کابینت‌ها را خالی کرده و از نو بچیند. حالا هم که به سراغ اتاقش آمده بود، نشان میداد اینجا را به عنوان اتاق کار خود انتخاب کرده و همه چیز جابجا شده بود. بعد از مرتب کردن اتاقش ملافه‌ها را درون ماشین لباسشویی انداخته و برای خرید مایحتاج مورد نیازش بیرون رفت. قبل از بازگشت سری به بنگاه آقای مصطفوی زد، تا کلید و قرارداد خانه را از او بگیرد. ولی شاگردش آنجا بود و گفت کلید گاوصندوق را ندارد. به خانه بازگشت و به خواهرش زنگ زد، تا آنها را برای شام به خانه‌اش دعوت کند. هر چه النا امتناع کرد، السا زیر بار نرفته و قصد داشت به این طریق گوشه‌ای از زحمات آنها را هر چند اندک جبران کند. تا غروب و تاریک شدن هوا مشغول آشپزی و جا دادن وسایل خریداری شده بود.

سورنا و سپنتا قبل از النا و سهیل با سر و صدا وارد شده و از همان بدو ورود همگی محو تماشای حیاط با صفا شده بودند. تاب‌ی هم در گوشه‌ای از حیاط قرار گرفته بود، که بچه‌ها بدون معطلی به سوی آن هجوم بردند. النا با تعجب به السا نگاه کرد و گفت:

-همه اینا کار آقای کامیاب؟!!

-شما باید بیشتر خبر داشته باشید. من که چیزی نمی‌دونم.

-من هم مثل تو. خبر از هیچی ندارم. این تاب چقدر برام آشناست.

همان لحظه آسمان و ستاره از در مابین باغ و خانه وارد حیات شده و بعد از سلام و احوالپرسی ستاره همراه سینی که در دست داشت، به طرف ساختمان رفته و گفت:
-اینا رو مامان فرستاده، میبرم تو آشپزخونه بذارم.

السا به سمتش چرخید و گفت:

-چرا من خجالت می‌ده مامانت؟ دستش درد نکنه، خودم شام درست کرده بودم.

آسمان به طرف بچه‌ها رفته و در حال تاب دادنشان گفت:

-این تاب گوشه باغ افتاده و زنگ زده بود. بابام می‌گفت اون آقا جوون با دوستش اومدن آوردنش اینطرف و دو نفری درستش کردن. بعد هم رنگش زدن.

النا سرش را تکانی داده و گفت:

-حالا یادم اومد. اون موقع‌ها کوچیک بودیم می‌ومدیم تو باغ باهاش بازی می‌کردیم. برای همین به نظرم آشنا بود. فقط دیدم اینقدر نو و تمیز شده باورم نمیشد خودش باشه.

النا به خواهرش نزدیک شده دست روی بازویش گذاشت. سرش را کمی کج کرده و با ملایمت گفت:

-می‌بینی چه کارا کرده برات؟

-یعنی به نظر تو همه اینا رو فقط برای من انجام داده؟

-پس برای کی باید انجام داده باشه؟ ما که ازش نخواستیم.

-اون از کجا می‌دونست همچین تابی تو اون باغ افتاده، که بیاد تعمیرش کنه تا دوباره بشه ازش استفاده کرد؟

- برای همین میگم اون خیلی چیزا درباره تو می‌دونه. شاید تو یه روزی بهش گفتی که با این تاب خاطره داری. من فکر می‌کنم شما قبلاً با هم بودید و بعد از تصادف اون قسمت از حافظه و خاطراتت پاک شده. برای بعضی‌ها ممکن پیش بیاد، که یه بخشی از گذشته رو در اثر یه حادثه از دست میدن و دوباره نمی‌تونن به یاد بیارن. شاید در مورد تو هم همینطور شده. شاید یه چیزی بین تون پیش اومده بوده و حالا ذهنت نمی‌خواد اون بخش به خاطر بیاره.

السا با دهان باز به خواهرش نگاه کرد. از حرف‌های خواهرش یکه خورده بود. با حیرت پرسید:

- تو این چیزا رو از کجا می‌دونی؟

النا دست خواهرش را گرفته و با هم به طرف آلاچیق رفتند. روی کنده درخت نشسته و با اشتیاق شروع به تعریف کرد.

- خب از وقتی سر و کله مهرداد پیدا شد، کنجکاو شدم بفهمم ماجرا از چه قرار؟ تمام اتفاقاتی که پشت سر گذاشتی، برام تبدیل به یه معمای عجیب و باورنکردنی شده بود. برای همین رفتم با یه متخصص اعصاب و روان در موردت صحبت کردم و همه چیز درباره تو و مهرداد براش گفتم. دکتر حدس زد، شاید قبلاً با هم دوست بودید و همونطور که سهیل هم گفته، شاید نمی‌خواستی ما بفهمیم. بعد میونه‌تون به هم خورده و برای همین مدت‌ها ازت بی‌خبر بوده. اونوقت تو، هم از دست من که بی‌خبر خواستگار دعوت کرده بودم و هم از دست مهرداد بابت اختلافی که پیدا کرده بودید، ناراحت بودی و همین‌ها باعث حواس‌پرتی و تصادف شده. بعد مهرداد پشیمون میشه و دوباره میاد سراغت، اما دیگه دیر شده بوده. وقتی می‌فهمه چه اتفاقی برات افتاده، دچار عذاب وجدان میشه و سعی در جبران‌ش داره. اما وقتی به هوش میایی، همون اختلاف قبلی باعث میشه باز هم دعواتون بشه و اون دوباره میذاره میره.

السا شروع به خندیدن کرد و لحظه به لحظه صدای خنده‌اش بلندتر شد. به یکباره ساکت شده و با اخم و عصبانیت رو به خواهرش گفت:

-همه این سناریو رو خودت تنهایی ساختی یا دکتر هم کمکت کرد؟

النا مظلومانه به قصد دفاع از نظریه‌اش گفت:

-اون گفت شاید تو یه چیزی تو گذشته‌ت اتفاق افتاده، که ناراحتت می‌کنه و به عمد نمی‌خوای اون به یاد بیاری. یعنی ذهنت ناخواسته طوری عمل می‌کنه، که اون ماجرای تلخ بازسازی نکنی. بقیه‌ش هم من اضافه کردم و دکتر گفت شاید همینطوری باشه که من میگم.

السا عصبی جواب داد:

-خوب.. خوب... برای خودت بریدی و دوختی و حالا فکر می‌کنی من مقصرم که مهراث از خودم روندم. برای همین سعی داری تو جهم بهش جلب کنی، تا دوباره ما به هم نزدیک بشیم؟

-نه، ببین دقیقاً اینطوری نیست. همه اینا فقط حدسیات من.

السا از جایش بلند شده و اخطار گونه گفت:

-النا خواهش می‌کنم دیگه در این رابطه با من حرف نزن و داستانش سر هم نکن. اصلاً پشیمون شدم که دنبال این آدم بگردم. اون اگه پولش می‌خواست خودش میومد دنبالش. خوشم نمیاد دوباره بخوای کارای گذشته رو تکرار کنی و با بهونه‌های مختلف من به مردا نزدیک کنی. من از وضعیتی که دارم راضی هستم و نیازی ندارم که حتماً یه مرد بالای سرم باشه برای تکمیل زندگیم. به تنهایی هم می‌تونم خودم اداره کنم و حاضر نیستم با پیشنهادهای تو آرامشم به هم بزنم.

النا هم بلند شده و دنبالش راه افتاد.

-چرا عصبانی میشی؟ من که منظوری ندارم. این فقط یه فرضیه بود.

السا در آستانه ورود به ساختمان متوقف شده و به طرفش چرخید.

-باشه، قبول! یه فرضیه بود. دیگه تموم شد. از این به بعد نمی‌خوام چیزی در این

مورد بشنوم. نه مهرداد کامیاب و نه هیچ مرد دیگه‌ای. حرفام مفهوم بود؟

النا مستأصل مانده بود چه جوابی بدهد. دلش نمی‌خواست خواهرش را از خود رانده و باعث شکاف و فاصله بین‌شان بشود. از طرفی فکر می‌کرد وظیفه دارد برای تنهایی او فکری کرده و کمکش کند، تا راه خود را انتخاب کند. سهیل که از دور نظاره‌گر بحث آنها بود، نزدیک شده و دست روی دستان گره خورده همسرش گذاشت. با مهربانی به صورتش نگاه کرد و با آرامش گفت:

-چرا یه مدت به حال خودش نمی‌ذاری. مگه خودت نگفتی قول میدم دیگه مثل

گذشته چیزی رو بهش تحمیل نکنم. دوباره دیدی سر پا شده، همه چی یادت رفت؟

النا غمگین و با چشمانی نمدار به صورت همسرش نگاه کرده و گفت:

-نمی‌فهمم چرا اینقدر از نزدیک شدن به مردا فراری؟ نگرانشم.

-تو بی‌خودی حساسیت نشون میدی. اون هیچ مشکلی نداره. فقط فعلاً علاقه‌ای به این نوع رابطه نداره. اصرار تو بیشتر اون بیزار می‌کنه. بذار وقتش که برسه، خود به خود تو دام اون که مهارت کافی برای نرم کردن دلش داشته باشه، اسیر میشه.

دست دور شانه همسرش انداخته و او را به داخل هدایت کرد.

-بیا بریم کار با این دزدگیر یادش بدم، بلکه یه ذره قدر این آقا کامیاب بهش معلوم بشه، چه کرده برایش؟ سنگ تموم گذاشته.

بقیه شب با خنده و شوخی گذشت و خوشبختانه دیگه صحبتی در مورد مهرداد کامیاب به میان نیامد. بچه‌ها خسته از بازی روی تاب خوابشان برده بود. حتی

شامشان را همانجا خوردند. بعد از رفتن خانواده خواهرش، السا دو دست رختخواب برای آسمان و ستاره در سالن خانه پهن کرده و خودش روی تخت درون اتاقش خوابید. نیاز داشت کمی در تنهایی خود، فکر کرده و بفهمد از این به بعد چه می خواهد انجام دهد. قبل از هر چیز نیاز داشت راهی برای سرگرم شدن خود بیابد. با اینکه داشتن مستمری از طرف پدرش، او را از لحاظ مالی تأمین می کرد، اما نمی توانست روزهایش را به بطالت بگذراند.

روز بعد وقتی از خواب بیدار شد، خبری از دخترهای مش رحیم نبود. رختخوابشان را تا کرده و گوشه ای روی هم قرار داده بودند. به طرف آشپزخانه رفت، کتری را آب کرده و برای آماده کردن صبحانه روی گاز قرار داد. بعد از شستن دست و صورتش و تعویض لباس خواب چای را دم کرد. پشت میز نشسته و به انتظار دم کشیدن چای، به فکر فرو رفته بود، امروز از کجا باید شروع کند؟ که صدای تلفن رشته افکارش را پاره کرد. شماره روی موبایل برایش نا آشنا بود. پس از الو گفتن صدای آقای مصطفوی درون گوشی پیچید.

-سلام خانم ربانی.

-سلام آقای مصطفوی. حال شما چگونه؟

-ممنون دخترم. ببخش دیروز اومدی دم بنگاه من نبودم. شاگردم گفت فرم قرارداد مستأجرتون می خواهی؟

-مهم نیست. عجله ای ندارم. راستش باقیمانده پولش می خواستم بهشون برگردونم، اما نشونی ازشون نداشتم. فکر کردم شاید تو فرم قرارداد شماره تلفنی، چیزی باشه.

-آدرسش که هست. آدرس جایی که کار می کرده، تو قسمت محل سکونت نوشته شده. اما شماره تلفنش شرمنده تم. برگه رو از گاوصندوق درآورده بودم رو میزم بود، که هر موقع شما اومدی، اگه خودم هم نبودم شاگردم یه کپی بگیره بهت بده. اما

ناشی گری کرده، اومد به من چایی بده، درست گذاشت رو برگه قرارداد. ته نعلبکی خیس بوده، شماره‌ش ناخوانا شده.

-نسخه دوم ندارید؟ خواهرم می‌گفت دوست آقای کامیاب، کلید خونه رو همراه نسخه دوم براتون آورده.

-بله، همون موقع به خواهرتون عرض کردم. منتها گفتن نیازی ندارن و من هم راستش نگه نداشتم. ولی یه نسخه برای بایگانی خودمون همیشه نگه می‌داریم، که اون هم با سهل‌انگاری شاگردم اینطوری شد.

-اشکالی نداره، همون آدرسُ بدید. میرم سر میزمن، شاید بتونم یه نشونی از شون پیدا کنم.

-برات می‌خونم، یادداشت کن.

-اجازه بدید یه لحظه خودکار و کاغذ بیارم.

سریع به طرف کیفش رفته و دفترچه تقویم جیبی‌اش را باز کرد. خودکاری دست گرفته و گفت:

-بفرمایید، می‌نویسم.

پس از نوشتن مشخصات محل کار قبلی مهرداد تشکر کرده و بعد از خداحافظی گوشی را قطع کرد. با خود گفت: «خب، این هم از کار امروز. هر چی می‌خوام قید این آدمُ بزمن، انگار وقتی النا هم نیست، دستی دستی یکی منُ به طرفش هل میده. باشه آقای کامیاب، میام ببینم چی می‌خوای از جون من؟»

صبحانه‌اش را که خورد زنگی به خواهرش زد، تا مبادا دوباره دلواپس و نگرانش شود. اما در مورد رفتن دنبال آدرس مهرداد چیزی نگفت، تا دوباره کنجکاوی خواهرش برانگیخته نشود و بخواهد پیگیر ماجرا باشد. فقط گفت قصد دارد چند جا برای کار

سر بزند و شانسش را امتحان کند. سوار ماشینش شده و یکراست به سمت محلی که ویلاها ساخته شده بودند حرکت کرد. خوشبختانه جلوی ورودی مجموعه، اتاقک نگهبانی قرار داشت و خیالش راحت شد که مجبور نیست، زنگ ویلاها را یکی یکی زده و پرس و جو کند. جلو رفته و بعد از سلام پرسید:

-ببخشید من دنبال آقای مهرداد کامیاب می‌گردم. به من آدرس دادن که اینجا کار می‌کرده. می‌خواستم ببینم چطور می‌تونم ایشون پیدا کنم؟

-من همچین کسی نمی‌شناسم. تازه برای نگهبانی استخدام شدم. کسایی که قبلاً اینجا کار می‌کردن ندیدم.

-کسی نیست بتونم ازشون بپرسم؟ اینکه این ویلاها رو کی طراحی کرده یا با کدوم شرکت کار می‌کردن؟

-من فقط می‌تونم شماره تلفن آقای مهندس سلیمی رو بهتون بدم. چون چند تا از ویلاها هنوز فروش نرفته و ایشون گفتن، اگه کسی برای خرید اومد، شماره‌شون بدم تا هماهنگ کنن.

-باشه، ممنون میشم.

دفترچه تقویمش را درآورده و شماره‌ای را که برایش خواند، درونش یادداشت کرد. به ماشین خود بازگشت و تلفن این آقای مهندس را شماره‌گیری کرد. پس از چند بوق صدای حرف زدن از آن طرف می‌آمد. منتظر ماند تا بعد از گفتن چند جمله به مخاطبی که گویا در آنطرف مشغول گفتگو با او بود، بالاخره تصمیم گرفت به او پاسخگو باشد و درون گوشی گفت:

-بله، بفرمایید.

السا زمزمه وار گفت «چه عجب فهمیدی یکی رو پشت خط نگه داشتی؟» دوباره صدا درون گوشی پیچید:

-الو! چرا حرف نمیزنی؟

-منتظر بودم شما صحبت تون تموم بشه.

-معذرت می خوام معطل شدید. الان تموم شد، بفرمایید!

-من دنبال شخصی به اسم مهرداد کامیاب هستم. می خواستم بدونم شما تلفن یا

نشونی از ایشان دارید؟

با اندکی مکث صدا آمد.

-آقای کامیاب!؟

-بله، می شناسیدشون؟

-بله.. از همکارن مون بودن.. یعنی هستن.. در حال حاضر کار نمی کنن.

-بالاخره هستن یا نیستن؟

-والا چه جوری بگم؟ هم هستن، هم نیستن. یعنی شنیده بودم یه مقدار کسالت

داشتن، تو بیمارستان بستری شدن. تازگی خبر ندارم مرخص شدن یا نه!

السا برای لحظاتی نتوانست جوابی بدهد. یعنی حدس خواهرش درست از آب درآمده

بود؟ او به کما رفته؟ صدای مرد او را از فکر و خیال بازداشت.

-الو هستید خانوم؟ چی شد؟ شما از کجا ایشان می شناسید؟ یعنی منظورم این اگه

کاری هست من در خدمت تون هستم.

-نه با خودشون کار دارم. چطور می تونم ببینمشون؟

-راستش من زیاد در جریان نیستم. فقط می‌تونم شماره محل کارشون بهتر بدم. از اونجا می‌تونید اطلاعات بیشتری به دست بیارید.

-محبت می‌کنید.

شماره را یادداشت کرد، اما دست و دلش اجازه نمی‌داد که تماس بگیرد. می‌ترسید حدسیات خواهرش درست از آب درآمده، او بعد از رفتنش در راه تصادف کرده باشد. پیش شماره نشان میداد که مربوط به شهری ست که خودشان در آنجا ساکن بوده‌اند. عجیب بود چطور خواهرش که تمام بیمارستان‌های شهرهای اطراف را به دنبال مهراد گشته، نتوانست نشانی از او بیابد. شاید هم به تازگی دچار مشکل شده و برای همین آن زمان خبری از او پیدا نکردند. همانطور که این آقای مهندس گفت قبلاً با آنها همکاری داشته، ولی مشخص نیست این قبلاً مربوط به چه زمانی بوده و چه مدتی در بیمارستان بستری بوده یا شاید هنوز هم هست؟ در هر صورت فعلاً در خود توان پیگیری نمی‌دید. به طرف خانه راه افتاد و در راه روزنامه‌ای خرید، به امید یافتن شغلی هر چند موقت. با هانیه هم تماس گرفت، تا اگر او کاری سراغ دارد در جریانش قرار دهد؛ که خوشبختانه این تماس موفقیت‌آمیز بود.

-اتفاقاً خودم تصمیم داشتم امروز بهت زنگ بزنم. یکی از دوستای بابا دنبال یه نفر برای سایت کامپیوتریشون می‌گشت، که مورد اعتماد باشه. بابا اول من بهشون پیشنهاد داد. ولی من گفتم تمام وقت نمی‌تونم بمونم، اونها هم نیمه وقت قبول نکردن. گفتن می‌خوایم کلاً کار دست یک نفر باشه، تا مثل سری قبل، وقتی مشکلی پیش میاد هر کدوم نندازن تقصیر اون یکی. به فکرم رسید به تو پیشنهاد بدم. به بابا گفتم اول باهات صحبت کنم، اگه قبول کردی به اونها بگم.

-باشه، فقط محل کارش مطمئن هست؟ پدرت تأییدش می‌کنه؟

-آره، گفتم که مال یکی از دوستاش. وگرنه بدون پرسیدن نظر من که به دوستاش نمی‌گفت دخترم می‌تونه کمکتون کنه. چون خیالش از بابت اونجا راحت بود، بهشون پیشنهاد داد. تو هم که با من فرقی نداری، اگه مطمئن نبودم اصلاً بهت نمی‌گفتم. فقط ساعت کارش زیاد، مشکلی از این بابت نداری؟

-نه، فعلاً که کار خاصی ندارم.

-یه چیز دیگه، باید یه مبلغی هم سفته بابت ضمانت بدی. با این هم مشکلی نداری؟

-بذار در موردش با سهیل شوهر النا مشورت کنم. من درباره چک و سفته چیزی نمی‌دونم. یه وقت برام در دسر نشه.

-باشه، پس خبر از تو. منتظرم، ولی زیاد طولش نده. یه وقت دیدی یکی زودتر پیدا شد کار قاپید. می‌دونی که اوضاع چه جوریه؟ تا بیای به خودت بجنبی یه نفر از راه میرسه و کار از دست دادی. در ضمن گفتن یه مدت آزمایشی کار می‌کنی. اگه رضایت داشتن، بعد قرارداد یکساله می‌بندن و باز اگه دو طرف راضی به ادامه همکاری بودن، سال به سال تمدیدش می‌کنن.

-اینش مهم نیست. مهم‌تر از همه قابل اطمینان بودن محل کارش و نوع کارش هست.

-یه شرکت کوچیک واردات و صادرات. تازه تأسیس و هنوز زیاد گسترش پیدا نکرده. کارمندای زیادی هم نداره.

-باشه، خبر میدم. ممنون خبرم کردی.

-خواهش می‌کنم، کاری نکردم.

از هانیه خداحافظی کرده و با خود فکر کرد، اگه این کار را بپذیرد دیگر فرصتی نخواهد داشت به دنبال مهرداد بگردد. با خودش درگیر بود. از طرفی احساس می‌کرد با

توجه به گفته‌های اطرافیان بابت به هوش آمدنش به او مدیون است و از طرفی دیگر فکر می‌کرد، شاید مهرداد تمام این کارها را تنها برای خوشایند خودش انجام داده و او نباید خود را ملزم به جبران آن بداند.

تصمیم‌گیری برایش سخت بود و با النا هم نمی‌توانست مشورت کند، چون قطعاً او را به سوی مهرداد سوق میداد. برای دوستانش هم عادت نداشت، از جزییات زندگی و احساسات درونی‌اش پرده‌برداری کند. پس باید خودش تصمیم می‌گرفت. تا بعد از ظهر درباره‌اش فکر کرد و دست آخر بهتر دید، ابتدا زنگی به محل کار مهرداد زده و خبری بگیرد. شاید اصلاً نیاز نباشد به سراغش رفته، تنها با گرفتن یک شماره حساب، مبلغ را به حسابش واریز کرده و قائله ختم به خیر شود. با این فکر شماره شرکت مورد نظر را گرفته و منتظر ماند. پس از لحظاتی منشی درون گوشی گفت:

-شرکت مهندسی و طراحی پردیس سازه بفرمایید.

-سلام، روز بخیر. ببخشید من با جناب مهرداد کامیاب کار داشتم.

-گوشی چند لحظه خدمت تون باشه.

خوشحال از آنکه بالاخره می‌تواند با یک تلفن پرونده این مسئله را ببندد، منتظر مانده و به موسیقی انتظار که صدای پیانویی را پخش می‌کرد، گوش سپرد. اما این موسیقی برایش یادآور صحنه‌هایی بود. دوباره تصویرهایی برایش تداعی شد. صدای پیانو آشنا بود. نفهمید چه مدت در خود غرق شده، که صدای الو الو گفتن او را به زمان حال بازگرداند. شخص پشت خط، به نظر می‌رسید گوشی را از دهانش فاصله داده و با کس دیگری مشغول صحبت است. چون صدا ضعیف‌تر به گوشش می‌رسید.

-خانم جعفری کسی پشت خط جواب نمیده. من منتظر بودم از این شرکت

کامپیوتری.. چی بود اسمش؟.. تماس بگیرن. خبری نشد؟... این که وصل کردید از کجا بود؟

قبل از آنکه آنطرف خط جوابش را بدهد، السا درون گوشی گفت:

-مشکلتون چی هست؟

-چه عجب بالاخره جواب دادید. بابا اینجا همه چی قاطی پاتی شده. این چه وضع برنامه‌نویسی. نمی‌تونید، بگید ما با یه شرکت دیگه قرارداد ببندیم.

-نه، من درستش می‌کنم. فقط اگه اشکال نداره فردا صبح اول وقت میام.

-الان که خودم هم داشتم میرفتم بیرون. ولی این دفعه چندم که همه چی داره به هم می‌ریزه. یه فکر اساسی کنید.

-چشم حتماً. امکانش هست دوباره وصل کنید به منشی؟

-گوشی.

طولی نکشید که منشی درون گوشی گفت:

-بله بفرمایید.

-ایشون که آقای کامیاب نبودن. خودشون تشریف ندارن؟

-به من گفتن هر کس با آقای کامیاب کار داشت، به همکارشون آقای اشکان هادیان وصل کنم. حالا کار شما در چه رابطه‌ای هست؟

-ممکن آدرس شرکت به من لطف کنید؟

السا آدرس را یادداشت کرده و بعد از قطع گوشی به خود گفت: «من دارم چی کار

می‌کنم؟ چرا خودم جای یه نفر دیگه جا زدم؟ این چه کاری بود که کردم؟ اگه برم

اونجا نتونم از عهده کار بر پیام چی میشه؟ اگه بفهمن من از طرف شرکت طرف

قراردادشون نیومدم چی؟» دستش به سمت تلفن رفت تا دوباره شماره گرفته و

خرابکاری‌اش را اصلاح کند. اما به یادش آمد، آقای هادیان گفت قصد دارد از شرکت

خارج شود. اصلاً چه شد که اینطور شد؟ یعنی تحت تأثیر آن موسیقی پیانو قرار گرفت؟ چرا صدای پیانو او را به حال و هوای دیگری برد؟

هیچ توجیهی برای رفتارش نداشت. گویی از عقل و منطق خود فرمان نمی‌برد. به نظر می‌آمد دستی از غیب، او را به سمتی که خودش می‌خواست هدایت می‌کرد. او هم خود را در اختیارش قرار داده و هیچ اراده‌ای در برابر این نیروی پنهان نداشت. تنها توانست به هانیه زنگ زده و بگوید فعلاً نمی‌تواند به درخواست او جواب مثبت دهد. کاری در شهر خودشان برایش پیش آمده، که باید آن را به سرانجام برساند. در آخر اضافه کرد، پس از بازگشت اگر آن پیشنهاد همچنان پابرجا بود، مراجعه خواهد کرد. به خواهرش هم زنگ زد و گفت برای پیدا کردن کار، قصد دارد سری به شهر خودشان بزند. اگر تا شب نتیجه‌ای نگرفت، به خانه عمه‌شان که تنها زندگی می‌کرد؛ خواهد رفت.

-من که از کارات سر در نمی‌ارم. صبح می‌گفتی همینجا می‌خوای دنبال کار بگردی، چون قصد داری تو خونه‌باغ زندگی کنی. از صبح تا حالا چه اتفاقی افتاده که به این سرعت نظرت عوض شده؟ فقط خدا می‌دونه! حیف که به تو و خودم قول دادم، از این به بعد بیش از حد تو زندگیت دخالت نداشته باشم. برو به سلامت. ولی من بی‌خبر نذار.

-چشم، به محض اینکه برسم بهت زنگ می‌زنم. من صبح زود میرم، که جاده خلوت باشه.

-خدا به همراهت، مراقب خودت باش. خودت خوب می‌دونی خیلی برام سخت خودداری کنم و چیزی بهت نگم. آرزو می‌کنم خدا بهم صبر و تحمل بده، بتونم کمتر نگران باشم.

-قربونت برم. خیالت راحت باشه، مراقب خودم هستم. از این به بعد بیشتر احتیاط می‌کنم. نه به خاطر خودم، به خاطر دل مهربون و همیشه نگران تو.

-برو خودت لوس نکن، من با این چیزا خر نمیشم. یادت نره رسیدی تلفن کن. خودم به عمه زنگ میزنم خبرش می‌کنم. اصلاً مطمئنی خونه‌س؟ یه وقت نرفته باشه پیش بچه‌هاش؟

-دور از جون، شما تاج سری. ولی راست میگی، به این فکر نکرده بودم. حالا که زحمت می‌کشی زنگ میزنی پس خبرش بهم بده، تکلیف خودم بدونم.

-ماشاءالله به این حواس! همینجوری بدون اینکه بدونی هست یا نه می‌خواستی بزنی به جاده؟

-همچین میگی جاده، انگار کجا می‌خوام برم؟ راهی نیست که، عمه نبود برمی‌گشتم.

-السا می‌خوای من دق بدی. شب نزنی به جاده، خطرناک. یه دختر تک و تنها، تو جاده بین شهری، با چه دل و جرئتی؟

-النا داری شلوغش می‌کنی ها! پشیمونم نکن از اینکه بهت گفتم.

-یعنی چی؟ یعنی می‌خواستی کارت انجام بدی، وقتی برگشتی به من بگی؟

-اگه قرار باشه هر دفعه این جووری سین جیمم کنی، مجبور میشم دفعه بعدی هیچی بهت نگم.

-ای خدا! من از دست تو چی کار کنم؟ برو، برو تا بیشتر از این حرص ندادی.

-قربونت برم خواهی. حرص نخور لاغر میشی.

جیغ کشید.

-الساااا...

-چه خبرت؟ گوشم پاره شد.

النا بدون خداحافظی گوشی را روی خواهرش قطع کرد. خنده به لبان السا آمده و برایش چندین شکلک بوس و لبخند و قلب فرستاد، تا از دل او در بیاورد. باید قدرشناس این خواهر همیشه دلواپس باشد، که حق مادری به گردنش دارد.

آن شب فقط ستاره برای خواب نزدش آمده و گفت آسمان کمی سرما خورده و نخواستہ بیماری اش انتقال پیدا کند، برای همین در خانه مانده. السا سینی چای را روی میز مقابلش گذاشته و گفت:

-من از فردا چند روزی خونه نیستم، دیگه نیاز نیست بیای اینطرف. مشخص نیست کی برگردم. هر موقع هم برگشتم، لازم نیست به زحمت بیفتی و دوباره بیای پیش من. واقعاً با تنها بودن مشکلی ندارم. خواهرم همش نگرانم، وگرنه من تنهایی راحتم.

-چقدر بین شما و من فرق. من این همه دلم می خواد یه زندگی مشترک شروع کنم و با یکی شریک بشم تا یه همدمی داشته باشم، ولی شما میگی همینطوری راحتید و تنهایی رو بیشتر دوست دارید. برام عجیب چرا از تشکیل زندگی خوشتون نمیاد؟

-قبلاً هم بهت گفتم. از ازدواج فراری نیستم. من اینطوری قراردادی و طبق یه چارچوب خاص دوست ندارم با کسی آشنا بشم. دلم می خواد اون حس و علاقه، اون میل و رقبت در وجودم ایجاد بشه، که بخوام با کسی آشنا بشم. بخوام کسی رو بشناسم. بعد برم به سمتش و دربارش فکر کنم. الان هیچ حسی در این مورد ندارم.

-یعنی می خواید اول عاشق بشید؟

-نمی خوام اسمش عشق بذارم. یه علاقه، یه کشش، یه خواستنی که احساست درگیر کنه. نه اینکه کورکورانه و بی منطق بری تو راهی که نمی دونی آخرش علاقه ای به وجود خواهد اومد یا نه؟ مثلاً یکی میاد خواستگاریت، ممکن هیچ عیب و ایرادی هم

در اون آدم نتونی پیدا نکنی، که انگشت روش بذاری. ولی آیا همین ویژگی‌های کلی برای ازدواج کافیه؟ نیاز نیست یه حس مثبت به این فرد پیدا کنی؟ نیاز نیست در خودت این آمادگی برای تشکیل یه خانواده و مستقل شدن پیدا بشه؟ دلیل خیلی از طلاق‌ها همین‌که خانواده‌ها فقط به ظاهر دو طرف توجه می‌کنن. در حالی که هر کس قبل از ازدواج باید به اون بلوغ عاطفی و اجتماعی و رشد عقلی رسیده باشه، که بتونه یه زندگی رو اداره کنه. بتونه نیازهای طرف مقابلش رو درک کنه و جوابگوی اونها باشه. این توانایی رو داشته باشه، که بتونه احساسات و خواسته‌هاش مدیریت کنه و جایگاه اطرافیانش، تو زندگی برایش مشخص باشه. حد و حدود این کشش و خواستن برایش معلوم باشه، تا مجبور نشه برای این خواستن چیزی رو فدا کنه؛ یا برای جایگزینی و پر کردن چاله چوله‌های زندگی‌ش بخواد به سمت ازدواج بره.

-شما چقدر قشنگ حرف می‌زنید. من تا حالا به این چیزا فکر نکرده بودم. پس با این حساب من هم نباید انقدر برای ازدواج عجله داشته باشم. چون من دلم می‌خواست اونجوری که خودم دوست دارم زندگی کنم، برای همین فکر می‌کردم اگه ازدواج کنم، آزاد میشم و راحت می‌تونم هر کاری دوست دارم انجام بدم. ولی با حرف‌های شما به این نتیجه رسیدم، حق با پدر و مادرم که نمی‌ذارن من به این زودی درگیر زندگی مشترک بشم.

-گاهی وقت‌ها پدر و مادرها نمی‌تونن منظورشون رو درست انتقال بدن به ما و همین باعث کج فهمی ما میشه و در برابرشون جبهه می‌گیریم. مثلاً همین خواهر من می‌دونم که نیت بدی از این همه کنترل و مراقبتش نداره، اما شیوه درستی رو انتخاب نمی‌کنه و من وادار می‌کنه ناخواسته عکس‌العملی نشون بدم؛ که بعد هم از کارم پشیمون میشم.

ستاره دست دراز کرد تا استکان چایش را بردارد، که توجهش به عکس مهرداد، که روی میز تلفن کنارش قرار داشت جلب شد. آن را برداشت و با دقت به تصویرش پرسید:

-این عکس دوست پسر تون؟

از حرف ستاره خنده‌اش گرفت. عکس لای دفترچه تقویم بود، ولی موقع گرفتن شماره شرکت از آن بیرون افتاد و فراموش کرد سر جایش بگذارد. دست پیش برده و عکس را دوباره لای تقویم برگرداند.

-نه، من دوست پسر ندارم. عکس همون آقای هست، که اینجا رو اجاره کرده بود. تو کمد لای کاغذ باطله‌ها جا گذاشته بود.

-ولی قیافه‌ش بد نیست! مخصوصاً با اون ته‌ریشی که داره، خوشگلش کرده. آدم دلش می‌خواد همش نگاهش کنه.

از قضاوت و نوع دیدگاه ستاره بعد از این همه سخنرانی متعجب بود. هنوز در عالم خود به دنبال مردی مطابق با ایده‌آل‌های دنیای نوجوانی می‌گشت. شاید دل بستن به پسر عمه‌اش هم به همین خاطر بود. السا امیدوار بود حداقل پدر و مادرش عاقلانه با او برخورد کرده، تا به این زودی و از روی خامی درگیر یک زندگی زناشویی بدون اطلاعات و آگاهی کافی نشود.

شب نتوانست خواب راحتی داشته باشد و صبح روز بعد، قبل از بیدار شدن ستاره، ساک کوچکی برای خود آماده کرده و راه افتاد. یاداشتی هم برای ستاره نوشت، که درها را بسته و کلید را به مادرش بسپارد. آنقدر عجله داشت که حتی برای صبحانه جایی توقف نکرد، تا اول وقت به شرکت محل کار مهرداد رسیده و خبری از او به دست آورد. برای خود چند لقمه نان و پنیر و گردو آماده کرده بود، که حین رانندگی به

دندان گرفت و در آخر پاکت کوچک شیری را که همراه آورده بود، خورده تا لقمه‌ها را پایین دهد.

هوا تازه روشن شده بود که به ورودی شهر رسید. خوشبختانه محل شرکت را به راحتی پیدا کرد. اما نمی‌دانست آیا این موقع صبح کسی در شرکت حضور دارد یا خیر؟ بعد از پارک ماشین در کوچه کنار شرکت، به طرف ساختمانی نسبتاً نوساز، که تابلوی شرکت کنار تابلوهای دیگر این مجموعه روی سر در آن خودنمایی می‌کرد به راه افتاد. چهار طبقه دو واحد و همگی تجاری. دلش را به دریا زده و زنگ مربوط به شرکت را که اسم پردیس سازه روی آن خودنمایی می‌کرد فشرد. زیاد منتظر نماند و در به رویش بدون سؤال و جوابی باز شد. برای آنکه کمی معطل کرده و بتواند به خود مسلط شود، تصمیم گرفت به جای آسانسور از پله‌ها استفاده کند.

همین دیشت به کار ستاره ایراد گرفته بود، که چرا بی‌دلیل دل به پسر عمه‌اش بسته و حال خود بی‌پروا راهی شرکتی شده بود، که هیچ در مورث نمی‌دانست. اصلاً با کدام عقل و منطق چنین تصمیمی گرفت؟ اگر اتفاقی برایش بیفتد، هیچکس نمی‌داند او کجاست و چطور دنبالش بگردد؟ شاید تنها به امید حضور منشی خانمی که دیروز صدایش را شنیده بود، دلش گرم بود. ولی اگر این موقع صبح هنوز نیامده باشد؟! پشت در که رسید، تازه این تردیدها و دودلی‌ها به دلش راه یافته و مردد شده بود برای داخل شدن. دستش را که به قصد فشردن زنگ آپارتمان محل شرکت جلو برده بود، بین راه معطل ماند. اما گویا برای پشیمان شدن دیر شده بود، چرا که قبل از عقب‌گرد کردن، در از داخل باز شده و شخصی قصد خروج داشت.

خود را کنار کشید تا سد راه نباشد، که مرد با دیدنش پشت در پرسید:

-با این شرکت کار داشتید؟

السا سرش را به تأیید تکان داده و با لکنت گفت:

-ب. بله، من برای درست کردن...

مرد اجازه نداد جمله‌اش کامل شود. در را تا انتها باز کرده و با دست به داخل اشاره کرد.

-خواهش می‌کنم بفرمایید. همکارا هنوز نیومدن. خانم منشی راهنمایی تون می‌کنه.

السا با شنیدن نام منشی کمی خیالش راحت شده و پا داخل گذاشت. بلافاصله مرد بیرون رفته و در را پشت سرش بست. نگاهش به در بسته شده بود و دعا می‌کرد در بدو ورود، مرد دیگری در دفتر حضور نداشته باشد. نگاه به اطراف گرداند و معطل مانده بود به کدام سمت برود. مشغول بررسی موقعیت بود، که دختر جوانی با در دست داشتن ماگی که از آن بخار بلند میشد، از یکی از اتاق‌ها که به نظر آشپزخانه می‌آمد، خارج شده و با لبخند رو به او گفت:

-بله، بفرمایید. چه کمکی می‌تونم بکنم؟

السا به خود جرئتی داده و سعی کرد با اعتماد به نفس بیشتری رفتار کند، تا شک و شبهه‌ای ایجاد نشود. چند قدم جلو گذاشته و با خوشرویی گفت:

-من برای مشکل نرم‌افزاری تون اومدم. دیروز با آقای مهندس هادیان صحبت کردم.

-آها! بله، بفرمایید. از این طرف لطفاً.

به طرف میزی رفته و در حال برداشتن کاغذ کوچکی گفت:

-یه یادداشت برای من گذاشتن و گفتن هر موقع از طرف شرکت برای بررسی و عیب‌یابی برنامه اومدن بدم خدمت تون.

کاغذ را به طرف السا گرفته و ادامه داد.

-اینا مشکلاتی هست که باهاش برخورد داشتن.

سپس به طرف اتاقی که کنار آبدارخانه قرار داشت، رفته و در نیمه بازش را تا انتها باز کرد. به میزی که کنار پنجره قرار داشت اشاره کرده و گفت:

-این هم سیستم آقای مهندس.

پشت میزش نشسته و با حفظ لبخندش گفت:

-من هم همینجا هستم. کاری، سؤالی داشتید در خدمتم.

در جوابش لبخندی زده و به طرفی که منشی اشاره کرده بود رفت. کیفش را روی صندلی خالی کناری اش قرار داده و بعد از روشن کردن سیستم روی صندلی نشسته و مشغول کار شد، تا از نگاه‌های کنجکاو منشی در امان بماند. متأسفانه جایی که نشسته بود، درست روبروی میز منشی بود و این معذبش می‌کرد.

-اولین بار می‌بینم تون.

السا سعی کرد عادی برخورد کند. همراه لبخندی، در چند کلمه جواب داد:

-من تازه مشغول شدم.

سعی داشت کوتاه و مختصر پاسخ داده، تا مشکلی بابت جا زدن خود به جای کسی دیگری ایجاد نشود. رسماً به غلط کردن افتاده بود و هر لحظه انتظار داشت اتفاق ناگواری پیش آید. کاغذ یادداشت را با دقت مرور کرده و مشغول بررسی برنامه شد. دعا می‌کرد با اطلاعاتی که دارد، بتواند مشکل بوجود آمده را رفع کند. وگرنه امکان آنکه بابت معرفی خود از طرف شرکت کامپیوتری، توبیخ شود حتمی بود. سخت مشغول کار بود، طوری که متوجه باز شدن در واحد و وارد شدن اشکان هادیان به شرکت نشد. از همان بدو ورود با دیدن دختر جوانی پشت میزش و در حال کار با سیستم خود متعجب شده و با کنجکاو و حرکات دست از منشی زیر لبی پرسید

موضوع چیست؟ منشی هم مثل او آرام و با لب زدن جواب داد، این خانم برای رفع مشکل سیستم آمده.

اشکان به میز منشی نزدیک شده و در حالیکه زیر چشمی السا را می‌پایید، با حالتی متعجب و آرام گفت:

-اولین بارِ یه خانم فرستادن.

منشی هم آهسته جواب داد:

-خودش گفت تازه استخدام شده.

اشکان کیفش را به میز منشی تکیه داده و پالتویش را روی یکی از صندلی‌ها قرار داد. به طرف آشپزخانه رفت، تا یک لیوان چای برای خود آورده و لیوانی هم برای خانم جوان پشت سیستم ریخت. نگاهش به چهره دختر بود و با خود فکر می‌کرد چقدر قیافه‌اش آشناست. اما هر چه فکر کرد، به یاد نیاورد او را کجا دیده؟

لیوان را روی میز کنار دست السا گذاشته و گفت:

-خسته نباشید.

السا به قدری غرق کارش شده بود، که متوجه داخل شدن اشکان نشد. از شنیدن صدایش، ناگهان به خود آمده و از جا جهید. طوری که نزدیک بود لیوان چای کنار دستش واژگون شود، اما به موقع توسط اشکان مهار شد.

-بیخشید! ترسوندم تون؟

با سر به مانیتور روبرویش اشاره کرد.

-انقدر مشغول بودید، متوجه اومدن من نشدید.

السا مات مانده بود چه جوابی بدهد؟ اشکان به کمکش شتافت و با رفتن پشت میز و نگاه به صفحه مانیتور گفت:

-قابل درست شدن هست؟ یا باید امروز بیکار بمونم؟

-نه، نه، درست میشه. بیشتر کاراش انجام دادم. ولی اگه برای طراحی می‌خواید ازش استفاده کنید، نیاز به یه نرم‌افزار قوی‌تر دارید. در ضمن سیستمی که باهاش کارای طراحی رو انجام میدید، بهتر برای کارهای دیگه‌ای ازش استفاده نکنید، تا بهش فشار نیاد و همینطور گنجایش داده‌های جدید داشته باشه. برنامه‌ای که روش نصب شده تقریباً قدیمی. الان نرم‌افزارهای به روزتری باید موجود باشه. عجیب چطور از این برنامه استفاده می‌کنید؟

اشکان جایش را تغییر داده و روبروی السا طرف دیگر میز قرار گرفت و گفت:

-والا این دیگه باید از شرکت خودتون پرسید، که چرا از برنامه‌ها و آبن‌های به روز استفاده نمی‌کنن؟

-من تا حدودی راهش می‌ندازم، ولی بهتر به فکر ارتقاء سیستم‌تون باشید. برای داشتن یه شرکت طراحی موفق، این برنامه‌ها جوابگو نیست.

اشکان دهانش از تعجب باز مانده بود. خواست بگوید چرا اینها را به شرکت خودتان نمی‌گویید، که با یادآوری قیافه آشنای این دختر پرسید:

-من قبلاً شما رو جایی ندیدم؟

السا برای یک لحظه ترس به دلش راه افتاده و رنگش پرید. اما بالاخره چه؟ آیا اینجا نیامده بود، تا اطلاعاتی در مورد مهرداد به دست آورد؟ قبل از آنکه دهان باز کرده و بتواند حرفی بزند، اشکان بشکنی در هوا زده و هیجان‌زده، انگشت اشاره‌اش را به طرف السا تکان داد.

-آها! یادم اومد! من عکس شما رو دست مهرداد دیدم.

چشمانش را ریز کرده، با تردید و موشکافانه در حال بررسی صورت او گفت:

-صبر کن ببینم؟ شما از طرف شرکت کامپیوتری نیومدید؟ درست؟

السا فهمید دستش رو شده و دیگر جای انکار نیست. مظلومانه از روی صندلی بلند شده و با سر زیر افتاده و صدایی آرام در حالیکه انگشتانش را در هم قفل کرده بود، گفت:

-معذرت می خوام! قصد بدی نداشتم. فقط خواستم کمکی کرده باشم. آخه دیروز

پشت تلفن فهمیدم خیلی عصبانی هستید و ظاهراً از نحوه عملکرد شرکت

کامپیوتری که باهاش کار می کنید راضی نیستید. با خودم فکر کردم، من که امروز قصد داشتم پیام اینجا، خب شاید بتونم کار شما رو هم راه بندازم.

بعد با عجله شروع به دادن توضیحاتی در مورد برنامه نصب شده و کارهایی که انجام داده بود، کرده و در آخر با اطمینان گفت:

-خیالتون راحت باشه. خرابکاری نکردم. بدون مشکل می تونید ازش استفاده کنید.

لبخندی زده و با نگاه به قیافه هاج و واج اشکان و اشاره به مونیاتور پیش رویش ادامه داد.

-راستش من عاشق اینجور کارها هستم. هر چی در توانم بود انجام دادم، ولی اگه یه تغییر اساسی می خواد...

اشکان کف دستش را بالا آورده، تا مانع ادامه توضیحاتش شود.

-احتیاجی نیست. فقط تعجب کردم، اینجا چی کار می کنید؟ برای دیدن مهرداد

اومدید؟

السا کیفش را از روی صندلی کناری برداشته و روی دوشش انداخت. از پشت میز بیرون آمده و در همان حال گفت:

-یه مبلغی از پول اجاره باقی مونده بود، قصد داشتم بهشون پس بدم. ولی آدرس و شماره تلفنی ازشون نداشتم.

اشکان استفهام آمیز نگاهش کرده و گفت:

-که اینطور! باشه بدید من به دستش می‌رسونم.

اخم ظریفی روی صورت السا شکل گرفت و پرسید:

-امکانش نیست خودم بهشون بدم؟

-به من اعتماد ندارید؟ من باهاش رفت و آمد خونوادگی دارم. مطمئن باشید به دستش می‌رسونم.

-مسئله اعتماد نیست. یه چند تا سؤال داشتم ازشون؟

-فعلاً در وضعیتی نیست که بتونه جواب سؤالاتتون بده.

السا با ناراحتی به اشکان نگاه کرد.

-یعنی اینقدر حالش بد.

اشکان موشکافه پرسید.

-من گفتم حالش بد؟

-نه، گفتید تو موقعیتی نیست...

اشکان ناخواسته کمی صدایش بالا رفته و با لحنی عصبی گفت:

- شما چی می‌دونید ازش؟ می‌دونید چه روزایی رو پشت سر گذاشته؟ می‌دونید بعد از حادثه‌ای که برای نامزدش پیش اومد، به سختی تونست سرپا بشه؟ می‌دونید تازه داشت...

السا کم مانده بود اشکش سرازیر شود. با نارحتی میان حرفش پرید:

- چرا مثل متهم‌ها با من برخورد می‌کنید؟ من بعد از اینکه از کما در اومدم، فقط دوبار ایشون دیدم. که اون موقع حتی خانواده خودم هم نمی‌شناختم، چه برسه به ایشون. من حتی قیافه‌شون درست تو خاطر من نمونده. تا اینکه همین چند روز پیش که برگشتم خونه‌م و داشتم کمدم تمیز می‌کردم، یه عکس کوچیک ازشون پیدا کردم و چهره‌شون یادم اومد. از من چه توقعی داشتید، وقتی بعد از ماه‌ها بی‌خبری از دنیای اطرافم، چشم باز کردم و مردی اومد دیدنم که تا به حال ندیده بودمش؟ حتی خواهرم که بارها تو دوران بی‌هوشیم دیده بودش، چیز زیادی ازش نمی‌دونست.

اشکان پشیمان از تندی و لحن توبیخ‌گرش، دستی به پیشانی عرق کرده‌اش کشیده و روی صندلیی که پشتش قرار داشت، تقریباً فرود آمد.

- معذرت می‌خوام! حال و روزش می‌بینم، دلم طاقت نمیاره و ناخواسته شما رو مسبب حال الانش می‌دونم. می‌دونم شما مقصر نیستید.

چند لحظه به سکوت گذشت و سپس السا به آرامی پرسید:

- می‌تونم ببینم‌شون؟

اشکان سرش را تکانی داده و با تأسف گفت:

- فکر نمی‌کنم دیدن شما براش خوب باشه. یعنی به سختی داره سعی می‌کنه شما رو فراموش کنه. دیدن دوباره شما اون به هم می‌ریزه.

السا با صدای آرام و محزونی گفت:

- یعنی هیچ کمکی از دست من برنمیاد؟

اشکان سکوت کرده بود و نمی دانست چه جوابی بدهد. السا مجدد ادامه داد:

- من واقعاً هیچی در مورد ایشون نمی دونم. اصلاً نمی دونم چطور با من آشنا شدن؟ گاهی یه تصویرای ماتی از ذهنم عبور می کنه، ولی نمی تونم بفهمم این تصاویر مربوط به کی و چی هستن؟ نمیشه اجازه بدید به دیدنشون برم. شاید...

اشکان ناراحت از اوضاع مهرداد حرفش را برید.

- من کاره‌ای نیستم که بخوام اجازه بدم یا ندم. بذارید با دکترش مشورت کنم، اگه مشکلی نبود بهتون خبر میدم. اینجا جایی برای اقامت دارید یا برمی گردید؟

- میرم خونه عمه‌م. چند روزی هستم.

اشکان از اتاق بیرون رفت. پالتویش را در دست گرفته و حین در آوردن گوشی از جیب آن به اتاق بازگشت. نگاهش به صفحه موبایلش بود و گفت:

- پس یه شماره تماس از خودتون بهم بدید، اگه تونستم موافقت دکتر جلب کنم خبرتون می کنم.

السا بعد از گفتن شماره تلفن پرسید:

- الان تو بیمارستان بستری هستن؟

- در واقع آسایشگاه. البته به طور مداوم اونجا نیست. گاهی هم سر کار میاد. اما عملاً بعد از برگشتنش از پیش شما، نتونسته به وضعیت عادی زندگیش برگرده. با کوچکترین چیزی که گذشته‌ها رو براش زنده کنه، به هم می ریزه. بیش از حد روحیه حساسی پیدا کرده. یا بهتر بگم حساس بود و با این اتفاقات داغون شد.

-من واقعاً متأسفم. هر کاری از دستم بربیاد، خوشحال میشم بتونم براشون انجام بدم.

اشکان نگاهش کرده و وقتی قیافه مصمم و مطمئن او را دید، سری تکان داده و پرسید.

-باشه، خبر میدم بهتون. فقط من شماره شما رو با چه اسمی سیو کنم؟ می‌دونم السا صداتون می‌کرد.
-ربانی هستم.

اشکان سعی کرد با لبخندی که به زور روی لبش شکل داده بود، برخوردی محترمانه از خود نشان داده و دق و دلش بابت حال بد دوستش را سر او خالی نکند.
-خانم ربانی از آشنایی تون خوشبخت شدم. باهاتون تماس می‌گیرم.

به سیستم روی میزش اشاره کرده و با لحنی مهربان‌تر که کمی رنگ شوخی به آن داده بود، گفت:

-بابت رفع مشکل برنامه هم ممنون. اگه کارتون راضی کننده باشه، سفارشتون به شرکت کامپیوتری طرف قراردادمون می‌کنم، که استخدام تون کنن و از این به بعد شما رو برای عیب‌یابی برنامه‌هامون بفرستن.

السا هم سعی کرد مثل او با لحن ملایمتری پاسخ دهد.

-امیدوارم کارم درست انجام داده باشم. هر چی در توانم بود به کار بستم تا اجالتاً مشکلی بوجود نیاد.

بعد از تشکر و خداحافظی، با شانه‌هایی افتاده به طرف ماشینش رفت. گویی غم شنیدن بیمار بودن مهرداد، روی شانه‌های او سنگینی می‌کرد. ناخواسته و در عالم بی‌خبری باعث آزار او شده بود. در حالیکه مهرداد در آن زمان تمام تلاشش را برای باز

گردندان او به این دنیا انجام داده بود. حیاط را برای خوشایند او بازسازی کرده و سیستم دزدگیر و حفاظ برای آن خانه ویلایی نصب کرده بود. اینها چیزهای نبودند، که به راحتی و بی تفاوت بتواند از کنارشان گذشته و نادیده بگیرد. حتی اگر این فرد هیچ جایگاهی در گذشته او نداشته و قبلاً با او برخوردی نداشته باشد، نمی توانست از این همه مهر و لطفش ساده بگذرد.

به خواهرش زنگ زد و گفت قصد دارد چند روزی اینجا بماند و نگرانش نباشد. طبق معمول سفارش های همیشگی النا جوابش بود. بعد از خداحافظی یگراست به طرف خانه عمه اش رانده، تا خستگی ناشی از کم خوابی دیشب را برطرف کند. تمام روز هر لحظه انتظار می کشید خبری از آقای هادیان دوست مهراد به دستش برسد. هر طرف می رفت موبایلش همراهش بود، مبادا زنگ خورده یا پیامی برسد و او متوجه اش نشود. هوا رو به تاریکی می رفت و هنوز نمی دانست تکلیفش چیست و آیا موفق به دیدار مهراد خواهد شد یا نه؟ دیگر کم کم داشت ناامید میشد و با خود گفت اگر خبری به دستش نرسد، به این معنی ست که نمی خواهند ملاقاتی با مهراد داشته باشم. همراه عمه در حال آماده کردن بساط شام بود، که موبایلش به صدا در آمد. تقریباً به طرفش پرواز کرد و عمه اش زیر لب گفت:

-آروم باش دختر! فرار نمی کنه.

بدون توجه به شماره افتاده روی موبایلش، تماس را برقرار کرده و با اشتیاق گفت:

-بله، بفرمایید.

-سلام، خانم ربانی؟

به تندی پاسخ داد:

-سلام، بله خودم هستم. بفرمایید!

-اشکان هستم. هادیان. حالتون خوبه؟

-ممنون، بله شناختم. منتظر تماستون بودم.

اشکان از این همه اشتیاق السا برای دیدن مهرداد لبخند به لبش آمد و امیدوار بود شاید السا بتواند او را به زندگی عادی برگرداند.

-من با دکتر مهرداد صحبت کردم. گفتن صلاح نمی‌دونن با شما روبرو بشن. چون معتقدن هر چی تو این مدت تلاش کردیم برای بهبودش، با دیدن شما به هدر میره و دوباره برمی‌گرده سر نقطه اول. به قول معروف هر چی رشته بودیم پنبه میشه. من گفتم که شما خیلی مایل هستید هر کمکی از دستتون برمیاد براش انجام بدید. ایشون هم گفتن می‌تونید فردا تشریف بیارید و با خود دکتر ملاقاتی داشته باشید. بعد از صحبت باهاتون و توضیح شرایط مهرداد، دیگه تصمیم با خود شماست که می‌خواید به دیدنش برید یا نه؟

بدون تردید و معطلی جواب داد:

-باشه مشکلی نیست. کجا باید بیام؟

-آدرس یادداشت کنید.

بعد از نوشتن آدرس در دفترچه تقویمش اشکان پرسید:

-فردا ساعت سه می‌تونید اونجا باشید؟

-بله، خودم می‌رسونم.

-پس وقتی رسیدید بگید با دکتر حسامی کار دارم. فقط کافیه خودتون معرفی کنید.

در جریان همه چیز هستن.

-خیلی ممنون. لطف کردید.

بعد از خداحافظی و قطع تماس به فکر فرو رفت: «یعنی چی که باید خودم تصمیم بگیرم؟ خب من فقط می‌خوام ببینمش؟ مگه دکتر چی می‌خواد به من بگه، که ممکن بعدش از دیدن مهرداد پشیمون بشم؟ چرا دیدن من براش خوب نیست؟ چی به سرش اومده؟ وقتی تو کما بودم، انقدر بهم دلبسته شد که حالا با دور شدن از من تا این حد حالش بد بشه؟ چطور میشه وقتی هیچوقت با من حرف نزده، یا هیچ برخوردی با هم نداشتیم، به من علاقمند شده باشه؟ دارم دیوونه میشم. چه اتفاقی افتاده که هیچکس ازش خبر نداره؟ چی بین ما گذشته؟ چرا من هیچی از این آدم یادم نمیاد؟»

-چی میگی با خودت عمه جان؟

السا همانطور که با گوشه موبایلش ضربه‌های ممتدی روی چانه‌اش میزد، دست دیگرش را به پهلویش گذاشته و به نقطه نامعلومی خیره شده بود. با حرف عمه نگاهش به سمت او چرخیده و در دل گفت: «می‌تونم به عمه اعتماد کنم؟ بهش بگم؟ شاید تونست یه کمکی بهم بکنه؟»

دلش را به دریا زد و ماجرا را برای عمه‌اش تعریف کرد. به خودش گفت: «بگذار لااقل یک نفر از ماجرایم با خبر باشد. شاید نتواند کمکی بکند، اما لااقل دل من سبک می‌شود، که یک نفر را شریک این معضل جدید کرده‌ام.

بعد از تمام شدن حرف‌هایش عمه متفکر نگاهش کرد. لحظاتی نمی‌دانست چه جوابی به برادرزاده‌اش که زمانی از بازگشتش به این دنیا قطع امید کرده بودند بدهد. اما حالا او جلوی نشسته و می‌گفت این پسر ناشناس با محبت‌هایش باعث چشم باز کردنش شده است. لبخندی روی لب‌های عمه شکل گرفت و گفت:

-می‌دونی یاد چی افتادم؟

السا گنگ سرش را به دو طرف تکانی داد.

-ماجرايي که تعريف مي‌کني، من ياد زيباي خفته مي‌ندازه، که پسر پادشاه با يه بوسه باعث شد، اون دختر زيبا از خوابي که با خوردن سيب زهرآلود جاودگر بهش فرو رفته بود، بيدار بشه. درست که اينها افسانه و داستان‌هاي تخيلي. اما شايد ريشه تو واقعيت هم داشته باشه. شايد تو زندگي‌هاي واقعي هم از اين معجزه‌ها و قصه‌هاي عجيب اتفاق ميافته و ما گاهي ساده از کنارشون مي‌گذريم.

من فکر مي‌کنم بد نباشه، بري با دکترش صحبت کني. بين چي ميگه؟ بعد تصميم بگير. به هر حال اينکه دوباره به زندگي برگشتي رو مديون اين پسر هستيم. نبايد راحت از کنار درد و رنجش بگذري و نسبت به حال و روزش بي تفاوت باشي. همونطور که اون از کار و زندگيش زد و اينطور که خواهرت برات تعريف کرده، مدت‌ها شب و روز تو بيمارستان کنارت بوده.

حرف‌هاي عمه به او دلگرمي داده و باعث گرديد در تصميمش مصمم‌تر شده، تا هر چه در توان دارد، براي بهبود وضعيت اين پسر مرموز که هيچ در موردش نمي‌دانست به کار بندد.

اشاره عمه به قصه زيباي خفته تلنگري براي‌ش بود، که نکند به راستي در رؤيا و زماني که در کما بوده با او ملاقات داشته. از اين فکر خنده‌اش گرفت. مگر چنين چيزي امکان دارد؟ بايد منتظر مي‌ماند تا با خود مه‌راد روبرو شده و از زبان خودش بشنود چگونه با هم آشنا شدند، که نه به ياد مي‌آورد و نه کسی چيزي در اين مورد مي‌داند.

بي‌صبرانه منتظر فرا رسيدن موعد مقرر و ملاقات با دکتر بود. شام را همراه عمه خورده، اما چيزي از مزه‌اش نفهميد. آنقدر فکر و خيال در سرش چرخ مي‌خورد، که شب هم نتوانست خواب راحتی داشته باشد. صبح زودتر از هميشه از خواب بيدار شد و خودش هم نفهميد تا ظهر را چگونه گذراند.

عمه که متوجه بی‌قراریش شد، سعی داشت با تعریف در مورد بچه‌ها و نوه‌هایش، ذهنش را منحرف کرده تا کمتر فکرش درگیر ملاقات پیش رویش باشد.

بعد از خوردن ناهار هر از چند گاهی نگاه بی‌قرارش به سمت ساعت می‌چرخید و منتظر فرا رسیدن زمان مقرر بود. بالاخره عمه تحمل دیدن بی‌تابی‌ها را نداشته و به او گفت:

-پاشو دختر. پاشو برو آماده شو. یه چرخی بیرون بزن، بعد هم برو دیدن دکترش. اینجوری می‌بینمت دل من هم آرام نمی‌گیره.

السا خوشحال و لبخند به لب، بدون معطلی از جا بلند شده و آماده شد. از عمه خداحافظی کرده و به طرف محل قرار به راه افتاد.

نتوانست بنا به گفته عمه‌اش چرخی در شهر بزند. ترجیح داد جلوی در آسایشگاه به انتظار بماند، تا ساعت سه شود و بتواند داخل برود. برایش عجیب بود این همه ناآرامی و اضطراب! چرا باید مه‌مهراد تا این حد فکرش را به خود مشغول کرده باشد؟ چرا بی‌تاب دیدن اوست؟ اصلاً چه می‌خواهد بداند؟ تنها اینکه چطور با هم آشنا شده‌اند؟ این کشش و اشتیاق برای دیدارش از کجا می‌آید؟

سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و در فکر فرو رفت. نفهمید چطور شد که پلک‌هایش سنگین شده و به خواب فرو رفت. گویی بی‌خوابی این دو شب بالاخره بر او مستولی شده و حالا که در چند قدمی مه‌مهراد رسیده، کمی دلش آرام گرفته که خواب به سراغش آمد.

در باغی مشغول راه رفتن بود و از دور پسری را دید، که زیر آلاچیق نشسته و به او لبخند می‌زند. وقتی نزدیک شد فهمید مه‌مهراد است. مه‌مهراد با لبخند دستش را به سوی او دراز کرده و گفت:

-بالاخره اومدی؟

السا هم دستش را دراز کرد تا در دست او بگذارد، اما به محض تماس دستانشان، گویی جرقه‌ای ایجاد شده و همه جا پر از نور شد. ناگهان با وحشت از خواب برخاست. با حیرت و نفس زنان سر به اطراف چرخاند و متوجه موقعیت خود شد. به ساعت روی مچش نگاهی انداخته و متوجه شد زمان زیادی در خواب نبوده. آینه ماشین را پایین داده و زیر چشمش را با سر انگشتانش که از مداد چشمش کمی سیاه شده بود پاک کرد. لبانش را کمی به هم مالید، تا رژی را که سرسری روی لبش کشیده بود، یکدست شود.

اما این خواب عجیب! یعنی اینکه مه‌راد هم منتظر دیدار اوست؟ دیگر بیش از این توان انتظار کشیدن نداشت. از ماشین پیاده شد، درها را قفل کرده و به سمت آسایشگاه حرکت کرد. زنگ را فشرد و بعد از گفتن آنکه برای دیدن دکتر حسامی آمده، در به رویش باز شد. در بدو ورود حیاط بزرگ و پر از گل و درخت آنجا پیش چشمش نمایان شد. تعدادی از مریض‌ها با لباس‌های یک شکل آبی رنگ، در گوشه و کنار دیده می‌شدند. قیافه‌های افسرده و بی‌روحشان، دل هر بیننده‌ای را به درد می‌آورد. گویی روح زندگی در آنها مرده. بیش از این نتوانست به چهره‌های سردشان، که کم از یخبندان زمستان نداشت چشم بدوزد. از سرمای هوا و دیدن چهره‌های بی‌حس بیماران لرزی به تنش نشسته و پا تند کرد، تا زودتر به ساختمان برسد. به طرف ایستگاه پرستاری رفته و گفت:

-سلام، برای دیدن دکتر حسامی اومدم.

-وقت ملاقات داشتید؟ چون معمولاً اینجا کسی رو ویزیت نمی‌کنن.

-برای صحبت در مورد یکی از مریض‌هاشون اومدم. خودشون خواستن که پیام اینجا.

خانمی که جوابگوش بود، به معنای فهمیدن سرش را تکانی داده و در حال بیرون آمدن از پشت میز رسپشن گفت:
-چند لحظه تشریف داشته باشید.

به طرف اتاقی ته راهرو رفته و با چند تقه به در، آن را باز کرد. نیم‌تنه‌اش را داخل برده و چند جمله بین‌شان رد و بدل شد؛ که از آن فاصله صدای‌شان به گوشش نمی‌رسید. با تکان سر که نشان دهنده پذیرش حرف‌های دکتر بود، در را بست و با لبخند به طرفش آمد.

-خانمی، منتظر باشید. الان یه نفر پیش‌شون هست، هر وقت اومدن بیرون، شما می‌تونید تشریف ببرید داخل.

السا در جواب لبخندی زده و تشکر کرد. روبروی رسپشن روی یکی از صندلی‌ها پا روی پا انداخته و به انتظار نشست. محیط حزن‌انگیز آسایشگاه را هر از گاهی صدای حرف زدن‌های نامفهوم یا ناله‌ای بر هم میزد. با خود فکر کرد یعنی مه‌راد در یکی از این اتاق‌ها بستری ست؟ بودن در این محیط سرد و بی‌روح، آدم سالم را هم دچار افسردگی و بیماری کرده، چه برسد به مریضی که نیاز به روحیه شاد و انگیزه برای زندگی دارد.

با صدای خداحافظی مردی میان سال با منشی به خود آمده و نفهمید چرا نگاه کنجکاو مرد، هنگام خروج روی او بود. منشی دستش را به طرف اتاق انتهایی راهرو گرفته و گفت:

-می‌تونید بفرمایید داخل.

کیفش را روی شانه مرتب کرده و از جا برخاست. هر چه از صبح روی خودش کار کرده بود که بتواند به خود مسلط شده و با اطمینان و محکم گام بردارد، گویی با

نزدیک شدن به زمان مقرر همه تلاشش دود شده و به هوا رفت. انگشت میانی‌اش را تا کرده و چند ضربه آرام با پشت آن به در زد. بعد از شنیدن بفرمایید، در را باز کرده و نگاهی به سمت مردی بلند قامت و چهارشانه که درشتی اندامش از پشت میز هم نمایان بود افتاد. با دیدن ریش‌های سیاه و یکدستش و هیكل درشتش، یک لحظه در دل گفت: «ماشاءالله چه هیكلی داره. آدم با دیدنش خود به خود جذب ابهتش میشه».

دکتر لحظه کوتاهی سر از برگه پیش رویش که مشغول نوشتن چیزی در آن بود، برداشته و مختصری از روی صندلی‌اش به نشانه احترام نیم‌خیز شد. سلام السا را جواب داده، کف دستی که خودکاری در آن بود، در حالیکه با شصت‌ش آن را نگه داشته بود، باز کرده و به مبل کنار میزش اشاره کرد.

-خواهش می‌کنم بفرمایید. خوش اومدید.

السا معذب و با زانوهای بی‌هم چسبیده، در حالیکه کیفش را روی پایش گذاشته و دو طرف آن را دو دستی چسبیده بود، روی مبل نشست.

دکتر مجدد نگاه کوتاهی به طرفش انداخته و دوباره سرش را روی برگه‌اش برگرداند.

-عذر می‌خواهم معطل شدید. الان میرسم خدمت تون.

السا به آرامی پاسخ داد.

-نه خواهش می‌کنم، به کارتون برسید.

چند لحظه بعد دکتر در حال برداشتن گوشی روی میزش، از جا برخاسته و درخواست چای کرد.

سپس روی مبل روبرویی السا جای گرفته و پا روی پا انداخت. دوباره نگاه کوتاهی به السا کرد و پرسید:

-بفرمایید در خدمتم! چه کمکی از من بر میاد؟

السا از صلابت مرد و محکم حرف زدنش، دستپاچه شده بود و گویی کلمات از ذهنش فرار کرده بودند. به زحمت در ذهنش جستجو کرده و جمله مورد نظرش را بازیابی کرد.

-من برای دیدن آقای مهرداد کامیاب اومدم. ولی دوست شون آقای هادیان گفتن اول باید با شما صحبت کنم.

-آها! بله! دیروز با اشکان یعنی آقای هادیان صحبت کردم. گفتن امروز قرار شما تشریف بیارید.

مچ دستش را بالا آورده و با نگاه به ساعتش گفت:

-قرار بود ساعت سه اینجا باشید.

السا کمی آشفته شده و گفت:

-ببخشید مزاحم کارتون شدم. عجله داشتم زودتر بفهمم... یعنی نتونستم منتظر بمونم تا ساعت سه بشه.

-نه مسئله‌ای نیست، با دکتر صناعی داشتیم در مورد مهرداد حرف می‌زدیم. ایشون بیشتر در جریان حالات روحی مهرداد بودن و با کمک هم در حال درمان شون هستیم. از ابتدای بیماری مهرداد با ایشون در ارتباط بودن. تا اینکه وقتی حالش وخیم‌تر شد، ارجاع شون دادن به من. خب چه کمکی از من بر میاد؟

-در واقع اومدم این سؤال از شما پرسم، که چه کاری می‌تونم برای بهبود وضعیت ایشون انجام بدم؟ چون مایل بودم مهرداد بینم و سؤالاتی ازش پرسم، که دوست شون گفتن در وضعیتی نیست که بتونه جوابگوی سؤال‌های من باشه.

-بله همینطور. شما خانم السا هستید دیگه؟ درست میگم؟

السا با تکان سر جواب مثبت داده و به دهان دکتر خیره ماند، تا توضیحات او را بشنود.

-در حال حاضر در شرایط روحی مناسبی نیست. متأسفانه بعد از برگشتن از پیش شما چند تا اتفاق رو از سر گذروند، که هر کدام کلی روحیه‌ش رو داغون‌تر از قبل کرد. مدت زیادی نیست که تحت نظر من هست. تا اونجایی هم که بتونم اینجا نگهش نمی‌دارم. چون اینجا بودن و دیدن مریض‌ها روحیه‌ش رو خراب‌تر می‌کنه. اما چاره‌ای نیست. تو خونه هم که هست طور دیگه‌ای اذیت میشه.

-من از حرفاتون چیزی سر در نمی‌ارم. چی به روزش اومده؟ واقعیتش من هیچی در مورد ایشون نمی‌دونم، غیر از اون چیزایی که اطرافیان برام تعریف کردن. بعد از به هوش اومدنم، فقط دوبار ایشون ملاقات کردم. که اون موقع هنوز چیز زیادی از گذشته رو به یاد نیآورده بودم. هر دو بار هم ملاقات کوتاهی داشتیم و من بیشتر سکوت کرده بودم.

دکتر پاهایش را از روی هم برداشت و کمی به آنها فاصله داد. اندکی به جلو خم شده و دستانش را از آرنج به زانوهایش تکیه داد. با گره کردن انگشتانش در هم، با صدای بم و گیرایی گفت:

-دکتر صناعی امروز در همین مورد داشتن با من صحبت می‌کردن. ظاهراً در طول مدتی که در خونه شما اقامت داشته، اغلب اوقات خواب شما رو میدیده. تا اینکه با پرس و جو درباره‌تون، بالاخره می‌فهمه در اثر تصادف به کما رفتید و تو کدوم بیمارستان بستری شدید.

به دیدنتون میاد و بعد از اون دیگه نمی‌تونه از تون دل بکنه. خب جزییات تمام خواب‌هاش رو برای دکتر یا هیچکس دیگه‌ای تعریف نکرده و این چیزی که تنها خودش می‌دونه و امیدوار بودم شاید شما هم بدونید. ولی اینطور که معلوم شما از

زمان بی‌هوشی تون چیزی به یاد نمی‌آید. چون گاهی شنیده شده افراد بعد از برگشتن از کما خاطره‌های گنگی از اون دوران رو تعریف می‌کنن.

-راستش گاهی یه چیزایی خیلی کوتاه و مبهم از ذهنم عبور می‌کنه، اما نمی‌تونم دقیق و واضح بفهمم مربوط به چه کسی یا چه زمانی هست؟

دکتر با نگاه زیر چشمی به السا سرش را تکانی داد.

-بله متوجهم.

-من نمی‌فهمم چرا نمی‌تونم برم دیدنش؟ اشکالش چیه؟

-خب می‌خواستیم با دکتر صناعی به همین نتیجه برسیم، که آیا دیدن شما به نفعش هست یا به ضررش؟ که صحبت‌هامون نیمه‌کاره موند.

-من معذرت می‌خوام. خب منتظر می‌موندم. ببخشید فکر نمی‌کردم اومدنم مانع کارتون بشه.

برای لحظاتی سکوت بین‌شان برقرار شد، که همزمان شد با آوردن چای. بعد از قرار گرفتن فنجان‌های چای مقابلشان، دکتر ظرف شکلات را که روی میز مقابلش بود، به طرف السا تعارف کرده و وقتی امتناع السا را برای برداشتن دید، گفت:

-بهتر یکی دهننتون بذارید، تا فشارتون نرمال بشه.

السا با تعجب به دکتر نگاه انداخت، ولی او تنها نگاهش به ظرف شکلات بود. دانه‌ای برداشته و مشغول بازی با کاغذش شد، که دکتر حسامی با سر به شکلات در دستش اشاره کرده و با تأکید گفت:

-بخورید!

السا کاغذ شکلات را باز کرده و آن را دهانش گذاشت.

اندکی بعد که سکوت دکتر همچنان ادامه داشت، جرعه‌ای از چای را نوشید. شکلات را به گوشه لپش هدایت کرده و پرسید:

-نمی‌خواید بگید چرا نمی‌تونم ببینمش؟

-بخوام دلیلش بگم، باید تمام ماجراهایی رو که طی این مدت پشت سر گذاشته براتون تعریف کنم. آمادگی شنیدنش دارید؟ و دیگه اینکه می‌خوام بدونم خوب شدن حال آقای کامیاب تا چه حد براتون اهمیت داره؟

السا بلافاصله و با اطمینان جواب داد:

-من برای همین اینجا هستم. هر کاری هم از دستم بر بیاد کوتاهی نمی‌کنم. هر بار که چیزهای جدیدی درباره ایشون شنیدم، بیشتر مشتاق دیدن شون و فهمیدن دلیل رفتاراشون شدم. اینکه چه چیزی اون وادار کرده، که کنارم بمونه و کمک کنه به برگردوندن من از کما و دلیل این آشفتگی و حال خرابش بعد از رفتن از پیش من چی بوده؟

-نمی‌دونم تا چه اندازه در جریان گذشته‌ش هستید؟ اما ترجیح میدم از اول و کامل براتون تعریف کنم تا برسیم به امروز.

دکتر به پشتی مبل تکیه داده و دستانش را روی سینه در هم گره زد. میان حرف زدن تنها گاهی نگاه کوتاهی به صورت السا می‌انداخت و دوباره به میز پیش رویش نگاه می‌دوخت.

-مهراد چند سال پیش نامزدی داشته و زمانی که تنها یک هفته به عروسی شون باقی مونده بود؛ حادثه‌ای برای نامزدش اتفاق می‌افته و منجر به فوتش میشه.

السا ناباور و متعجب دست روی دهانش گذاشته و با صدای خفه‌ای گفت:

-خدای من! بیچاره چی کشیده؟!!

-دنبال تدارک کارای عروسی بودن. وقتی مهرداد برای تحویل گرفتن لباس دامادیش از ماشین پیاده میشه، اون رو تو ماشین تنها می‌ذاره. کامیونی که ترمزش بریده بود، با ماشین اونا برخورد می‌کنه. نامزدش به دلیل گیر کردن کمربند ایمنی، نمی‌تونه به موقع خودش نجات بده و بعد از مدتی که تو کما بوده، از دنیا میره. مهرداد تمام وقت تو بیمارستان کنارش بوده و بابت این حادثه خودش مقصر می‌دونست. چون معتقد بود باید کمربند ایمنی رو زودتر درست می‌کرد، یا اینکه اون تو ماشین تنها نمی‌داشت.

برای همین از ازدواج و دل بستن مجدد گریزون بود. تا اینکه با اومدن به خونه شما و به دلیل دیدن خواب‌هایی که توی همشون شما حضور داشتید، ناخواسته به سمت تون جذب میشه. خصوصاً بعد از پیدا کردن تون تو بیمارستان و فهمیدن اینکه خواب‌هاش به واقعیت تبدیل شده.

دکتر صناعی اون زمان بهش هشدار داده بود، که باید از شما فاصله بگیره و نذاره این وابستگی ادامه داشته باشه. به این دلیل که ممکن بود، شما هیچوقت از کما خارج نشی؛ یا اینکه اگه به هوش بیای، به دلیل اینکه هیچ شناختی از ایشون نداری و ممکن از اون ملاقات‌های توی خواب هم چیزی به یاد نیاری؛ علاقه‌ای به ادامه این رابطه نداشته باشی. در نتیجه این وابستگی یک طرفه به ضررش تموم میشه، که همین اتفاق هم افتاد.

اما چیزی که این وسط باعث شد تا با اراده خودش از شما دوری کنه، این بود زمانی که تو کما بودید، یک روز حالتون به شدت بد میشه و تو سی‌سی‌یو بستری میشید. که باز هم مسبب حال خراب شما رو خودش می‌دونه. چون اون روز داشته حرف‌های دکتر صناعی رو براتون بازگو می‌کرده و معتقد شما متوجه اون حرف‌ها شدید و برای همین حالتون بد شده. بعد از اون یه لحظه هم تنهاتون نمی‌ذاره و مدام تو بیمارستان پشت در سی‌سی‌یو بود، تا روزی که به هوش میاید.

بعد از به هوش اومدن هم گویا همون یکی دوباری که باهاتون روبرو میشه، شما دچار سردرد شدید و باز هم خودش مقصر حال خراب تون می دونه.

گفت روز آخر قبل از به هوش اومدن تون با خودش عهد کرده بود، که اگه چشم باز کردید و اون نخواستید؛ هیچ اصراری برای ادامه این رابطه نداشته باشه و بدون حرف از شما دور بشه. بعد از به هوش اومدن تون به این دلیل که فکر می کرد، بودنش به ضررتون هست و باعث سردرد و نارحتی تون میشه، ازتون کناره گیری کرد و به شهر خودش برگشت.

-خب بعدش که سالم خوب شد چرا نیومد سراغم؟ یعنی نمی دونست اون زمان من تو شرایط مساعدی نبودم؟

-اون انتظار داشت بلافاصله که به هوش میاید همه چی یادتون باشه. دلیل دیگه هم اتفاقاتی بود که بعد از برگشتنش برایش پیش اومد و حالش به تدریج بدتر کرد. چایی تون بخورید، اگه حوصله داشتید، بقیه ش رو هم تعریف کنم.

تا زمانی که هر دو چایشان را به پایان برسانند، دکتر سکوت کرده و السا بی صبرانه مشتاق شنیدن ادامه ماجرا بود. برای همین بدون توجه به داغی چای، آن را سر کشید. دکتر که متوجه دستپاچگی السا شده بود، لبخند کمرنگی به لبش آمد، اما میان ریش و سبیل پرپشت و سیاهش گم شده و برای السا قابل تشخیص نبود. فنجان خالی را روی میز برگرداند و با چلانیدن کیفش سعی در کسب آرامش داشت. دکتر از جا برخاسته و به طرف پنجره رفت. پرده را کنار زده و با سر به فضای بیرون اشاره کرد.

-بباید ببینیدش! اونجا رو نیمکت نشسته.

با شتابزدگی به طرف پنجره قدی حرکت کرد، طوری که پایش به کنج میز اصابت کرده و از درد لحظه‌ای متوقف شد. باز هم لبخندی به لب دکتر از این هم اشتیاق او برای دیدن مهرداد شکل گرفت، ولی السا توجهی به چهره دکتر نداشت.

آنچه از پشت پنجره میدید، با آنچه از مهرداد در بیمارستان به خاطرش مانده بود، تفاوت بسیار داشت. حتی بین این مهرداد و عکسی که از او داشت شباهتی پیدا نمی‌کرد، جز چشمانش که حالا بی‌فروغ شده بود.

دیدن مهرداد با آن چهره سرد و ریش‌های کم پشت و اندام لاغر در لباس یکدست آبی آسایشگاه، اشک به چشمش آورد. بی‌دلیل نبود که موقع ورود متوجه‌ش نشد. نتوانست بیش از این به او چشم بدوزد، به جای قبلی بازگشت و با التماس پرسید:

-چی به سرش اومده؟ یعنی خوب میشه؟

-خوب که میشه، ولی زمان میبره. در ضمن باید خودش بخواد که خوب بشه، وگرنه داروها به تنهایی کارساز نیستن.

-مگه خودش نمی‌خواد خوب بشه؟

-باید یه امید یا انگیزه براش وجود داشته باشه، که بهش دل خوش کنه. ما هر چی به فکرمون میرسه داریم براش انجام میدیم. ولی تا وقتی حال مادرش خوب نشه، به بهبود حال مهرداد هم نمیشه چندان امیدوار بود.

-چرا؟ چه ربطی به حال مادرش داره؟

-چون در مورد بیماری مادرش هم خودش مقصر می‌دونه. مادرش زمانی که همراه مهرداد تو ماشین بوده و برای خرید بیرون می‌رفتن؛ یه ماشین از پهلو همون طرفی که مادرش کنارش نشسته بود میزنه بهشون. سرعت اونها کم بوده، اما سرعت ماشینی که بهشون میزنه زیاد بود.

مهرداد از خیابون فرعی وارد اصلی میشده و بایستی یه لحظه توقف می کرده، ولی گویا اون لحظه داشته درباره شما با مادرش حرف میزده و به قدری غرق خاطرات با شما بوده؛ که توجهی به رانندگی نداشته و این اتفاق میفته.

تو اون حادثه مادرش یه کلیه ش از دست میدی. بعد از مدتی که داشت دوباره همه چی به روال عادی برمی گشت، اون یکی کلیه مادرش دچار مشکل میشه و مجبور به دیالیز میشن. هر بار که همراه مادرش برای دیالیز میرفته، از دیدن وضعیت مادرش به تدریج حالش بدتر و بدتر میشه. تا اینکه مجبور میشن به من مراجعه کنن و من هم پیشنهاد دادم، مدتی اینجا بستری بشه.

-اینجا که بیشتر حالش خراب می کنه. همیشه تو خونه ازش مراقبت کردی؟

-چرا اتفاقاً اگه امکانش بود تو خونه باشه، براش خیلی بهتر بود. اما متأسفانه مادرش هم مریض و نیاز به مراقبت داره. پدرش نمی تونه مراقب هر دو نفر باشه. این که گاهی مجبور میشن بیارنش اینجا.

السا با عجله و بدون فکر گفت:

-میشه من ببرمش خونه خودم و ازش مراقبت کنم؟

دکتر برای لحظاتی کوتاه سکوت کرد و نگاه دقیقی به صورت السا انداخت تا بفهمد تا چه حد در گفتن این درخواست صداقت دارد و آیا می توان به این علاقه برای بهبودی مهرداد اعتماد کرد؟ سپس با آرامش گفت:

-نکته اصلی همینجاست. شما تا کجا می تونید باهاش همراهی کنید؟ اون شما رو از یاد نبرده و هنوز به همون اندازه سابق بهتون علاقمند. دلش نمی خواد کوچکتین مشکلی براتون پیش بیاد. از طرفی فکر می کنه، تمام زن های مورد علاقه زندگیش توسط اون آسیب می بینن و هر اتفاقی که براشون میفته، خودش مقصر می دونه.

چطور می‌خواید اون متقاعد کنید که شب و روز کنارش باشید و اون بتونه این وضعیت تحمل کنه؟ باورش بشه که وجودش برای اطرافیانش مضر نیست و باعث به وجود اومدن خطری براشون نمیشه؟ تا کی حاضرید همراهیش کنید؟ بعد از اینکه حالش خوب شد، قرار باشه هر کدوم تون برید دنبال زندگی قبلی خودتون، ممکن اون باز هم برگرده سر همون نقطه اول و دوباره حالش خراب بشه. برای همین که ما مردد هستیم، وجود شما می‌تونه کمک کننده باشه یا به ضررش تموم میشه؟

السا با حالتی خواهشی گفت:

-خب من یه مدتی میام همینجا دیدنش تا مطمئن بشه وجودش خطری برام نداره. بعد کم‌کم شاید این آمادگی رو پیدا کرد، که همراه خودم ببرمش خونه‌مون و تا زمانی که مادرش حالش خوب بشه ازش مراقبت می‌کنم.

-الان نمی‌تونم جواب قطعی بدم. اجازه بدید من با دکتر صناعی بیشتر مشورت کنم. در ضمن باید پدر و مادرش هم راضی به این کار باشن. شما فردا همین موقع‌ها با من تماس بگیرید.

با کمی چاشنی شوخی اضافه کرد:

-اما لطفاً زودتر از سه تماس نگیرید، که بتونیم به نتیجه برسیم.

السا خجالت زده از حرف دکتر بدون آنکه سرش را بالا بگیرد. چشم زیر لبی زمزمه کرد. بعد از جا بلند شده و با گفتن «با اجازه من دیگه رفع زحمت می‌کنم» از اتاق خارج شد. دکتر هم گرم و صمیمانه با او خداحافظی کرده و تا دم در همراهی‌اش کرد. وارد محوطه که شد، گویی نفسش راه باز کرده و توانست از جو سنگین حضور در آن اتاق و کنار دکتر راحت شود.

گرچه دکتر حسامی بسیار با احترام با او برخورد کرده بود، اما چنان جدیتی در حرف‌ها و رفتارش بود، که ناخودآگاه طرف مقابل را وادار به اطاعت می‌کرد. خواست چشم بگرداند تا مهراد را ببیند، اما ترسید او را شناخته و باعث دگرگونی حالش شود.

#شخصت_و_یک

برای همین بدون نگاه کردن به بیماران برای یافتنش، با سرعت راه خروج را در پیش گرفته و ترجیح داد بدون معطلی محیط آسایشگاه را ترک کند. تصمیم گرفت قبل از بازگشت به منزل سری به مزار پدر و مادرش بزند. شاید به این طریق و با صحبت کردن با آنها کمی آرامش به دست آورد.

به عمه‌اش زنگ زد و گفت کمی دیرتر به خانه باز خواهد گشت و دلواپسش نباشد. اما وقتی عمه فهمید، السا قصد دارد برای زیارت اهل قبور برود، خواهش کرد که او را هم با خود همراه کند. السا نتوانست مخالفت کرده و ناچار راهش را به سمت خانه عمه کج کرد.

وقتی یک دل سیر با پدر و مادرش درد دل کرده و بعد از مدت‌ها دل سبک کرد، احساس بهتری داشت و کمی به آرامش رسیده بود. به عمه پیشنهاد داد، شام را بیرون خورده و مهمان او باشد. عمه ابتدا تعارف کرد، اما بدش هم نمی‌آمد هوایی خورده و گشت و گذاری با برادرزاده‌اش داشته باشد.

السا سینی غذا را روی میز کوچک میان‌شان قرار داده و حین باز کردن سس یکنفره پرسید:

-عمه چرا تنها زندگی می‌کنید؟ چرا نمی‌رید پیش بچه‌هاتون؟

- عمه جون! الان کی دیگه حوصله من پیرزن داره. بعد هم عروسام و دخترم همه شون شاغلن. بیشتر روز خونه نیستن. برم پیش شون باز هم تنها هستم. چه کاریه؟ همینجا تو خونه خودم می مونم. خودم آقای خودمم، خودم نوکر خودم.

از اصطلاح عمه اش به خنده افتاد و پرسید:

- یعنی چی؟! -

- یعنی نه کسی هست که به من دستور بده و نه من مجبورم به کسی دستور بدم. اینجوری راحت ترم. تو این خونه های آپارتمانی همین قدر اندازه خودشون جا دارن. من بخوام برم سر بارشون بشم، اذیت میشن. نمی تونن راحت باشن. من که نمی تونم پا به پای اونها هر جا می خوان برن دنبالشون باشم. دست و پا گیر زندگی شون میشم. بعد هم دوست دارم حرمتها بین مون حفظ بشه. وقتی همیشه کنارشون باشم، خواه ناخواه حرف و حدیث پیش میاد. به همین زندگی راضیم.

السا با لبخند به چهره مهربان و صورت پنبه ای عمه نگاه کرد. وقتی می خندید چقدر او را یاد پدرش می انداخت. با التماس گفت:

- عممممه!... میشه بیاید با من زندگی کنید؟ من هم مثل شما تنهام. خونه باباجاجی که به اسم من کرده خیلی بزرگ. به اندازه کافی جا هست، که نه کسی مزاحم تون بشه و نه شما ناراحت باشید از این که ممکن مزاحم کسی باشید.

عمه که تکه ای سیب زمینی سرخ شده سر چنگالش زده و آن را به طرف دهانش می برد، بین راه متوقف شد. چنگال را به ظرف برگرداند و به السا که با گردن کج و التماس در چهره اش به او زل زده بود، نگاه دوخت.

- دنبال چی هستی دختر! که دست به دامن من پیرزن شدی؟

- شما که هنوز پیر نشدی عمه! خب دوست دارم بیاید پیشم تا هر دومون از تنهایی در بیایم. حتماً باید منظوری داشته باشم؟

- راستشُ بهم بگو تا ببینم چی کار می‌تونم بکنم؟

- عمهههه!.. یعنی حرف منُ باور ندارید؟

- چرا باور دارم. اما قیافه‌ت شده شبیه اون گربه اسمش نمی‌دونم چی بود؟ یه حیوون سبزی توش بازی می‌کرد شبیه غول بود؟

السا چنان به خنده افتاده بود، که نگاه خیره مشتری‌ها به سمتش کشیده شده و به سختی توانست خود را کنترل کند.

- عمه حیوون نبود که! آدم بود، اون شکلی شده بود! بعد شما این کارتونا رو از کجا می‌شناسید، که همش از میون اونا مثال میارید؟

عمه با آرامش مشغول جویدن سیب‌زمینی‌های سرخ شده بود. بعد از قورت دادن‌شان گفت:

- هر وقت نوه‌هام میان خونه‌م همراه خودشون کلی کارتون میارن که حوصله‌شون سر نره. من هم پا به پاشون میشینم میبینم.

- حالا میاید یا نه؟

عمه تکه‌ای از سبزیجات درون ظرفش را به چنگال زد و نگاهش را به السا که منتظر به او چشم دوخته بود، داد. چقدر چهره‌اش به برادر خدایامرزش شباهت داشت. فقط موهای خوشرنگ و پرپشتش را از مادرش به ارث برده بود. با تکان سر پرسید:

- تو هم نگفتی چی تو کله‌ت می‌گذره، که دلت حسابی پر بود و جدا نمیشدی از قبر پدر و مادرت.

السا به ناچار مجبور شد اعتراف کند، که چه در سر دارد. عمه‌اش باهوش‌تر از آن بود، که بتواند به راحتی او را برخلاف میلش وادار به انجام کاری کند.

-عمه آقای دکتر اجازه نداد مهراً ببینم. فقط از پشت پنجره نشونم داد.

در ادامه حرف‌هایش خلاصه‌ای از آنچه دکتر حسامی تعریف کرده بود، برای عمه‌اش شرح داد و در آخر با لحنی که سعی داشت احساسات عمه‌اش را برانگیزاند اضافه کرد.

-من به دکتر پیشنهاد دادم بیمارم خون‌خوادم و ازش مراقبت کنم. خواستم شما هم بیاید تا با کمک هم بتونیم اون به زندگی عادی‌ش برگردونیم. عمه خودتون گفتید نباید از کنار درد و رنجش بی تفاوت بگذریم. گفتید نباید نسبت بهش بی تفاوت باشم، وقتی اون برای به هوش اومدن من هر کاری از دستش برمی‌اومده انجام داده.

-بله من اینها رو گفتم و سر حرفم هم هستم. اما این در نظر بگیر اون که پسر بود، تو اون مدت کوتاه به تو دل بست و با دوری ازت حالش خراب شد. اگه بیاد پیشت، تکلیف دل تو چی میشه؟ تکلیف دل بی قرار اون بیچاره چی میشه؟ به این چیزا فکر کردی؟ من فهمیدم پشت این اصرارت برای اومدن من یه چیزی هست. فکر کردی بودن من، مانع سریدن دل شما دو تا میشه.

السا خجالت زده سر به زیر انداخت. در حالی که با چنگالش غذای پیش رویش را زیر و رو می‌کرد، با صدای آرام و لحن مظلومی گفت:

-عمه! امروز از همون دور دیدمش دلم براش سوخت. گناه داره، کسی نیست تو خونه خودشون بتونه ازش مراقبت کنه. مادرش مریض.

-من چی میگم، تو چی میگی؟ همون بهتر که بذاری دکترش براش تصمیم بگیره. من نمی‌تونم حریف زبون شما جوونا بشم. اگه دکترش قبول کرد، باشه! تا وقتی که اون جوون پیشت هست، من هم همراهت میام.

السا از خوشحالی از روی میز دولا شده و لپ نرم عمه را محکم بوسید. عمه دست روی شانه السا گذاشته و او را به عقب هل داد.

-خجالت بکش دخترا! ببین همه لباست سسی کردی.

السا دستمالی از جعبه روی میز در آورده و حین پاک کردن جلوی لباسش با خنده گفت:

-فدای سرت عمه! مهم نیست، می‌شورمش.

آن شب السا نسبت به دو شب قبل خواب به نسبت راحت‌تری داشت، اما روز بعد از ظهر که گذشت، بی‌قراری و بی‌تابی او هم شروع شده و نتوانست منتظر بماند. تصمیم گرفت به جای تلفن کردن به دیدار مهرداد برود. حاضر نبود به این راحتی کنار کشیده و تماشاگر ویرانی کسی باشد، که تنها به جرم دل بستن به او کارش به آسایشگاه کشیده شده. برای یکبار هم که شده باید به دیدنش می‌رفت و ثابت می‌کرد، این دیدارها نمی‌تواند ضرری برای مهرداد داشته باشد.

گلدان گل کوچکی به همراه مقداری میوه خریداری کرده و به سمت آسایشگاه راه افتاد. وقتی وارد شد، اینبار به منشی سپرد هر وقت ساعت سه شد، آمدنش را به اطلاع دکتر برساند، تا مثل روز قبل مزاحم کارش نباشد.

مدام نگاهش به سمت ساعت روی دیوار یا ساعت موبایلش می‌چرخید، گاهی هم ساعت مچی‌اش را کنترل می‌کرد. گویی با نگاه کردن بیشتر، عقربه‌ها تندتر حرکت خواهند کرد. گاهی پای راست را روی پای چپ می‌گذاشت و گاهی جایشان را عوض

می کرد. در آخر نشستن را تاب نیاورده، از جایش بلند شد و جلوی در بزرگ و شیشه‌ای ورودی به تماشای محوطه ایستاد. بالاخره زمانی که در حال و هوای خود، غرق نگاه به درختان لخت و سرمازده بود، منشی صدایش کرد:

-آقای دکتر منتظر تون هستن.

السا ساک کاغذی همراهش را از روی صندلی کنارش برداشته و به منشی سپرد. کیفش را روی دوشش جابجا کرده و به طرف اتاق دکتر حرکت کرد. چند تقه به در زد و با اجازه دکتر داخل شد. آقای دکتر به احترامش از جا برخاسته، با کف دست به مبل‌ها اشاره و او را دعوت به نشستن کرد.

بعد از آنکه هر دو روی مبل‌ها روبروی هم جای گرفتند، همزمان دهان باز کرده که چیزی بگویند. السا خجالت کشیده و مجبور شد سکوت اختیار کند، تا دکتر توضیحاتش را شروع کند. آقای دکتر هم با لبخندی که سعی در کنترلش داشت، گفت:

-کاملاً مشخص که خیلی عجله دارید برای دیدنش.

السا لب به دندان گزید، تا میان صحبت‌های دکتر نپرد.

دکتر حسامی به حالت جدی و محکم خود فرو رفته و توضیحاتش را شروع کرد.

-من با دکتر صناعی مفصل صحبت کردم. ایشان که به کل صلاح نمی‌دونستن شما با هم ملاقاتی داشته باشید و مخالف این ارتباط بودن؛ مگر به شرط و شروطی.... یه سری مسائلی که... خیلی صلاح نیست باز بشه.

با پدرشون هم صحبت کردم و ایشان گفتن مادرشون قبل از هر تصمیمی می‌خوان شما رو ببینن. اما من دیدگاه متفاوتی دارم و ترجیح میدم عکس‌العمل مهراذ در برابر شما ببینم.

السا با شنیدن این حرف نفس آسوده‌ای بیرون داد و بدون آنکه سرش را بلند کند، با صدای آهسته‌ای توضیح داد:

-راستش من امروز به جای تلفن کردن اومدم اینجا، تا هر طور شده رضایت تون برای دیدن مهرداد جلب کنم. خواستم بگم برای یه بار هم که شده، اجازه بدید ببینمش، شاید تونستم مفید واقع بشم.

دکتر بلافاصله از جا بلند شده و گفت:

-بسیار خب! تشریف بیارید بریم اتاقش.

السا باورش نمیشد، به این راحتی و به سرعت به خواسته‌اش رسیده باشد. دکتر در را برایش باز نگه داشته و اول السا از اتاق خارج شد. به سمت میز منشی رفته و توضیحاتی به خانمی که روپوش سفیدی به تن داشت و کنار منشی ایستاده بود، داد. بعد از اتمام حرف‌هایش با دستش به سمتی اشاره کرده و گفت:

-بفرمایید از این طرف.

السا با تشکر از منشی، ساک کاغذی را گرفته و پشت سر دکتر راه افتاد. از راهرویی طولانی با اتاق‌های بسیار و یک شکل که بعضی درشان بسته و صداهایی از پشت درهای‌شان به گوش می‌رسید، عبور کرده و وقتی به اتاق مورد نظر رسیدند، دکتر در را تا انتها باز کرده و با دست اشاره کرد اول السا وارد شود.

السا به محض پا گذاشتن داخل اتاق، با دیدن نقاشی‌های روی دیوارها دهانش از تعجب باز ماند. تمام دیوارها پر بود از طراحی‌های صورت او. طرح‌ها و نقش‌هایی که صورت او را در حالات مختلف، با موهای باز و بلند رها شده، به زیبایی به تصویر کشیده بودند.

مهرداد چگونه او را به این دقت و ظرافت ترسیم کرده بود؟ چه موقع توانسته بود موهای باز و رهای او را ببیند؟ چه طور با این ریزه کاری حالت‌های مختلف چهره او را به یاد داشت؟ برایش باورپذیر نبود. اشک به چشمش راه یافته و سر به سمت دکتر گرداند.

-یعنی همه اینها رو تو خواب دیده؟ من تو خواب این شکلی دیده؟

دست روی عکسی گذاشته و با صدای لرزانی گفت:

-من اینجا رو می‌شناسم. اینجا پارک ساحلی نزدیک خونه مون. یعنی من همراهش اینجا بودم؟

ناگهان به یادش آمد روزی را که از خانه خواهرش به سمت خانه خود می‌رفت. لحظه‌ای کنار پارک ساحلی توقف کرده و به محض آنکه پایش را از ماشین بیرون گذاشت، صحنه‌ای به سرعت از ذهنش عبور کرد. یعنی این طرح مربوط به خاطره با هم بودن‌شان است؟ پس چرا او نمی‌تواند آن زمان را واضح به یاد آورد؟ چرا این ملاقات‌ها در ذهنش بازسازی نمی‌شود؟

دکتر دست به سینه مقابلش ایستاد و با آرامش توضیح داد:

-می‌بینید؟! اون خیلی خوب شما رو می‌شناسه! هیچ شکی در مورد علاقه‌ش به شما نداره. خیلی خوب همه چی رو به یاد داره. پس کار شما در مقابلش خیلی سخت میشه، که چه برخوردی باهاش داشته باشید. اون به شدت آدم حساس و زودرنجی هست، که هر واکنش نادرستی عواقب جبران ناپذیری ممکن برایش به دنبال داشته باشه. خیلی باید مراقب کلماتی که به کار می‌برید و رفتاری که باهاش دارید باشید. مبدا حس کنه از روی ترحم و دلسوزی به دیدنش اومدید.

السا مردد لحظه‌ای به دکتر نگاه انداخت و بعد چشمش میان عکس‌ها و طرح‌ها چرخید. هر چه بیشتر دقت می‌کرد، بیشتر مصمم میشد که راهی برای کمک به این جوان دل‌باخته بیابد. چه راه سختی در پیش داشت! چگونه باید با او برخورد می‌کرد، که به او بفهماند هدفش تنها کمک به اوست و هیچ قصد و نیت دیگری ندارد؟ چگونه می‌توانست نگاه بی‌فروغ او را به زندگی تغییر داده، بدون آنکه دل خودش اسیر این خواستن شود؟ چه کند که زندگی خودش دستخوش تغییراتی ناخواسته نشود؟

-بالاخره اومدی؟

چنان غرق دیدن تصاویر خود روی دیوار بود، که نفهمید چه موقع دکتر از اتاق خارج شده و چه وقت مهرداد جای او را گرفته و با صدای بی‌رمقش او را به خود آورد؟ نگاه آبدارش را به او دوخته و نمی‌توانست کلامی به زبان آورد. چه بر سر این جوان رعنا و قد بلند آمده بود، که این طور زرد و زار نشان میداد؟ این چه شور عشق و علاقه‌ایست که تا این حد بایستی بابتش تاوان دهد؟ چه بین آنها گذشته، که او قادر به درک و فهمش نبود؟

مهرداد جلو آمده و با شور و شوق فراوان دست روی یک به یک نقاشی‌ها گذاشته و شروع به شرح در مورد آنها کرد. هر کدام را نشان میداد با جزییات، آن لحظاتی را توصیف کرد که کنار هم بودند. تمامی حرف‌هایی که به زبان میراند، دال بر این واقعیت بود، که اینها ساخته و پرداخته یک ذهن بیمار نیست و تمامی این وقایع برای او رخ داده. برای او هیچ جای شکی باقی نگذاشته و تنها نکته قابل تأمل آن بود، که السا هیچ از این ماجراها به یاد نمی‌آورد.

تمام مدت السا تنها خیره صورت و حالت‌های مهرداد بود، که با صدای گوش‌نوازش که اشتیاقش را به خوبی نشان میداد، در حال تعریف از آن لحظاتی بود، که این چنین او

را واله و شیدا کرده. به جای آنکه به تصاویر مورد اشاره او نگاه کند، فقط چشم به دهان او دوخته بود و حالا او بود که رسم دلدادگی می‌آموخت.

وقتی حرف‌های مهرداد ته کشید، به طرف السا چرخید و منتظر به صورت او چشم دوخت تا عکس‌العمل او را در برابر تعریف‌هایش از آن روزها ببیند. جزء به جزء صورت او را از بر بود و حالا السای واقعی در برابرش ایستاده بود. نزدیک‌تر از هر خواب و رؤیا، که تنها کافی بود دست دراز کرده، تا بتواند صورت واقعی او را لمس کند. نزدیک اما دور. بعد مسافتی نبود، اما فاصله میان دل‌هایشان بسیار. مهرداد به این فکر می‌کرد، آیا امکان دارد این فاصله از میانشان برداشته شود؟ و السا به این می‌اندیشید چگونه دل ویران این مرد را بازسازی کند؟

یک لحظه نگاهشان در هم گره خورد و هیچ کدام نمی‌دانستند چه کنند؟ السا برای گریز از این نگاه خیره که او را معذب کرده بود، به طرف ساک کاغذی رفته و گلدان کوچکی را که برای او خریداری کرده بود، بیرون آورد. آن را روی طاقچه کنار پنجره قرار داد. سعی کرد بغضش را همراه آب دهانش قورت داده و با لحن شادی که به سختی به صدایش داد، گفت:

-من فکر کردم شاید یه گلدون بتونه این اتاق از این سردی و بی‌حالی در بیاره. وجود گلدون تو اتاق باعث سرزندگی میشه. من که عاشق گل و گیاه هستم.
-آره، میدونم!

مهرداد بلافاصله با صدای آرامی این دو کلمه را زمزمه کرده بود، اما دل السا از شنیدنش به لرز افتاد. چه خوب او را از بر بود. سپس با سر به بیرون از پنجره اشاره کرد.

-یه سری از این گل و گیاه‌ها رو من تازگی اینجا کاشتم.

سر به سمت السا چرخانده و با لبخند گفت:

-من هم مثل تو فکر کردم اینجا به روح زندگی نیاز داره، تا از این سردی در بیاد.

لب تختش نشسته و کف دستانش را به لبه آن فشرد، تا مبادا بی اراده او به سمت السا دست دراز کرده و لمسش کند. دستان بی قرارش شاید از او فرمانبرداری نکنند و تابع دل ناآرامش باشند. با چانه به نقاشی‌های روی دیوار اشاره کرده و با حسرت نگاه میان‌شان چرخاند.

-این‌ها رو کشیدم و به دیوار چسبوندم تا شاید اینجا هم روح پیدا کنه، اما با وجود دیدن هر روزه‌ی تصویرهای صورتت، باز هم سردی اینجا از بین نرفت.

نگاه حسرت زده‌اش را به چشمان السا دوخت و با غمی که در صدایش موج میزد، گفت:

-ولی حالا که خودت اینجا حضور داری، احساس می‌کنم گرم شدم. اگه موندنت اینجا همیشگی بود، دیگه نیازی به این عکس‌ها هم نداشتم تا دلتنگیمُ اینجوری از بین ببرم.

السا به سختی سعی در کنترل اشک جمع شده در چشمانش داشت، تا مانع فرو ریختن‌شان شود. بحث را به سمت دیگری کشاند، تا بیش از این شنیدن صدای پراز حزنِ مهرداد بار دلش را سنگین نکند. به زور لبخندی زده و با لحنی که سعی در شاد نشان دادنش داشت، گفت:

-پس شما هم مثل من به گل و گیاه علاقمندید؟

مهرداد سری تکان داده و خیلی عادی توضیح داد:

-مگه نمی‌دونستی؟ کار من طراحی فضای سبز و دکوراسیون داخلی. قبلاً بهت گفته بودم، یادت نیست؟

السا نمی دانست چه جوابی بدهد. می ترسید تأیید یا تکذیبش هر کدام عوارضی به دنبال داشته باشد. برای همین بدون جواب دادن به سؤالش، سراغ میوه‌های درون ساک رفته و بیرون‌شان آورد. آنها را درون بشقاب یکبار مصرفی که همراه خود آورده بود، چیده و با در دست گرفتن چاقو رو به مهراد پرسید:

- کدومُ دوست دارید براتون پوست بگیرم؟

مهراد بدون نگاه گرفتن از السا گفت:

- کیوی.

السا زیر نگاه مستقیم و خیره مهراد معذب بود. روی تک صندلی اتاق، مقابل تختش نشست و مشغول پوست گرفتن میوه شد. یکبار هم نزدیک بود دستش را ببرد؛ که مهراد ترسیده دست پیش برد تا دست او را بگیرد، اما السا بلافاصله خود را عقب کشیده و با لبخند گفت:

- چیزی نیست، یه لحظه حواسم پرت شد.

نگاه مهراد بدون پلک زدن همچنان خیره او بود. نمی خواست حتی کوچکترین حرکات محبوبش را از دست بدهد. با ولع بسیار به تماشای او نشسته بود و برای روزهای نامعلوم آینده، که شاید دیدار مجددی صورت نگیرد، ذخیره می کرد. السا علاوه بر کیوی، سیبی هم پوست گرفته و بعد از خرد کردن‌شان به شکلی زیبا، یکی در میان آنها را کنار هم چیده و بشقاب را همراه چنگال کوچکی که درون میوه‌ها فرو کرده بود، به طرف مهراد گرفت.

مهراد با دیدن بشقاب میوه در دستان السا، گویی اشتهايش باز شده؛ بدون حرفی بشقاب را گرفته و تا آخر همه را با میل خورد. السا خوشحال و راضی از کار خود، بشقاب دیگری از موز و پرتقال برایش آماده کرده و بشقاب خالی را با میوه‌های تازه

خرد شده عوض کرد. مهرداد باز هم بدون اعتراض، مشغول خوردن دومین بشقاب میوه شد.

همزمان دکتر وارد اتاق شده و با دیدن مهرداد در حال خوردن میوه، خوشحال از اینکه بعد از مدت‌ها اشتهایی برای خوردن پیدا کرده، رو به السا گفت:
-معلوم حضور تون مؤثر بوده.

السا خجالت زده و با سر پایین افتاده، مشغول جمع کردن پوست میوه‌ها شد. دکتر اینبار مهرداد را مخاطب قرار داده و پرسید:

-اجازه هست با خانم ربانی صحبت کوتاهی داشته باشم؟

السا بلافاصله کیفش را برداشته و بدون نگاه کردن به مهرداد گفت:

-با اجازه من دیگه باید برم. دیر برگردم عمه نگران میشه.

مهرداد مانند بچه‌ای که قصد دارند، اسباب‌بازی محبوبش را از او دور کنند، با حسرت به رفتن السا خیره شد. گویی به یکباره راه گلویش بسته شده و نتوانست دانه‌ای دیگر از میوه‌ها را فرو دهد. بشقاب را پس زده، با قرار دادن دو دستش زیر سر، روی تخت دراز کشیده و به سقف سفید خیره ماند.

دکتر یک به یک، حرکات آن دو را زیر نظر داشت و آه بلندی کشید. با خود فکر کرد چه خوب حال این روزهای مهرداد را درک می‌کند. زمانی خود درگیر این حس‌های متضاد در کنار محبوبش بود و اما او دست نیافتنی. عبور السا از جلویش برای خروج از اتاق باعث شد به زمان حال باز گردد. در کنار السا بی حرف، به طرف اتاقش رفته و داخل شد. برگه‌ای از روی میز برداشته و آن را به طرف السا گرفت.

-این آدرس و شماره تلفن منزل پدری مهرداد هست. در اولین فرصت سری بهشون بزنید و در مورد تصمیم تون باهاشون صحبت کنید. چون من بدون رضایت اونها نمی تونم، اجازه مرخص شدن آقای کامیاب رو بدم.

السا برگه را گرفته و در حالیکه با دستمالی اشک راه گرفته از چشمانش را پاک می کرد، با صدای بغض آلودی گفت:

-بله، حتماً. به محض اینکه بتونم میرم دیدن شون.

السا به قدری گیج و حیران این ملاقات کوتاه بود، که در باورش نمی گنجید این حجم از علاقه مهرداد را نسبت به خودش. چنان نگاه شیفته اش روی او سنگینی می کرد، که هنوز با وجود دور شدن از ساختمان، سنگینی نگاه او را روی خود حس می کرد. نفهمید چگونه با دکتر خداحافظی کرده از آسایشگاه بیرون زد.

مسئولیت سنگینی روی دوشش بود. چگونه باید خود را برای مواجهه با این حس عمیق آماده می کرد؟ قطعاً نیاز به کمک داشت. فعلاً آمادگی روبرو شدن با خانواده مهرداد را در خود نمی دید. باید با عمه اش مشورت می کرد و از او کمک می خواست. حتی شاید مجبور میشد از خواهرش هم کمک بگیرد. او از این دوست داشتن بی حد مهرداد می ترسید. می ترسید نتواند در برابرش، رفتار مناسبی از خود بروز دهد. می ترسید ناخواسته باعث مکدر شدن خاطر او شود.

به محض آنکه پا داخل خانه گذاشت، عمه با دیدن قیافه غمگین و وارفته او نگران شده و به طرفش رفت. السا خود را به آغوش عمه انداخته و بنای گریه گذاشت. عمه از حالات او حسابی ترسیده بود، اما می دانست که او نیاز به تخلیه شدن دارد. تنها سرش را به آغوش گرفت و به سینه خود فشرد تا آرام گیرد. به آرامی پشتش را نوازش کرده و قربان صدقه برادرزاده دل نازکش رفت تا خود را سبک کند.

وقتی گریه های السا کمتر شد، دستش را گرفته و او را همراه خود به طرف مبل ها کشاند. دو دست روی https://t.me/Firuze_Shirazi/2182 صورتش قرار داده و با نگاه گرداندن درون چشمان قرمز و پف کرده اش، سرش را تکانی داده و با مهربانی پرسید:

-چی شده گلم؟ نتونستی ببینیش؟ نخواست ببیندت؟

السا لب به هم فشرد و سرش را به بالا تکانی داد.

-پس چی شده که مثل ابر بهار اشک می ریزی؟ خیلی حالش بد بود؟

باز هم السا تنها با تکان سرش جواب منفی داد. عمه سر السا را جلو آورده و بوسه ای به پیشانی اش زد. هر دو دستش را در دست گرفته و با آرامش گفت:

-بگو برام چی شده دردت به جونم. نریز تو خودت قربونت برم.

دوباره اشک به چشمش راه گرفته و با صدای لرزانی گفت:

-دلم برایش سوخت. خیلی با مهربونی برخورد کرد. اصلاً انتظارش نداشتم. هیچ شبیه یه آدم مریض نبود. نمی فهمم چرا قاطی یه مشت خل و دیوونه نگهش داشتن.

دوباره زار زد و گفت:

-عمه حقش نیست اونجا باشه. خیلی نگاهش مظلوم بود. دلم درد اومد از دیدن تنهائیش. خیلی برخوردش خوب بود.

-پس این همه گریه ت برای چیه؟ باید خوشحال باشی که حالش خوب.

-نه عمه، اصلاً شبیه اونی که من بعد از به هوش اومدم دیدم نبود. حتی شبیه عکسش هم نیست. خیلی لاغر و بی رنگ و رو شده. دکتر تعجب کرد چطور از دست من میوه گرفت و داشت با اشتها می خورد.

-دکتر قبول کرد بیاریش پیش خودت؟

-گفت هر چی خانواده‌ش بگن. گفت بدون اجازه اونها نمی‌تونه مرخصش کنه.

-خب حالا مشکل چیه؟ خانواده‌ش نمی‌ذارن؟

السا که حالا کمی سبک شده و توانسته بود گریه‌اش را کنترل کند، آه بلندی کشیده با تکان سرش به دو طرف گفت:

-نمی‌دونم! دکتر گفت خودم باید باهاشون صحبت کنم و ازشون بپرسم موافقن یا نه؟

-اینکه غصه نداره عزیزم. میری می‌پرسی دیگه.

السا دوباره خودش را مظلوم کرده، تا بتواند عمه‌اش را تحت تأثیر قرار دهد. اینبار او دستان عمه‌اش را در میان دستان خود گرفته و با خواهش گفت:

-عمه میشه شما هم همراهم بیاید. می‌خوام بفهمن شما هم کمکم می‌کنید، تا اجازه بدن با خودمون ببریمش.

عمه لبخندی زده و از جایش بلند شد. حین رفتن به سمت آشپزخانه گفت:

-چایی می‌خوری برات بریزم.

السا که هنوز فرصت نکرده بود شال و پالتویش را در بیاورد؛ حین بلند شدن مشغول در آوردن شان شده و پشت سر عمه راه افتاد. با خواهشی که در صدایش ریخته بود گفت:

-عممممه!.. جواب من بده! میای؟ یا تنها برم؟

عمه پشت به او مشغول ریختن چای شده و با آرامش لبخندی به جلز و ولز برادرزاده‌اش زد. قبل از آنکه السا دوباره دهان باز کند و چیزی بگوید، دست روی

شانه‌اش گذاشته و او را روی یکی از صندلی‌های آشپزخانه نشاند. لیوان چای را جلویش گذاشته و گفت:

-این بخور آب بدنت تموم شد، اینقدر گریه کردی. میام، همراهت میام. وقتی قول دادم کمکت کنم، تا آخرش هستم. نگران نباش. اگه دکترش معتقد اینطوری زودتر خوب میشه، من حرفی ندارم کمکت کنم. اما باز هم میگم احساسات این بچه رو نباید به بازی بگیری. این چیزا شوخی بردار نیست.

السا خوشحال از همراهی عمه‌اش، قندی دهانش انداخته و جرعه‌ای از چای نوشید. با آنکه زبانش و تمام مسیر پایین رفتن چای داغ او را سوزاند، اما بی توجه به سوختنش تنها چشمانش را لحظه‌ای بسته و بعد با انرژی که از حرف‌های عمه به دست آورده بود، شروع کرد به تعریف آنچه بین‌شان گذشته بود. از نقاشی‌هایی که مهرداد از صورت او کشیده و تعریف‌هایش از دیدارهایی که در خواب با هم داشتند. اینکه میوه‌هایی را که برایش پوست گرفته بود، با اشتهای خورده و دکتر را به تعجب واداشته بود. در آخر با لحنی که باز هم باعث خنده عمه‌اش شده بود، گفت:

-عمه میشه شما زنگ بزنی و بهشون بگی می‌خوایم بیایم دیدن شون؟

عمه که روی صندلی کناری السا نشست و با دقت به حرف‌هایش گوش می‌داد؛ با این سؤال گوشه چشمانش از خنده بی‌صدایش چین خورده و گفت:

-باز خودت لوس کردی؟ می‌بینی عمه نازت خریدار، تو هم سوء استفاده می‌کنی؟

-عمه بگو دیگه؟

عمه از جا برخاست و به طرف قابلمه‌ای که روی اجاق گاز با شعله کم گذاشته بود تا داغ بماند، رفته و گفت:

-الان شام می‌خوری یا...

-عمه!! تو رو خدا جواب بده، اذیت نکن.

عمه به طرفش چرخید و ملاقه در دست به کابینت پشتش تکیه داد.

-الان بد موقع نیست؟ باشه فردا زنگ میزنم.

-نه عمه. الان زنگ بزن، صبح بریم خونه شون که فردا بعد از ظهر هم بتونم برم دیدن مهراذ.

عمه پوف بلندی کشیده و ملاقه را در بشقاب کنار گاز قرار داد. دوباره روی صندلی خود نشست و گفت:

-خیله خب، شماره شون بگیر من حرف بزنم.

السا خوشحال به سمت کیفش رفت. برگه‌ای که دکتر به دستش داده بود، درآورده و همراه گوشی بیسیم به آشپزخانه بازگشت. شماره را گرفته و بعد از شنیدن بوغ آزاد، آن را به دست عمه‌اش داد. بی‌قرار لب به دندان می‌گزید و پاهایش را تاب میداد.

صدای پسری درون گوشی پیچید.

-بله بفرمایید.

-منزل آقای...

عمه لحظه‌ای مکث کرد، نمی‌دانست چه بگوید. السا بلافاصله گفت:

-کامیاب، آقای کامیاب.

-بله منزل آقای کامیاب؟

-بله بفرمایید، درست گرفتید.

-تشریف دارن؟

-کی تشریف دارن؟

-پدرتون؟ یعنی پدر آقا مهرداد؟

-بله گوشی خدمت تون. فقط بهشون بگم کی پشت خط؟

-من.. خب.. شماره شما رو آقای دکتر به من دادن.

دست روی دهانه گوشی گذاشته و رو به السا پرسید:

-دکترش اسمش چی بود؟

-آقای دکتر حسامی.

درون گوشی ادامه داد.

-آقای دکتر حسامی این شماره رو به ما دادن تا باهاتون تماس بگیریم.

-چند لحظه اجازه بدید، برم پدرم صدا کنم.

لحظات برای السا کش آمده و بی صبرانه منتظر نتیجه مکالمه بود. بعد از دقیقه‌ای

صدای مردانه‌ای درون گوشی پیچید.

-بفرمایید، در خدمتم.

-خدمت از ماست. سلام عرض شد. ببخشید بد موقع مزاحم شدم.

-نه خواهش می‌کنم، مراحمید بفرمایید.

-غرض از مزاحمت، خواستم اگه اجازه می‌فرمایید، مسدع اوقات تون بشیم، در مورد

آقا مهرداد عرضی داشتیم که آقای دکتر فرمودن باید مستقیم با خودتون صحبت

کنیم.

-خواهش می‌کنم تشریف بیارید. شما از طرف السا خانم ربانی تماس می‌گیرید دیگه درسته؟

-بله! من عمه‌ش هستم.

-از آشنایی تون خوشبختم. فقط فردا بایستی همسرم رو ببرم برای دیالیز. اگه برای شما مشکلی نیست، پس فردا هر زمانی مایل بودید در خدمت هستیم.

-بسیار خب، ما پس فردا ساعت چهار بعد از ظهر مزاحمت تون میشیم.

-منتظر تون هستیم.

-خیلی ممنون، خدانگهدار. به خانم تون هم سلام برسونید.

-سلامت باشید، خداحافظ.

به محض قطع تماس، السا با صدای بلند اعتراض کرد.

-عمه! چرا بعد از ظهر قرار گذاشتی؟ من می‌خواستم برم دیدن مهرداد.

-برای اینکه لزومی نداره، تا وقتی هنوز تکلیف این قضیه روشن نشده، هر روز پاشی

بری اونجا دیدنش. اون پسر بیچاره از دست تو هوایی شده و کارش به اینجا کشیده.

باز دوباره هی چپ و راست می‌خوای جلوش ظاهر بشی و بعد هم به امون خدا ولش

کنی؟ اول باید تکلیف این مسئله مشخص بشه.

-تکلیف چی مشخص بشه؟

-والا اینجور که من با تو دست به یکی کردم، به نظر میرسه که ما داریم از آقا مهرداد

خواستگاری می‌کنیم. باید ببینیم نظر خانواده‌ش چیه؟ شاید اصلاً دوست نداشته

باشن تو به دیدن پسرشون بری. فردا هم لازم نیست بری. دو روز صبر کن، ببینیم

چی میشه.

السا با ناراحتی معترض شد.

-عممه!! چرا آخه چرا سخت می گیری؟ مگه نگفتم مهرداد، من دید چقدر اشتهاش باز شد؟ خواستگاری دیگه چه صیغه‌ایه؟

-والا! این سر و شکلی که تو داری، هر پسر دیگه‌ای هم ببینه اشتهاش باز میشه، چه برسه این آقا پسر که دل و دینش به باد دادی.

السا با ناراحتی از روی صندلی بلند شده و در حال خروج از آشپزخانه گفت:

-عمه داری اذیت می کنی. مگه نگفتی کمکم می کنی؟ شما که اینجوری داری سنگ جلوی پام می ندازی.

-شما جوونا چرا اینقدر عجولید؟ همین کارا رو می کنید که همیشه تو دردرس میفتید. هر چیزی راهی داره و باید از راهش وارد شد.

السا به چارچوب آشپزخانه تکیه داده و با دستش به عمه اشاره کرد.

-شما مثل اینکه باورتون شده، راستی راستی داریم میریم خواستگاری؟

-هر چی دلت می خواد اسمش بذار. اما بدون عجله نباید کرد. بیشتر از این هم نیاز نیست به دیدنش بری. صبر کن تا به یه نتیجه‌ای برسیم، بعد.

السا دلخور از بحث بی ثمرش با عمه و غصه دار از آنکه نمی توانست فردا به دیدن مهرداد برود، با دلخوری به اتاقی که عمه برای او در نظر گرفته بود رفت. نمی خواست حالا که تا این حد عمه با او راه آمده و حاضر به همکاری شده، روی حرفش حرفی بزند. باید احترامش را نگه می داشت، تا او هم راضی به همراهی شود. مطمئناً به کمکش نیاز داشت و بدون او نمی توانست کاری از پیش ببرد. پس باید کمی هم پا روی دل خود می گذاشت. شاید حق با عمه باشد و زیاد نباید به این دیدارها دل خوش کند. از کجا معلوم خانواده‌اش راضی به این همراهی باشند؟

روی تخت دراز کشید و خیره به سقف سفید در فکر فرو رفت. «تا همینجا هم شانس آوردم دکتر حسامی با من هم عقیده بود. وگرنه اگه تحت نظر اون یکی دکتر.. اسمش چی بود؟ فکر کنم همونی بود که اون روز اول موقع بیرون رفتن از آسایشگاه خیره نگام می کرد.»

با ناراحتی غر زد. «انگار من باعث شدم مهرداد به این روز بیفته.»

غلطی زده و به پهلو شد. بالش اضافه زیر سرش را در آغوشش فشرد و با خود اندیشید: «خب چندان بی راه هم نیست که مهرداد به خاطر من اینجوری شده؛ ولی من که از هیچی خبر نداشتم. من که دوست نداشتم باعث حال خرابش باشم. خب الان که فهمیدم می خوام کمکش کنم. پس چرا نمی ذاره؟»

نتوانست جوابی برای این سؤال بیابد. او نه اطلاعی در مورد اصول روانشناسی داشت و نه شناختی نسبت به شخصیت مهرداد. نباید بی دلیل کاری می کرد که باعث وخیم تر شدن حالش شود. حتی اگر رضایت دادند که همراه او به خانه ویلایی برود، باید شماره دکتر حسامی را بگیرد تا در مواقع لزوم از او مشورت بگیرد. او به تنهایی قادر به حل مشکلات مهرداد نخواهد بود.

دوباره رو به سقف شد. یاد آخرین لحظه ای که از اتاق مهرداد خارج میشد افتاد. همین گونه به سقف زل زده بود و گویی بابت تنها گذاشتنش قهر کرده بود. «یعنی الان مهرداد داره چی کار می کنه؟ خواب یا تو فکر من؟»

صدای عمه که او را برای خوردن شام دعوت می کرد، مانع از ادامه فکر و خیالاتش شد.

مهرداد بعد از رفتن السا تا غروب و هنگام خوردن داروهایش، بی حرکت روی تخت باقی مانده و میان سقف سفید بالای سرش، مشغول ترسیم السا در حالات جدیدی که از او دیده بود شد. السا در حال پوست گرفتن میوه. السا سر به زیر بالش چند

رنگی که موهایش را پوشانده بود. السایی که مات صورت او و توضیحاتش در مورد آن خواب‌های شیرین و رؤیایی بود.

آنقدر به این چیزها فکر کرده و در خیالش سیمای او را ترسیم کرد، که بدون لب زدن به غذایی که برایش آورده بودند، خوابش برد.

این دو روز برای السا به کندی گذشت. چند باری از خانه بیرون رفت، تا کتابهایی برای خود خریداری کند. تصمیم داشت کمی معلوماتش را در زمینه مسائل روانشناختی افزایش دهد. اما انتخاب کتاب مناسب برای او که هیچ اطلاعی در این زمینه نداشت، کار آسانی نبود. برای همین خرید آنها را به فرصت دیگری موکول کرده و تنها در زمینه کاری خودش چند مبحثی انتخاب کرد. در واقع هدفش وقت گذرانی بود و گشتن میان کتابفروشی‌ها از سرگرمی‌های مورد علاقه‌اش بود، که می‌توانست برای ساعاتی او را از افکار مشوش دور نگه دارد.

زمان ملاقات با خانواده کامیاب فرا رسید. در مسیر دسته‌ای گل به همراه مقداری کمپوت خریداری کرده و رأس ساعت چهار پشت در خانه آنها بودند. ضربان قلب السا شدت گرفته بود و گرچه سعی در آرام نشان دادن خود داشت، اما ظاهراً چندان موفق نبود که عمه گفت:

-چند تا نفس عمیق بکش بعد زنگ درُ بزن. با این قیافه ببیننت که از همینجا راهمون نمیدن. می‌گن این دختر خودش بیشتر به کمک نیاز داره، بعد ما پسرمون دستش بسپاریم؟

السا دسته گل را دست به دست کرده و با چشمانی نگران رو به عمه گفت:

-عمه الان وقتِ سر به سر گذاشتنِ من؟ نمی‌بینی از استرس دارم می‌میرم؟

-خدا نکنه بمیری! برای همین سر به سرت می‌ذارم که استرست کم بشه. ولی جدای از اون با این قیافه زار و پریشون بیچاره‌ها می‌ترسن. خودشون به اندازه کافی غم و غصه دارن. ما باید بهشون روحیه بدیم.

السا لبخندی مصنوعی به لب آورده و رو به عمه گفت:

-حالا خوب شد؟ اجازه میدید زنگ بزنگم؟

عمه سری تکان داد.

-بَدک نیست. بهتر از اون قیافه عبوس.

السا بالاخره با حرف‌های عمه لبخندی واقعی روی لبش شکل گرفت و عمه با دیدنش، خودش پیش دستی کرده و قبل از تغییر حالت السا زنگ را فشرد. بعد از معرفی خودشان، در به رویشان گشوده شد. پدر و برادر مهرداد به استقبالشان آمده و خود را معرفی کردند. سپس آنها را به سالن پذیرایی که مادرش روی یکی از مبل‌ها، بی‌حال و رنگ پریده نشسته بود راهنمایی کردند. مادر رمقی در تنش نبود که بتواند از جای خود برخیزد. به همین خاطر عمه و السا پیش رفته و با او روبوسی و احوالپرسی کردند.

بعد از تعارفات معمول، عمه که متوجه حال نامساعد مادر مهرداد شده بود، اجازه خواست تا صحبت را شروع کرده و بیش از این مانع استراحت او نشود. تمام مدت نگاه مشتاق سنا، مادر مهرداد روی السا بود و به راستی این دیدار بی‌شباهت به مجلس خواستگاری از مهرداد به نظر نمی‌رسید. مخصوصاً با دسته گلی که در بدو ورود به دست مهران پدر مهرداد داده بود. تنها جای داماد در این مجلس خالی بود. عمه سینه‌ای صاف کرد و حین نگاه گرداندن بین مهران و سنا شروع به صحبت کرد.

-من اطلاع زیادی از اتفاقاتی که برای پسر تون افتاده ندارم، غیر از اون چیزهای که آقا دکتر پسر تون...

با نگاه به السا برای یادآوری نام دکتر، السا نامش را زمزمه کرد.

-بله، آقای دکتر حسامی برای الساجان گفتن و السا برای من تعریف کرده.

اما طبق اون چیزایی که النا، خواهر بزرگتر الساجان برام گفتن، گل پسر شما لطف بزرگی در حق ما کردن و با توجهاتشون در زمان بی‌هوشی السا، باعث چشم باز کردن دختر ما شدن. حالا نه که فکر کنید، تنها به خاطر جبران دینی که به گردنمون حس می‌کنیم مزاحمتون شدیم. مهرداد جان هم مثل پسر خودم.

متوجه شدیم شما با وضعیت فعلی، امکان رسیدگی کافی به مشکل پسر تون ندارید. به همین جهت وظیفه خودمون دونستیم، تا هر کمکی از دستمون برمیاد براش انجام بدیم. خوشحال میشیم بتونیم گوشه کوچیکی از این همه محبت پسر تون رو جواب داده باشیم. خصوصاً که گویا طی مدتی که در کنار الساجان بودن، تعلق خاطری هم به دخترمون پیدا کردن.

به همین خاطر ما فکر کردیم، شاید همین مسئله کمک کنه با بودن در کنار السا، بهبودی هر چه زودتر ایشون حاصل بشه. تا موقعی که شما سلامتی کامل به دست بیارید، مثل عضوی از خانواده خودمون مراقبش خواهیم بود. در ضمن اونجا محیط و آب و هوای مناسبی داره، که برای شرایط روحی ایشون خیلی می‌تونه مفید باشه. اصلاً قدم زدن تو اون باغ، خودش به تنهایی کلی روحیه آدم رو خوب می‌کنه.

با وجود تمام این حرف‌ها، اختیار دست شماست و ما مطیع خواست شما خواهیم بود.

با پایان یافتن حرف‌های عمه، چند لحظه سکوت در جمع حاکم شد. گویی در حال سبک سنگین کردن حرف‌های عمه و یافتن جواب مناسب بودند.

السا انتظار نداشت عمه‌اش به این زیبایی بتواند صحبت کرده و هدایت جمع را به شکلی مناسب بعهدہ بگیرد. بی دلیل نبود با وجود آنکه سالهایی زیادی از فوت همسرش می‌گذشت، اما توانسته بود، بچه‌هایش را به خوبی بزرگ کرده و هر کدام افراد موفق‌ی در جامعه شده بودند. السا به راستی حیران مانده بود. اما معلوم نبود در دل و فکر آنها چه می‌گذشت؟ گرچه برق چشمان‌شان و نگاه آبدارِ سنا گواه خبرهای خوش بود.

مهران به سنا نگاه کرد و سنا هم نگاهش بین همسرش و عمه و السا در گردش بود. با قدردانی به عمه نگاه کرده و با صدای ضعیفش، که نشان از درد و رنجش می‌داد، گفت:

-من واقعاً ممنونم. شما محبت دارید که می‌خواید چنین لطفی در حق ما بکنید.

کمی در جایش جا به جا شده و رو به السا ادامه داد:

-اما مطلبی که ما رو نگران می‌کنه و نمی‌تونیم راحت تصمیم بگیریم، اینه که تا چه حد میشه رو بودن شما حساب کنیم. اگر قرار باشه بیاد پیش شما و بعد از اینکه حالش خوب شد دوباره ره‌اش کنید، داغون‌تر از اینی که الان هست میشه. قلبش دیگه جایی برای یه شکست دوباره نداره. ما هم دیگه طاقت دیدن حال و روز داغونش رو نداریم. اصلاً باورمون نمیشد که مه‌راد بعد از رفتن سمیرا، دوباره به کسی دل ببندد.

اینبار نگاهش عمه را مخاطب قرار داد.

-فقط شما نیستید که معتقدید معجزه‌ای براتون رخ داده و این دختر نازنین به آغوش تون برگشته. ما هم از شنیدن دل بستن مجدد پسرمون معجزه رو تو وجودش دیدیم.

اما وقتی اونطور پریشون و ناگهانی وسایلش جمع کرد و برگشت، انگار داشتیم دوباره روزهای بعد از رفتن سمیرا رو تجربه می کردیم. خصوصاً اینکه توی مسیر برگشت، جلوی روش یه ماشین عروس به دلیل سرعت بالا تصادف می کنه....

سنا از یادآوری آن روزها به نفس نفس افتاد و تعریف کردن برایش مشکل شد. مهراس فوراً لیوانی آب برای مادرش آورده و به دستش داد. مهران دست روی دست همسرش گذاشته و با مهربانی رو به او گفت:

-اجازه بده بقیه ش من بگم.

سپس به سمت عمه و السا صورت گرداند و با غمی که در چهره و صدایش موج میزد، شروع به تعریف کرد.

-ما بعداً این چیزا رو از زبون دکتر صناعی شنیدیم. مهرداد عادت نداره زیاد در مورد مشکلاتش پیش ما حرف بزنه. شاید فکر می کنه باید خودش به تنهایی از پس حل مسائل زندگیش بر بیاد. شاید نمی خواست ناراحتمون کنه. سرش را به دو طرف تکانی داده و ادامه حرفش را گرفت:

-نمیدونم. به هر حال هر دلیلی که داشت، دکتر اینطور برامون گفت که تو مسیر برگشت یه لحظه جایی توقف می کنه، تا چیزی برای خوردن بخره. از صدای بوق بوق ماشینا می فهمه که کاروان عروسی داره نزدیک میشه. داماد توی ماشینیه که سرعتش هم بالا بوده، فرمون رو رها کرده و با تکون دادن دستاش، همراه موسیقی بلندی که پخش میشد، در حال رقص بوده. خیابون خلوت بود، اما درست جلوی مهرداد یکی از چرخهای ماشین عروس، میفته تو چاله کوچیکی که داماد ندیده بود، چون اصلاً توجهی به مسیر نداشت.

این باعث میشه نتونه به موقع ماشین رو کنترل کنه و چپه میشه. از اون ماجرا تنها صحنه‌ای که تو خاطر مهرداد ماندگار شد، لباس سفید عروسی بود که با خونش قرمز به قدری حالش بد بود، که خشکش میزنه و مغازه‌دار متوجهش میشه. مجبور شد موبایلش برداره و به آخرین شماره‌ای که روی گوشیش بود، یعنی اشکان زنگ زد. اشکان هم بلافاصله با من تماس می‌گیره و خودمون بهش می‌رسونیم. از اون شب کابوس‌های جدیدش شروع میشه. اما اینبار خودش رو اون داماد میدید و السا جان رو جای عروس با لباس خونی.

بعد از اون ماجرا مجدد مجبور شدیم درمان دارویی رو شروع کنیم. تازه داشت کمی بهتر میشد و حتی با نبودن السا جان هم تا حدودی کنار آمده بود، که اون حادثه برای مادرش پیش اومد. گویا دکتر براتون تعریف کردن این موضوع رو! عمه با ناراحتی گفت:

-بله، از شنیدنش خیلی متأسف شدیم. امیدوارم هر چه زودتر سلامتی کامل رو به دست بیارید. برای آقا مهرداد هم واقعاً متأسفم که این همه بدبختی پشت هم برایش پیش اومده. امیدوارم بتونیم کمکی برای بهتر شدن حالش انجام بدیم. مهران با نگاه به همسرش توضیح داد.

-سنا تو لیست انتظار پیوند کلیه‌س. منتظریم تا یکی پیدا بشه که شرایطش برای اهدا مناسب و هماهنگ باشه. به خیلی‌ها سپردیم. چند نفری هم تا حالا پیشنهاد دادن که کلیه‌شون اهدا کنن، ولی هر کدوم بنا به دلایلی شرایط لازم رو برای پیوند نداشتن.

سنا که نفسی تازه کرده بود، ادامه حرف شوهرش را پی گرفت:

-اونقدر که نگران پسرَم هستم، نگران وضعیت خودم نیستم. کم و زیاد با این درد می‌سازم و می‌تونم تحملش کنم. اما غصه مه‌راد پشتمُ خم کرده و نمی‌ذاره نفس راحت بکشم.

ملتمسانه به السا نگاه کرده و گفت:

-من می‌دونم که هر کسی تو زندگیش ضربه‌هایی ممکن بخوره و باعث به هم ریختن روال عادی زندگیش بشه. گذشتن از این مراحل سخت. اما شاید لازم باشه بعضی اوقات اتفاقی بیفته، تا ما رو به جلو هدایت کنه. شاید لازم باشه گاهی به هم بریزیم، که بتونیم دوباره از نو خودمون بسازیم، تا بتونیم موفق بشیم و راه پیشرفت پیدا کنیم. این کاملاً طبیعی که هر کسی با مشکلاتی که براش پیش میاد به هم بریزه. ما هدفمون این تا به مه‌راد کمک کنیم، که بتونه از جاش بلند بشه و دوباره خودش رو بازسازی کنه. اما اون چیزی که ما رو نگران می‌کنه، این تا چه حد می‌تونیم رو کمک شما حساب باز کنیم؟ تا کجا با مه‌راد همراهی می‌کنید و پشتیبانش هستید؟

السا سر به زیر در حال بازی با انگشتانش با صدای آرامی گفت:

-من نمی‌دونم باید چه جوابی به شما بدم.

سرش را بلند کرده و با نگاه به چهره نگران سنا، قاطعانه جواب داد.

-ولی من تا جایی که برام امکانش باشه، از هیچ کمکی دریغ نمی‌کنم. مطمئن باشید رفیق نیمه‌راه نمیشم و تمام تلاشم رو برای بهتر شدن حالش به کار می‌بندم.

سنا دست دراز کرد تا دست السا را در دست بگیرد. السا از جا بلند شده، روی مبل کناری سنا جای گرفته و دستش را در دست سنا قرار داد.

سنا با نگاه ملتمسش گفت:

-من فقط یه چیز ازت می‌خوام. کاری نکن که دوباره دلش بشکنه. نمی‌تونم با وضعیتی که خودم و پسرم داریم، ازت بخوام که برای همیشه همراهش باشی. این خودخواهی که فقط به فکر آینده و خوشبختی پسرم باشم. می‌دونم که خواسته زیادی.

اما حداقل کاری نکن که از ادامه زندگی دلسرد و ناامید بشه. کمکش کن تا بتونه این بحران پشت سر بذاره. هیچ چیزی به اندازه نیروی عشق و دوست داشتن نمی‌تونه معجزه کنه. کمی با دلش همراهی کن و بذار تا وقتی به روال عادی برمی‌گرده، به بودن دلگرم باشه.

-چشم! من هر کاری در توانم باشه کوتاهی نمی‌کنم. مطمئن باشید بدون مشورت و نظر دکتر معالجتش هیچ کاری انجام نمیدم، که به ضررش تموم بشه. من هر چی ایشون تشخیص بدن دریغ نمی‌کنم.

عمه هم حرف‌های السا را تأیید کرده و تأکید کرد همراه آنها به آن خانه، نقل مکان خواهد کرد تا مراقب هر دوی آنها باشد. به نظر می‌رسید با شنیدن حرف‌ها و همراهی عمه کمی دلگرم شدند. پدرش در آخر اضافه کرد:

-پس من خودم با دکترش صحبت می‌کنم. بقیه خبرها رو می‌تونید از طریق ایشون پیگیری کنید. فعلاً تا برای سنا پیوند انجام نشده، نمی‌تونیم به دیدنش بیایم. چون هفته‌ای سه روز باید برای دیالیز مراجعه کنیم و بعد هم توان نشستن طولانی تو ماشین رو نداره.

عمه با خوشرویی گفت:

-نگران مهردادجان نباشید. الان دیگه این همه راه‌های ارتباطی وجود داره. انواع برنامه‌ها هست که می‌تونید از طریق اونها، ارتباط تصویری با هم داشته باشید. یا اینکه هر موقع احساس دلتنگی کردید، خانم تون به کسی بسپارید و خودتون برای

دیدنش تشریف بیارید. راه زیادی که نیست. می‌تونید صبح زود راه بیفتید و شب هم برگردید. دعا می‌کنیم سنا خانم به زودی زود مشکل‌شون برطرف بشه و دسته جمعی در خدمت تون باشیم.

سنا بدون آنکه دست السا را رها کند، رو به عمه گفت:

-ممنون، واقعاً محبت دارید.

عمه با نگاه به دستان گره شده‌شان گفت:

-با اجازه دیگه رفع زحمت کنیم، که شما هم بتونید استراحت کنید. امیدوارم دفعه بعد می‌بینیم تون سالم و سر حال باشید.

سنا به ناچار مجبور شد دست السا را رها کرده و اجازه رفتن به آنها بدهد. چهره مهربان و دوست داشتنی السا بسیار به دلش نشست و حق میداد به پسرش که در مدت زمان کوتاهی دل به این دختر ساده و بی‌ریا بسته بود.

نگاه ملتمس سنا که لحظه‌ای از روی او برداشته نمیشد، السا را به یاد آخرین لحظه خروجش از اتاق مهرداد می‌انداخت.

درست همین نگاه و همین چشمان ملتمس او را بی‌میل بدرقه کردند و مایل به این دوری نبود. السا از این نگاه دلش به درد آمده و تاب ماندن نداشت. به همین خاطر جلوتر از عمه خداحافظی کرده و رو به عمه‌اش گفت:

-عمه شما آروم بیاید بیرون تا من برم ماشین روشن کنم یه کم گرم بشه.

اما در واقع بهانه‌ای برای فرار از زیر نگاه‌های آن مادر نگران و جو دلگیر خانه بود. غیبت عضو عزیزی از اهالی آن خانه همه را افسرده و دلگیر کرده بود. لحظه به لحظه بیشتر به این نتیجه می‌رسید، که چه کار سختی را به عهده گرفته است. آن زمانی که بی‌فکر و تنها از روی احساسات به دکتر پیشنهاد داده بود، از مهرداد در خانه‌اش

مراقبت خواهد کرد؛ اندکی هم به مغزش خطور نمی‌کرد چه مسئولیت سنگینی را باید به دوش بکشد.

عمه دقایقی بعد کنارش جای گرفت و السا با زدن لبخندی که رنگ غم گرفته بود و تکان سر و دستش بار دیگر خداحافظی کرده و به راه افتاد. آنقدر در فکر و مشوش بود، که تا خانه سکوت در ماشین حکمفرما شده و کسی میلی به شکستنش نداشت. حتی دستش نمی‌رفت که سیستم را روشن کرده و آهنگی پخش شود. لحظاتی بعد ریزش باران هم این حزن و اندوه را کامل کرد. صدای برف پاک‌کن، همراه با صدای برخورد باران روی ماشین، هم نوا با او به نوحه سر داد.

دلش گرفته بود، اما حال خود را نمی‌فهمید. نمی‌فهمید حالا که به مقصود رسیده و باید خوشحال می‌بود، پس چرا نبود. شاید حس این مسئولیت، بار دلش را سنگین کرده بود. شاید دیدن خانواده‌اش که بسیار نگران عزیزشان بودند، باعث شده که بفهمد همه چیز به آن سادگی که فکر می‌کرد نیست. چه خوب بود که عمه به سکوتش احترام گذاشته و او با خیال راحت در افکارش غرق بود. باید از این به بعد چگونه رفتار می‌کرد، تا به اعتماد این خانواده خدشه‌ای وارد نشود؟

وقتی به خانه رسیدند، السا گفت:

-عمه من گرسنه نیستم، لطفاً برای شام صدام نکنید.

عمه در حال در آوردن پالتو و شالش جواب داد:

-حتی اگه گرسنه هم نباشی، نباید با شکم خالی بخوابی. می‌تونی یه لیوان شیر گرم بخوری. یه لیوان بریز و ببر بذار روی شوفاژ اتاقت تا گرم بشه. یا یه دونه سیب بخور. تو که سیب خیلی دوست داری.

السا در حال رفتن به اتاقش بدون نگاه کردن به عمه «باشه» آرامی گفته و در را پشت سرش بست. تنها شال را از سرش برداشته و دگمه‌های پالتو را باز کرد و با همان لباس‌های بیرون، طاق باز خودش را روی تخت انداخت. چیزی نگذشت که عمه با لیوانی شیر داخل آمده و به طرف شوفاژ رفت. لیوان را روی آن قرار داده و با اخم رو به السا گفت:

-باشه ت الکی بود.

السا نیم‌خیز شده و حین در آوردن پالتویش گفت:

-خودم میومدم برمی‌داشتم، دیر نمیشد.

عمه کمی برادرزاده غمگینش را نگاه کرده و بعد کنارش لب تخت نشست. سر السا را روی زانویش گذاشته و حین نوازش موهایش گفت:

-نمی‌خوای بهم بگی چی باعث شد، بعد برگشتن اینطوری تو فکر بری؟

السا که حالا کمی سمت و سوی افکارش مشخص شده بود، بلافاصله جواب داد.

-عمه نگرانم! اولش فکر نمی‌کردم کار سختی باشه. اما بعد از دیدن مادرش، دل شوره اومده سراغم. طوری با عشق از پسرش حرف میزد و اشک تو چشمش جمع شده بود، که من راستش ترسیدم. ترسیدم، نتونم....

عمه انگشت روی لب السا گذاشته و مانع تکمیل جمله‌اش شد.

-دیگه ادامه نده. توکل به خدا. مگه خودت نگفتی بدون مشورت دکتر کاری نمی‌کنی که به ضررش باشه. پس دیگه غمت نباشه. حالا که اون خانواده رو به کمکت دلگرم کردی، حق نداری جا بزنی.

-عمه نمی‌خوام جا بزنی، فقط...

عمه باز هم میان حرفش آمد.

-این طبیعی که نگران شده باشی. قبول دارم کار راحتی نیست. اما من هستم. خواهرت و وروجکاش هستن، که اون دوتا به تنهایی آدم مرده رو زنده می‌کنن. مش رحیم و خانواده‌ش نزدیک‌مون هستن. با دکتر مدام در تماس باش و وضعیتش گزارش بده. دست به دست هم میدیدم و کمک می‌کنیم تا این جوون به زندگی برگرده. سخت‌تر از برگردوندن تو به زندگی که نیست.

حرف‌های عمه گویی آب روی آتش دلش ریخت و او را امیدوارتر کرد. اما این آرامش تنها تا زمانی بود که پا به آسایشگاه گذاشته بود.

روز بعد با در دست داشتن کاپ‌کیک‌هایی که خودش از صبح مشغول پخت‌شان بود، به همراه فلاسک کوچکی آب داغ، برای تهیه نسکافه به دیدن مهرداد رفت؛ که دوباره دست و دلش به لرز افتاد. خصوصاً زمانی که منشی با دیدنش گفت:

-آقای دکتر حسامی منتظر تون هستن و می‌خوان باهاتون صحبت کنن. یه لحظه اجازه بدید بهشون خبر بدم رسیدید.

السا با شنیدن جملات منشی بیشتر دلهره به جانش افتاد. دکتر از کجا می‌دانست امروز به آسایشگاه خواهد رفت، که منتظر دیدارش بود؟ او از این موضوع به کسی چیزی نگفته، مگر آنکه تا قبل از رسیدن به اینجا عمه به گوش کسی رسانده باشد. ولی عمه هم شماره تلفنی از کسی نداشت. فکر خیال را کنار گذاشته و با اطلاع دادن منشی، بعد از سپردن ساک همراهش به او، با چند تقه به در و شنیدن بفرمایید دکتر داخل شد.

طبق معمول آقای دکتر با هیبت خاصش، پشت میز و مشغول نوشتن بود. با دیدن السا نیم‌خیز شده و او را به نشستن دعوت کرد. السا بیش از دفعات قبل استرس به سراغش آمده بود، طوری که دکتر قبل از آنکه مقابلش روی مبل جاگیر شود، متوجه

حال دگرگونش شد. از اتاق خارج شده و دقیقه‌ای بعد همراه لیوانی چای که نباتی دسته‌دار درونش قرار گرفته بود، بازگشت. آن را جلوی صورتش نگه داشت، که السا به خود آمده و با تشکری آرام لیوان را از دست دکتر گرفت.

السا لیوان در دست بدون هیچ عکس‌العملی منتظر ماند، تا دکتر صحبتش را شروع کرده و بفهمد برای چه او را فراخوانده. اما وقتی هیچ حرکتی از طرف دکتر ندید. از لیوان درون دستش نگاه گرفته و سر بلند کرد چیزی بگوید؛ که دکتر پیش‌دستی کرده و با سر به لیوان اشاره کرد.

-اول چایی تون بخورید، بعد بگم باهاتون چی کار دارم. شما چرا هر دفعه میای اینجا رنگ و روت می‌پره؟ مگه می‌خوام سلاخیت کنم؟ یا شاید دیدن قیافه من انقدر برات ترسناک که حالت بد میشه؟

السا به زور لبخندی زده و نتوانست جوابی بدهد. به ناچار نبات را درون لیوان گردانده و چای شیرین را ذره ذره مزه کرد. حین خوردن دکتر هم به حرف آمد.

-آقای کامیاب...

السا بلافاصله به دکتر نگاه دوخت. دکتر که متوجه وحشت چشمانش شده بود، با لحنی نرم و آرام ادامه داد:

-منظورم پدر آقا مهرداد هستن، به من زنگ زدن و گفتن شما و عمه تون دیروز تشریف بردید منزل شون.

دل در دل السا نبود، تا باقی حرف‌های دکتر را بشنود. نکند پشیمان شده باشند؟ چرا دکتر در گفتن نتیجه این همه تعلل می‌کرد؟ دکتر با مکث و کمی تعلل گفت:

-موافق ترخیص مهرداد و سپردنش به شما بودن و از من خواستن که شرایط مهرداد براتون شرح بدم. به همین جهت خواستم تشریف بیارید تا در مورد نحوه مصرف داروها و سایر نکات لازم باهاتون صحبتی داشته باشم.

السا با شنیدن این حرف‌ها نفسی را که در سینه‌اش حبس شده بود، به آسودگی بیرون داده و با خیال راحت باقی مانده چایش را سر کشید؛ که تمامی حرکاتش از نگاه تیزبین دکتر دور نماند. السا با دقت به توضیحاتِ دکتر گوش داده و حتی گاهی نکاتی را درون دفترچه‌اش یادداشت کرد.

دکتر از روی میزش برگه‌ای را که نحوه مصرف داروهای مهرداد روی آن نوشته شده بود؛ به دست السا داده و تأکید کرد در مورد آنها نظارت و کنترل دقیق داشته باشد. در آخر با دست به برگه یادداشت اشاره کرده و اضافه کرد:

-من پایین این برگه شماره همراه و همچنین همراه منشی‌م رو نوشتم؛ که اگر به من دسترسی نداشتید، ایشون در جریان برنامه‌هام هستن و بهتون اطلاع میدن چطور می‌تونید با من تماس داشته باشید. مهمترین مسئله این که خونسردی خودتون حفظ کنید، تا بتونید به آقای کامیاب روحیه بدید. من متوجه نمیشم چه چیزی باعث این هم‌پیشونی شما شده؟ سری قبل دیدمتون به نظر سر حال تر میومدید.

السا که حالا نسبت به لحظه ورودش احساس بهتری پیدا کرده بود، با لبخندی که آسودگی خیالش را نشان میداد، گفت:

-من هر چی بیشتر می‌گذره متوجه میشم مهرداد تا چه اندازه برام زحمت کشیده و از خودگذشتگی نشون داده. دیدنش با اون همه شیفتگی که تو حرفا و نقاشی‌هاش بود، نگاه مظلومش که دلش نمی‌خواست ترکش کنم، دیدن خانواده‌ش و خصوصاً مادرش که با چشم‌اش بهم التماس می‌کرد به پسرش کمک کنم؛ مجموع اینها باعث شده

ترس به دلم بیفته که آیا می‌تونم از پس این وظیفه سنگینی که تقبل کردم بر پیام؟
 آیا اصلاً کار درستی می‌کنم که دارم تو زندگی این خانواده دخالت می‌کنم؟
 دکتر نفس عمیقی کشیده و با یادآوری خاطراتی نه چندان دور از زندگی خودش
 گفت:

-من به دکترم و درست نیست گفتن این حرف‌ها. اما به سری احساساتی در هر
 آدمی وجود داره که از دیدگاه علمی شاید نتونیم توجیه مناسبی براش داشته باشیم.
 همیشه به درستی فهمید عملکرد این احساسات چیه؟ اما این ثابت شده که دوست
 داشتن و دوست داشته شدن تو زندگی آدم‌ها تأثیرات شگرفی می‌ذاره، که با هیچ
 دارویی قابل قیاس نیست. برگشتن شما از کما به نمونه از تأثیر این نیرو بود.

حالا نوبت شماست که نیروتون رو به کار بگیرید و برای برگردوندن مهراد به روال
 عادی زندگیش ازش استفاده کنید. همه ما به مقدار کافی از این نیرو تو وجودمون
 داریم. فقط باید بلد باشیم و باید یاد بگیریم که در جهت درست ازش استفاده کنیم و
 از این نیرو برای بهبود شرایطمون کمک بگیریم.

لزومی نداره هیچ کار خاصی انجام بدی. فقط اجازه بده همون حسی که تو رو تا اینجا
 کشونده، از این به بعد هم هدایت کنه. هر جا کم آوردی، می‌تونی با من تماس بگیری
 تا راهنماییت کنم. فقط به نکته تا یادم نرفته بگم؛ من مجبورم گاهی ویزیتی از مهراد
 داشته باشم که وضعیتش کنترل کنم. شاید نیاز باشه داروهاش کم و زیاد بشه. برای
 همین باید از نزدیک ببینمش و با توجه به حالات و رفتارش نظر بدم. براتون مقدور
 هست، هر چند وقت یک بار برای ویزیت بیارید و ببریدش؟

-بله هیچ مشکلی نیست. ولی شما هم می‌تونید، اگه مایل باشید تشریف بیارید منزل
 ما. خونه ما به اندازه کافی بزرگ هست که بتونید اونجا راحت باشید. اگه مایل بودید
 آخر هفته‌ها که تعطیل هستید، برای دیدنش تشریف بیارید که مزاحم برنامه

کاری تون نباشه. هم یه آب و هوایی عوض می کنید و هم می تونید ویزیت تون رو انجام بدید.

-بسیار خب! پس هماهنگ می کنیم. شما تصمیم دارید کی حرکت کنید؟

-هر چه زودتر بهتر. من در واقع اینجا کاری ندارم، فقط برای دیدن مهرداد آمده بودم. فقط یه لطفی میشه به من بکنید. چند تا مبحث روانشناسی می خواستم به من معرفی کنید، که بتونم اطلاعات بیشتری در زمینه کمک به مهرداد پیدا کنم.

دکتر به طرف میزش رفت، کارتی برداشته و آن را به سمت السا گرفت. با سر به کارت اشاره کرده و توضیح داد.

-روی این کارت آدرس اینستا و وبلاگم موجوده. هر چی لازم داشته باشید می تونید اونجا پیدا کنید. مقاله هایی که تا به حال نوشتم، تو وبلاگم منتشر کردم. سعی کردم مباحث روانشناسی رو با روشی ساده که برای عموم قابل فهم باشه توضیح بدم.

السا تشکر کرده و بعد از هماهنگی در مورد زمان مرخص شدن مهرداد، خداحافظی کرده از اتاق خارج شد. لحظه آخر دوباره در را باز کرده و سرش را داخل آورد.

-ببخشید یه چیزی رو یادم رفت بپرسم. شما به مهرداد گفتید که قرار همراه من بیاد خونه مون؟ اطلاع داره؟

-من منتظر بودم شما تشریف بیارید ببینیم نتیجه صحبت هامون به کجا می کشه، بعد بهش خبر بدم. حالا که دارید به دیدنش میرید بهتر خودتون این کار انجام بدید. فکر کنم از زبون شما بشنوه بیشتر خوشحال بشه.

السا لبخندی زده و با گفتن «باشه، ممنون» در را بست. از صحبت هایی که بین او و دکتر انجام شد، راضی و خوشحال بود. با تشکر ساک را از دست منشی گرفته و به همراه خانم صالحی پرستار بخش، به طرف اتاق مهرداد راه افتاد. خانم صالحی گفت:

-من تو اتاقا مشغول بررسی وضعیت مریضا هستم، کاری داشتید صدام کنید.

السا تشکر آرامی کرده و چند لحظه کنار در نیمه باز اتاق مهرداد ایستاد. مهرداد طاق باز روی تخت دراز کشیده بود. در را به آرامی کمی بیشتر باز کرده و نگاهی کلی به نقاشی‌ها انداخت. متوجه شد چند نقاشی جدید به دیوار اضافه شده. طرح‌های جدید در ارتباط با دفعه قبلی بود که به دیدارش رفت. مهرداد بدون تکان خوردن یا سر گرداندن گفت:

-نمی‌خوای بیای تو؟ تصمیم داری همینطوری دم در وایستی؟

السا متعجب از آنکه چگونه حضور او را حس کرده، جلو رفته و ساک کاغذی را لبه پنجره، کنار گلدان کوچکی که حالا اندکی رشد کرده بود گذاشت. به صورت مهرداد خیره شده و با حیرت پرسید:

-پشت کلهت هم چشم داری یا دوربین مخفی کار گذاشتی؟

مهرداد از جا بلند شده و پاهایش را از تخت آویزان کرد. با بی‌حوصلگی گفت:

-هیچ کدوم! فقط حس می‌کنم. بوت رو حس می‌کنم. صدای نفس کشیدنت می‌شنوم.

السا حین بیرون آوردن محتویات ساک با لبخند گفت:

-واقعاً؟! باورم نمیشه! من که عطر نردم، بویی ندارم. یعنی گوسشات انقدر تیز که

صدای نفس کشیدن من از بقیه تشخیص میدی؟

-بوی تنت و صدای نفس کشیدنت خاص خودت. وقتی خواب بودی زیاد گوش دادم.

حفظ شدم. برای رفع دلتنگی کنارت می‌نشستم و از فاصله نزدیک نگات می‌کردم.

گرچه اونجا بوی بیمارستان هم قاطی میشد، ولی هر کسی بوی خاص خودش داره. تو

حتی رنگ موهاش هم خاص خودت. کسی رو شبیهت ندیدم.

السا چند لحظه فلاسک در دست، در حال گوش دادن به حرف‌های او خشکش زده بود. مهرداد با سر به بسته‌ها اشاره کرد.

-امروز چی آوردی؟

السا مشغول ریختن آب جوش درون لیوان کاغذی شده و توضیح داد:

-کاپ کیک درست کردم. نسکافه می‌خوری یا چایی؟

-فرقی نمی‌کنه! ولی چون تو نسکافه دوست داری، من هم همون می‌خورم.

هر جمله مهرداد او را در بهت بیشتری فرو می‌برد. همه چیز را در مورد او از بر بود. یعنی همه اینها را خودش برای مهرداد گفته؟

لیوان کاغذی را درون پیش دستی قرار داده و به دستش داد. ظرف کاپ کیک را به طرفش گرفت تا یکی انتخاب کند. مهرداد با شوق گفت:

-هوممم!.. چه تزییناتی! واقعاً هوس انگیز! باید خوش طعم باشه.

السا هم یکدانه برای خود برداشته و روی صندلی مقابل مهرداد نشست.

-امیدوارم خوشت بیاد. البته اینجا امکانات کافی نداشتیم. زیاد نتونستم بهش تنوع بدم. ان شاءالله اومدی خونه مون چیزای بهتری بدم، برات درست می‌کنم.

مهرداد گازی به کیکش زده و بعد از فرو دادنش گفت:

-یعنی داری دعوت می‌کنی پیام خونه تون؟

-اوه، حواسم نبود. دکتر ازم خواست بهتون بگم. قرار شده مرخص بشید و یه مدتی بیاید خونه ما.

مهرداد متعجب به او نگاه دوخته و نمی‌دانست چه عکس‌العملی نشان دهد. خوشحال باشد که به محبوبش نزدیک می‌شود یا... با اخم پرسید:

-برای چی باید پیام خونه شما؟

السا که انتظار داشت مهرداد از شنیدن این مطلب با خوشحالی استقبال کند؛ حالا مانده بود چه جوابی بدهد که باعث ناراحتی اش نشود.

-خب.. چیز.. یعنی تو خونه برای شما بهتر.. اینجا محیطش آدم..

مهرداد که گویا اشتهايش کور شده بود. پیش‌دستی را روی تخت گذاشته و از جا بلند شد. کنار پنجره ایستاده و در حال نگاه کرده به بیرون با خونسردی گفت:

-اگه قرارِ مرخص بشم، ترجیح میدم برم خونه خودمون. لزومی نداره پیام مزاحم یه غریبه بشم.

السا کاملاً مستأصل مانده بود. به هیچ وجه انتظار نداشت، چنین برخورد خشک و سردی از طرف مهرداد ببیند. حالا باید چه می‌کرد؟ چگونه می‌توانست او را راضی به همراهی کند؟

-آخه خونه شما... یعنی یکی نیاز هست که بتونه..

مهرداد بدون آنکه به سمت السا برگردد حرفش را برید.

-اگه همیشه برم خونه خودمون، ترجیح میدم همینجا بمونم. من نیاز به دلسوزی یه غریبه ندارم.

السا از تکرار دوباره لفظ غریبه دلگیر شد، با دست به نقاشی‌های روی دیوار اشاره کرده و ناخواسته کمی صدایش بالا رفت.

-اگه من غریبه‌ام، پس این نقاشی‌ها چی میگن؟ اون حرفا چیه که حتی صدای نفس‌هام هم حفظی؟ گفتم این نقاشی‌ها رو کشیدی که رفع دل‌تنگی کنی؟ من کدوم حرفات باید باور کنم؟

مهرداد یک دفعه بر آشفت، با خشم به سمت نقاشی‌ها حمله برده و همه را از روی دیوار کند و پاره کرد. بعد در حالی که نفس نفس میزد، با خشم به السا زل زده و گفت:

-حالا دیگه هیچ نقاشی وجود نداره. خیالت راحت شد؟

با دست به سمت در اشاره کرده و غرید:

-می تونی بری. تازه داشتم با نبودنت کنار میومدم. چرا دوباره اومدی؟ چرا دوباره هواییم می کنی؟ خوشت میاد از آزار من؟ من که گورم گم کرده بودم تا مزاحمت نباشم. چی می خوای از جونم؟

السا مات و مبهوت دست روی دهان گذاشته و به حرکات عصبی مهرداد چشم دوخته بود. نفهمید چرا اینطور همه چیز به هم ریخت. اشک آرام و بی صدا روی گونه‌اش روان شد. خانم صالحی که از سر و صدای مهرداد، متوجه اوضاع نابسامان این اتاق شده بود؛ از پشت دست روی بازوهای السا گذاشته و او را به بیرون هدایت کرد. از منشی خواست تا دکتر را خبر کرده و به اتاق مهرداد بفرستد. دقایقی بعد اتاقش از کاغذپاره‌ها پاک شده و مهرداد با خوردن آرامبخشی به خواب رفته بود. دکتر کنار استیشن ایستاده و دستورات لازم را به خانم صالحی توضیح داده و بعد رو به السا گفت:

-لطفاً بفرمایید بریم اتاقم.

السا با پاهایی لرزان هم قدم با دکتر وارد اتاقش شد. بدون تعارف روی مبل نشست. به سختی سعی داشت جلوی ریزش اشک‌هایش را بگیرد. اما بسیار شوکه و ناباور به نقطه‌ای خیره شده و سعی داشت به یاد بیاورد چه چیز باعث به هم ریختگی ناگهانی مهرداد شده است. وقتی دکتر روبرویش نشست سر بلند کرده و با ناراحتی گفت:

-من واقعاً متأسفم! اصلاً نفهمیدم چی شد؟ چرا اینطوری شد؟ انتظار داشتم وقتی می‌گم قرار بریم خونه ما خوشحال بشه. اما با خونسردی گفت پیام خونه یه غریبه که چی؟

دستمال را جلوی دهانش گرفت تا صدای هق هقش بلند نشود. دکتر به آرامی توضیح داد.

-همونطور که حدس می‌زدم، مه‌راد تو حس‌های دوگانه‌ای گیر کرده. با خودش در جنگ. این اصلاً ربطی به نوع برخورد شما نداره. اما واکنش‌هاش متناسب با شرایط نیست و ما باید بهش کمک کنیم هر چیزی که او رو به سمت این پرخاشگری سوق میده ازش دوری کنیم.

من حس می‌کنم دیدن شما باعث شده اون علاقه‌ای رو که سعی در سرکوبش داشته، بیدار بشه و یا به عبارتی حس‌هایی که سعی در پنهان نگه داشتنش داشته حالا دوباره سر در آورده و این آشفته‌ش کرده. فکر کنم بهتر باشه یه چند روزی بیاید دیدنش و واکنش‌هاش تخت کنترل داشته باشیم، تا بعد با خیال راحت‌تری بتونیم همراه شما راهیش کنیم.

السا تمام مدت سکوت کرده و تنها با تکان سر جواب مثبت داد. برخورد با مه‌راد سخت‌تر از چیزی بود که فکرش را می‌کرد. چرا انتظار داشت او همچنان همان شیفته و دل‌باخته‌ای باشد که قبلاً بود و با دیدنش ذوق و شوق از خود نشان خواهد داد؟ چطور فراموش کرده بود، او یک زخم خورده است که نیاز به مرحم دارد و بایستی بیشتر از این صبوری به خرج دهد. همانطور که او روزها و شب‌ها در حالیکه خودش ساکت و صامت روی تخت خوابیده بود، بردبار بوده و با مهربانی‌های بی‌حدش او را به این دنیا باز گرداند. نباید به این زودی جا بزند و میدان را خالی کند. باید بیش از اینها مقاومتش را بالا برده و در برابر بدقلقی‌های او با حوصله‌تر برخورد کند.

روز بعد مقداری بیسکویت درست کرده و همراه شیر کاکائو داغی که درون فلاسک کوچکش ریخته بود، سر ساعت مقرر به آسایشگاه رفت. اینبار خانم صالحی یکر است او را به سمت اتاق مهرداد هدایت کرد. السا وارد اتاق شده و خیلی عادی با صدای بلند و با شوق سلام کرد. مهرداد به آرامی زیر لب بدون آنکه نگاه از کاغذ طراحی پیش رویش بگیرد جوابش را داد.

السا وسایل همراهش را لب پنجره قرار داده و پشت سر مهرداد قرار گرفت. سعی کرد خیلی عادی برخورد کرده و کوچکترین اشاره‌ای به ماجرای دیروز نداشته باشد. با ذوق مشغول تماشای دستان هنرمندش شد، که با مداد طراحی مشغول تکمیل طرحی دیگر از او بود. اینبار او را از پشت کشیده بود که در حال رفتن به سمتی نامعلوم است و موهایش در اثر وزش باد در هوا معلق مانده. با انگشت اشاره‌ای به تصویر کرده و با لبخندی شوخ گفت:

-کجا داره میره؟

مهرداد با صدایی غمگین گفت:

-داره میره که تنهام بذاره.

السا از این جواب دلش به درد آمد، اما سعی کرد خود را نبازد. برای همین به سمت ساکش رفته و حین بیرون آوردن خوراکی‌ها با خوشرویی گفت:

-رفتم ولی دوباره اومدم. داری می‌بینی که الان اینجام.

مهرداد با اصرار و تأکید گفت:

-میری.. دوباره میری... همتون میرید.. هیچ کدوم موندنی نیستید...

از حرکتی که با فشار به مدادش میداد، فهمید که در حال عصبی شدن است. پس حرف را به سمت دیگری کشاند. چون پافشاری در این حالت برای راضی کردنش کار بیهوده‌ای بود.

-امروز بیسکویت درست کردم با شیر کاکائو. دوست داری؟

منتظر جوابی از طرف مهرداد نبود. همانطوری که پیش‌بینی کرده بود جوابی هم دریافت نکرد. لیوانی شیر کاکائو به همراه چند دانه بیسکویت درون پیش‌دستی گذاشته و به طرف مهرداد گرفت. بالاخره مهرداد از لحظه ورود السا سر از صفحه پیش رویش گرفته و نگاهی به صورتش انداخت. چقدر از دست خود عصبانی بود، که دیروز آنطور بر آشفت و چشمان زیبای محبوبش را به گریه انداخت. حق این دختر اینگونه بی‌مهری نبود. اما چه کند که خودش هم گیج و پریشان بوده و تکلیف خود را نمی‌دانست. السا همچنان با نگاه مهربانش منتظر بود تا بشقاب را از دستش بگیرد. آن را گرفته و سرد و بی‌حالت پرسید:

-خودت نمی‌خوری؟

السا خوشحال از آنکه مهرداد راضی شده از در صلح حرف بزند، با لبخندی بزرگتر از قبل جواب داد:

-چرا الان برای خودم هم می‌ریزم. فرصت نکردم مزه بیسکویت‌ها رو بچشم. امیدوارم قابل خوردن باشه.

مهرداد اولین بیسکویت را به همراه جرعه‌ای شیر کاکائو داغ پایین داده و سعی کرد کمی خوشروتر برخورد کند. نمی‌دانست آیا طرح لبخندی که سعی در نشان دادنش داشت، روی لبش شکل گرفته یا نه؟

-بد نیست، فقط یه کم سفت شده.

آره باید زودتر درشون میاوردم. گفتم که قَلِق وسایل عمه دستم نیست. امکانات کافی هم اینجا ندارم. تو خونه خودم برای شیرینی پزی راحت ترم. وسایل لازم رو دارم.

می ترسید دوباره حرف رفتن را پیش کشیده و باز هم با عکس العمل تندی از طرف مهرداد مواجه شود. برای همین تا آخرِ وقتی که آنجا بود، فقط از دوستانش و دانشگاه و خانه باغ حرف زد و مهرداد با جواب های کوتاه به او گوش داد و همچنان مشغول تکمیل طرحش بود. همین که اوضاع به خوبی پیش رفته و کار به عصبی شدن مهرداد نکشیده بود، برایش جای شکر داشت. اما آنچه که باز هم او را شگفت زده کرده بود، می دانم گفتن های مهرداد بعد از تعریف هر ماجرای بود. وقتی السا پرسید:

-از کجا می دونی؟

تنها جواب داده بود.

-تو خواب برام تعریف کرده بودی.

با وجود آنکه بارها این مطلب را شنیده بود، اما هنوز برایش باورپذیر نبود. چطور این خواب ها تا این حد برای او واقعی و ملموس به نظر می رسیدند. چرا هنوز نتوانسته بود چیزی به یاد بیاورد؟ اصلاً آیا قرار بود او هم به یاد بیاورد که با هم ملاقات هایی داشته اند؟ بهتر بود فعلاً به نقاط تاریک این ارتباط فکر نکند. نقاط روشن و زنده این رابطه پر از ایراد و نابسامان بود و هنوز مطمئن نبود می تواند به همراهی او و بهبودی اش امیدی داشته باشد؟ بعدها فرصت مناسب برای پرداختن به رؤیا و خیالات را حتماً پیدا خواهد کرد.

روزهای بعد هم به همین منوال به دیدن مهرداد رفته و هر بار در مورد مسائل متفرقه حرف زد. نه چیزی از او پرسید و نه اشاره ای به رابطه شان یا رفتن به خانه باغ کرد. از

دکتر خواسته بود خودش این مسئولیت را به عهده گرفته و او را راضی به این همراهی کند. در آخر دکتر پیشنهادی داد، که بسیار مورد استقبال السا قرار گرفت.

-اگه موافق هستید شما فردا صبح حرکت کنید و تشریف ببرید خونه باغ. مهراذ همراه دوستشون آقای هادیان راهی می‌کنم. هماهنگی لازم باهاشون انجام میدم، که فردا ظهر حرکت کنن تا شب هم بتونن به موقع برگردن. به نظرم مهراذ زمان اومدن با دوستش باشه بهتر؛ چون یه وقت ممکن برای همراهی بدقلقی کنه و مشکلی پیش بیاد. اونوقت آروم کردنش از عهده شما خارج. اگر دیدیم همه چیز رو به راه بود و می‌پذیره پیش شما بمونه، که با خیال راحت می‌سپاریمش دست شما. اگر هم راضی به موندن نشد که با هم برمی‌گردن. البته امیدوار هستم این اتفاق نیفته، چون بودن تو این محیط به هیچ وجه به صلاحش نیست. هر چه زودتر شرایط رو برای بازگشتش به حالت عادی فراهم کنیم، امید به بهبودیش بیشتر هست.

فی الواقع از سر اجبار بوده که مجبور شدیم اینجا نگهش داریم، وگرنه تا اون حد اوضاع بغرنجی نداره، که نشه تو خونه ازش مراقبت کرد. فقط چون دیدن وضعیت مادرش حالش بدتر می‌کرد و کسی دیگه‌ای نبود ازش مراقبت کنه، مجبور شدن بیارنش پیش ما.

-من مشکلی با این قضیه ندارم. هر کاری شما صلاح بدونید انجام میدم.

-خیلی هم عالی! بسیار خب! آقای هادیان اونجا رو بلد هستن دیگه؟ گویا مدتی اونجا ساکن بودن؟

-بله زمانی که من تو کما بودم، اونجا رو اجاره کرده بودن.

-خب، پس مشکلی نیست. فقط مرتب وضعیتش بهم گزارش بدید و برای ویزیت هم حتماً به طور منظم بیاریدش پیش من. شماره منشی رو که بهتون دادم. با ایشون می‌تونید هماهنگ کنید.

-بله چشم، حتماً!

السا خوشحال از شرایط پیشنهادی دکتر، بعد از خداحافظی به خانه عمه رفته و مشغول جمع کردن وسایلش شد. بعد از آن هم به کمک عمه رفت، تا لوازم مورد نیازش را برای اقامتی بلند مدت نزد آنها جمع آوری کند. صبح زود بعد از طلوع آفتاب و خوردن صبحانه حرکت کرده و به محض رسیدن مشغول آماده‌سازی اتاقی شد، که مهرداد قبلاً در آن اقامت داشت.

اینطور فکر کرد اگر همان اتاق قبلی را برایش آماده کند، شاید حس آشنایی بیشتری با شرایط داشته و پذیرش این هم‌خانه بودن برایش راحت‌تر صورت گیرد. طبق معمول صدیقه خانم که متوجه برگشتن السا شده بود، سری به آنها زده و ناهاری هم برایشان فراهم کرد. السا به قدری مشغول رسیدگی به نظافت خانه و گردگیری بود، که به کل درست کردن ناهار را از یاد برد. عمه هم که گویی فضای دل‌باز حیاط، او را به وجد آورده، با وجود سرمای هوا با لذت خود را با گل‌ها و گیاهان سرگرم کرده بود.

-عمه سرما می‌خورید، بیاید تو.

-نه دخترم! اینجا آدم دلش باز میشه. چقدر قشنگ شده.

-همه اینها حاصل زحمات مهرداد، زمانی که اینجا ساکن بود.

-دستش درد نکنه. فکر کنم بعد رفتن خدایامرز پدر بزرگت دیگه کسی به فکر

رسیدگی به اینجا نبود. به حال خودش رها کرده بودن، درسته؟

-بله، همینطوره. یه مدت بابت مسائل ارث و میراثی؛ یه مقدار هم چون کمی از شهر فاصله داره، کسی اهمیتی به اینجا نمی‌داد. در واقع از لحاظ قیمتی هم ارزش بالایی نداره، چون تو حاشیه شهر قرار گرفته. بابا سهم بقیه رو خرید و اینجا رو برای ما به

ارث گذاشت. النا هم گفت من علاقه‌ای به رسیدگی و نگهداری اینجا ندارم، همش مال تو. فکر کنم اگه از کما برنمی‌گشتم اینجا رو می‌فروخت.

-زبونت گاز بگیر. خدا رو شکر که سلامتی و دوباره داری به خوشی زندگی می‌کنی. دیگه نشنوم از این حرفا بزنی!

السا کمی در سکوت نگاهی به گشت و گذار عمه انداخت و بعد روی یکی از کنده‌های درخت زیر آلاچیق نشست.

-عمه! دلم می‌خواد شیرینی درست کنم. فکر می‌کنید تا موقع اومدن شون آماده میشه؟

-حالا چه واجب هست حتماً همین امروز درست کنی. از وقتی اومدی همینجور مشغول تمیزکاری هستی. تازه مگه همه مواد شیرینی‌پزی تو خونه داری؟

-نه، باید برم خرید. هیچی خوراکی تو خونه نداریم. تازه شام هم باید درست کنم. برای نهار که صدیقه خانم گفت زحمتش می‌کشه.

-خیله خب، پس دیگه فرصت نمی‌کنی به همه این کارا بررسی. باشه برای روزای دیگه.

گرچه السا دوست داشت برای ورود مهراد شیرینی یا کیک آماده کند، اما هم مواد لازم را نداشت، هم به قدری خسته بود که توان این کار را در خود نمی‌دید. خرید و آماده کردن شام هم دیگر فرصتی برایش باقی نمی‌گذاشت. پس آن را به روزهای بعد موکول کرده و بعد از خوردن نهار دستپخت صدیقه خانم ترجیح داد، کمی استراحت کرده، تا موقع آمدن مهراد و دوستش سر حال باشد.

اما فکر و خیال آنکه چه خواهد شد و چگونه باید با مهراد برخورد کند، مانع از آن شد خواب به سراغش بیاید. بهتر دید لباس پوشیده و قبل از آمدن مهمانان‌هایش

خریدها را انجام دهد. عمه که هم صحبتی جدید پیدا کرده و با صدیقه خانم کاملاً اخت شده بود؛ با هم روی مبل‌ها نشسته و حسابی مشغول گپ و گفت بودند. وقتی حاضر و آماده از اتاق بیرون آمد، رو به آنها گفت:

-ببخشید باید تنهاتون بذارم. برای خرید میرم بیرون، زود برمی‌گردم.

با دستش اتاقی را که برای مهراد آماده کرده بود نشان داده و ادامه داد:

-اگه تو این فاصله اومدن، اون اتاق که رو به حیاط پنجره داره، برای مهراد آماده کردم. بهش بگید بره اونجا استراحت کنه. چای هم تازه دم کردم. با اجازه!

هر دو همزمان گفتند:

-برو دخترم! به سلامت.

لبخندی بابت این هماهنگی روی لب همه‌شان شکل گرفت. با بیرون رفتن السا آن دو به ادامه صحبت‌هایشان پرداختند. السا هم با خیال راحت بیرون رفته و سر صبر مشغول خرید شد. تصمیم گرفت مایحتاج چند روز را فراهم کرده، تا مجبور نباشد هر روز برای تهیه مواد مورد نیاز بیرون برود. موقع برگشت خواست ماشینش را داخل ببرد، که متوجه پارک ماشین غریبه‌ای جلوی در خانه شد.

همزمان که از ماشین پیاده شد تا صاحب ماشین غریبه را بیابد، اشکان از در خانه بیرون آمد تا وسایل مهراد را از صندوق عقب خارج کند. همانطور که حدس می‌زد ماشین متعلق به آقای هادیان دوست مهراد بود. سلام و احوالپرسی کرده و با کمک اشکان خریدهایش را داخل برد. لحظه ورود متوجه پرده اتاق مهراد شد که تکان خورد. احتمالاً از پشت پنجره صدایشان را شنیده و در حال تماشای احوالپرسی آنها بوده.

وسایل درون دستش را در آشپزخانه گذاشته و به طرف اتاق مهرداد رفت. در اتاق باز بود و مهرداد خیره به فرش زیر پایش. در حالیکه انگشتان دستش را در هم گره کرده، لب تخت نشسته بود. سلام کرده و خوش آمد گفت. مهرداد سر بالا گرفت و با تکان سر، اما نگاهی بی‌روح آرام جوابش را داد. از نگاهش مشخص بود، بالاجبار به آمدن رضایت داده و احساس راحتی نمی‌کند.

گویی از همین بدو ورود نارضایتی‌اش از این تصمیم عیان بود. السا نمی‌دانست چگونه او را راضی به آمدن کرده‌اند، اما همین هم برایش غنیمت بود، که تا به این مرحله رسیده است. به همین حد هم راضی بود و امید داشت در روزهای آتی بتواند شرایط بهتری برایش فراهم کند.

مهرداد نگاهش به طرف اشکان چرخید، که ساکش را در دست داشته و با لبی خندان پشت سر السا کنار در ورودی اتاق ایستاده بود. السا از نگاه گرداندن مهرداد متوجه پشت سرش و اشکان ایستاده به انتظار شده و با دعوت او به داخلِ اتاق خودش خارج شد.

اشکان ساک را کنار تخت گذاشته و در حال نشستن کنارش، کف دستش را با ضربه‌ای دوستانه پشتِ کتفِ مهرداد قرار داد. آرام کنار گوشش با حالت شوخی گفت:

-اینجا رو منزل خودتون بدونید! غریبی نکنید!

مهرداد با اخمی غلیظ از بین دندان‌هایش غرید.

-خوشمزگی نکن اشکان. حوصله ندارم.

اشکان با خنده جواب داد:

-خیلی هم دلت بخواد همچین خوشگلایی پرستارت باشن. می‌خواهی جامون با هم

عوض کنیم؟ تو به جای من برو سرِ کار، من خودم به مریضی بزنم؟

مهرداد بار دیگر دندان‌هایش را از حرص روی هم سایید، بلکه اشکان زبان به دهان گرفته و بیش از این با حرف‌هایش باعث آزارش نشود.

-خیله خب بابا! ترسیدم. حالا من نخوری با اون نگات؟

-واقعاً! هنوز بعد این همه وقت، فکر می‌کنی من دارم ادای مریضا رو در میارم؟

-من غلط بکنم همچه حرفی بزnm. فقط می‌گم وقتی دو تا پرستار ترگل ورگل ورت دلت هستن، از خدات هم باشه...

مهرداد با تکان شانهاش دست او را از پشتش پس زده و مانع ادامه حرفش شد. در حالیکه خود را عقب می‌کشید تا روی تخت دراز بکشد، با سر به درِ اتاق اشاره کرد.

-فعلاً برو بیرون، می‌خوام یه کم دراز بکشم.

اشکان با دلخوری نفس بلندی کشیده و بدون حرفی از جایش بلند شد. قبل از خروج مهرداد صدا بلند کرد.

-رفتی بیرون درُ پشتِ سرت ببند.

اشکان دست روی دستگیره نگاهی به طرفش انداخت. هر چه می‌کرد مهرداد را از این خودخوری و دلمردگی دور کند، نتیجه عکس می‌داد. دیگر کم آورده بود و چیزی نمانده که خودش هم از همراهی و دیدن حال و روز او دچار افسردگی شود.

مهرداد دستانش را روی سینه قفل کرده و سرش را روی بالش جابجا کرد تا در وضعیت راحت تری قرار بگیرد. چشمانش را بست و یک لحظه به یاد اولین دیدارش با السا در این خانه افتاد. به ناگاه چشم باز کرده و از جا برخاست. اصلاً چه شد که پذیرفت به این خانه بیاید. اینجا یادآور روزهای شیرینی در زندگی‌اش بود، که دوست نداشت خدش‌های به آن وارد شود.

اگر به خاطر مادرش نبود... مادرش... مادر مهربانس.. دکتر وعده داده بود، حال مادرش بعد از پیوندی که به زودی صورت خواهد گرفت، بهبود یافته و او خواهد توانست بعد از زمان کوتاهی به خانه خود بازگردد.

تنها با این شرط که مدت اقامتش در این خانه به درازا نکشد، پذیرفته بود به اینجا بیاید. آن هم تنها به دلیل آنکه تعداد بیماران آسایشگاه افزایش یافته و با کمبود جا مواجه شده بودند.

همزمان اشکان هم مشغول توضیح دادن همین موارد به السا و عمه‌اش بود. السا با چهره‌ای درهم پرسید:

-آقا مهراد باور کرد؟ اگه بفهمه بهش دروغ گفتید که خیلی بد میشه.

اشکان صدایش را پایین تر آورده بود، تا مبادا به گوشه‌های تیز مهراد برسد.

-خیلی هم دور از واقعیت نیست. به هر حال تا مادرش پیوند انجام نده، حالش خوب نمیشه. شما نگران این چیزا نباشید. چون از شما در این مورد چیزی نمی‌پرسه. می‌دونه در جریان مسائل خانواده‌ش نیستید. فقط به این شرط قبول کرد بیاد اینجا بمونه، که خیلی زود برش گردونیم.

عمه که تا این لحظه سکوت کرده و تنها شنونده بود، گفت:

-بچه که نیست بخواید گولش بزنید. باید یه جوری رضایتش به دست می‌آوردید.

-خیلی بدقلق! به هیچ صراطی مستقیم نمیشد. آخر با مشورت دکتر تصمیم گرفتیم اینطوری بگیریم، که به زودی مادرت پیوند انجام میده و بعد از یکی دو هفته که روبه راه شد، تو هم میتونی برگردی خونه. با اکراه رضایت داد.

عمه نفسی گرفت و سری تکان داد.

-خدا به خیر بگذرونه. ان شاءالله که مشکلی پیش نیاد و همه چیز به خوبی پیش میره.

السا از جا بلند شد تا مشغول تدارک شام شود. قبل از آن ظرفی میوه برای پذیرایی روی میز قرار داده و رو به اشکان پرسید:

-به نظرتون براشون چیزی ببرم بخورن یا فکر می‌کنید خواب باشن؟

اشکان بی‌تعارف پرتقالی درون پیش‌دستی‌اش گذاشته و چاقو به دست، پا روی پا انداخته و با قرار دادن پیش‌دستی روی پایش، مشغول پوست گرفتن پرتقال شد.

-والا این روزا اصلاً نمی‌تونم از حال و اوضاعش سر در بیارم. مثل هوای بهاری هر لحظه یه رنگی. هر کاری خودتون فکر می‌کنید بهتر انجام بدید.

عمه دستش را به معنای نیازی نیست، تکان داده و رو به السا گفت:

-بذار یه کم تنها باشه. زیاد دور و برش بچرخه عصبی میشه. تو هم برو شام آماده کن، که آقا اشکان دیرشون نشه. البته ما حرفی نداریم اینجا بمونن، اما اینطور که خودشون میگن، صلاح در این که برگردن.

اشکان پره‌ای پرتقال دهانش گذاشته و به تأیید سرش را تکان داد. بعد از فرو دادنش گفت:

-بله، باید برگردم. گفتم که به مهرداد اعتباری نیست. اگه اینجا بمونم، یهو دیدی صبح به کله‌ش زد بیا با هم برگردیم. وقتی من نباشم باز کمتر ممکن بهانه برگشتن بگیره. دکتر خیلی سفارش کرد که تو خونه تنه‌اش نذارید و در مورد داروهاش هم کنترل زیادی داشته باشید که در دسترسش نباشه.

السا سرش را به معنای تأیید تکان داده و با اطمینان گفت:

-بله آقای دکتر به من هم گفتن. از اون بابت خیالتون راحت باشه. داروها رو تو آشپزخونه نگه می‌دارم؛ چون اغلب خودم اونجا مشغول هستم و نمی‌تونه بیاد سراغش. در مورد تنها نبودنش هم به همین خاطر مزاحم عمه شدم، که اگه یه وقت نیاز بود بیرون برم کسی باشه هوشون داشته باشه.

-اگه اشکالی نداره گاهی به دیدنش پیام تا زیاد احساس غریبی نکنه؟ گرچه زمانی اینجا خیلی راحت بود و به گفته خودش خاطرات خوشی از اینجا داره و ظاهراً نباید احساس غریبی داشته باشه. ولی در عوض خونواده‌ش که فعلاً براشون مقدور نیست من گاهی بهش سر بزنم.

اینبار عمه جوابگویش شده و با خوشرویی گفت:

-این چه حرفیه پسر. هر موقع مایل بودید تشریف بیارید، قدمتون سر چشم.

السا به سمت آشپزخانه رفته و به دلیل کمبود وقت برای تهیه شام، ترجیح داد لازانیا به همراه سوپ شیر درست کند که زودتر آماده میشد. در انتها ظرفی سالاد درست کرده و روی میز ناهارخوری کوچک کنار سالن، سفره‌ای اشتهای برانگیز تدارک دید. سعی کرده بود با وجود زمان کمی که در اختیار داشت، غذای باب طبعی آماده کرده تا مهراد اشتهایش باز شود.

در تمام مدتی که مشغول بود، مهراد از اتاق خارج نشده و با وجود آنکه اشکان چند بار سراغش رفته و خوراکی‌هایی برایش برده بود، لب به هیچ کدام نزد. بالاخره برای شام عمه به سراغش رفته و مهراد نتوانست رویش را زمین بیاندازد.

درون سرویس بهداشتی چند لحظه‌ای معطل کرده بود و وقتی روی صندلی پشت میز ناهارخوری جا گرفت، اشکان متلکی آرام کنار گوشش گفت، که اخم‌های درهم فرو رفته مهراد را در پی داشت.

شام در میان جوک‌ها و بذله‌گویی اشکان خورده شده و تنها السا و عمه بودند، که نسبت به حرف‌هایش عکس‌العمل نشان می‌دادند. مهرداد گویی چیزی نمی‌شنید و خود را میان این جمع حس نمی‌کرد. آرام با غذایش مشغول بود و بدون آنکه چیزی دهانش بگذارد آن را زیر و رو می‌کرد.

السا اما تمام حواسش متوجه مهرداد و بی‌اشتهایی‌اش به خوردن بود. ناگاه میان حرف‌های اشکان رو به مهرداد پرسید:

-اگه از این غذا خوشتون نیما، چیز دیگه‌ای براتون آماده کنم.

وقتی برای لحظه‌ای سکوت برقرار شده و مهرداد نگاه همه را متوجه خود دید، تازه فهمید که مخاطب السا او بوده. با نگاه متعجبی به یک‌یک افراد دور میز، با لبی که به زور برای لبخندی کش آمده بود، آرام گفت:

-نه، خوب. مشکلی نیست.

اشکان برش دیگری از لازانیا درون بشقابش گذاشته و با اشتیاق گفت:

-اتفاقاً خیلی هم خوشمزه شده. من که مدت‌ها بود غذای به این لذیذی نخورده بودم.

اشکان که گویا مورد جدیدی برای بحث پیدا کرده بود، اینبار در مورد غذا شروع به صحبت و تعریف خاطره کرد. اما تنها عمه شنونده صحبت‌های او بود. مهرداد کمی دیگر با غذایش بازی کرده و بعد با گفتن تشکری آهسته که تنها به گوش السا رسید، از سر میز بلند شد. با گفتن با «اجازه» به حیاط رفت. السا هم پس از لحظه‌ای به دنبالش رفته و از پشت شیشه به تماشای او ایستاد.

مهرداد روی پله رو به حیاط نشست و در رؤیای خود غرق بود. چه شبهای خیال‌انگیزی که در این خانه سپری کرده بود.

حالا به آنچه می‌خواست رسیده بود. آن دختر محبوب رؤیاهایش الان در فاصله کمی از او در همین خانه روزگار می‌گذرانند. پس چرا نمی‌توانست از حضورش لذت ببرد؟ زمانی این رؤیا برایش دور از دسترس و غیر ممکن به نظر می‌رسید و حالا که محقق شده بود، خود را مجاز به نزدیکی بیشتر نمی‌دانست.

از چیزی می‌هراسید که خودش هم نمی‌فهمید چیست؟ بارها در این باره با دکترهایش مشورت کرده بود و آنها اطمینان داده بودند، تمام این تفکرات ساخته و پرداخته ذهن بیمار اوست. بایستی با این افکار مزاحم مبارزه کرده و اجازه جولان به آنها ندهد. ولی برای مهرداد کار راحتی نبود. این ترس از نزدیکی بیشتر، گاهی نفس او را بند می‌آورد. احساس می‌کرد نباید کسی را دوست داشته باشد.

فکر می‌کرد به هر کس نزدیک شده و محبتش را ابراز کند، بلایی سرش خواهد آمد. طوری که این ترس، بنا به گفته دکتر تبدیل به فوبیا شده و او باید به تدریج با این حس مبارزه کرده و آن را از خود دور کند.

چطور می‌توانست بر این ترس فائق آید؟ آیا به واقع این ترس ساخته و پرداخته ذهن ناخودآگاه اوست. یا ترسی که از واقعیات زندگی‌اش نشئت گرفته؟ برای او تشخیص مرز میان خیال و واقعیت سخت شده بود.

ورود به این خانه و شروع دیدن رؤیاها، قدرت تشخیص فرق میان خواب و بیداری را در او از بین برده و نمی‌توانست بفهمد کدام واقعه توهم و کدام حقیقی‌ست؟

کمی در این افکار غرق بود که صدای خنده‌های بلندی از داخل توجهِش را جلب کرد. از جا بلند شده و از پشت شیشه به تماشای‌شان ایستاد. مهرداد کنار میز کوچک ایستاده و با حرکات سر و دستش، چیزی را با هیجان برایشان تعریف می‌کرد و آن دو از خنده ریسه رفته بودند. به آنی حس حسادت و بدبینی به سراغش آمد. بی‌فکر و پرصدا در را گشود. با اخم و بدخلقی رو به اشکان گفت:

- تو که گفתי دیرم میشه، باید زود برگردم، فردا کار دارم. هنوز که اینجایی؟
لودگی‌ها توموم نشد؟ گوش مفت گیر آوردی؟

اشکان شوکه شده از لحن توبیخ‌گر مهرداد نطقش کور شده و رو به السا که هنوز آثار خنده در صورتش نمایان بود، بابت شام و پذیرایی تشکر کرد. سپس برای برداشتن پالتویش به سمت جالباسی رفته و بعد از پوشیدنش رو به مهرداد چرخید. مهرداد هر دو دست در جیب فرو برده و با حفظ اخمش حرکات اشکان را دنبال می‌کرد. اشکان نزدکش شده و آرام، اما جدی گفت:

-خون به جیگر این بنده خداها نکن. از سر لطف قبول کردن گند اخلاقی‌های تو رو تحمل کنن. کاری نکن از لطفشون پشیمون بشن.

مهرداد با سر به بیرون اشاره کرده و خشک و سرد جواب داد:

-نیازی به دلسوزی تو نیست. خودم انقدر سَرَم میشه چطور برخورد کنم. فقط حوصله خوشمزگی‌های تو رو ندارم.

اشکان همانطور که روبرویش ایستاده بود، دست روی شانه دوستش گذاشته و با تأسف گفت:

-گاهی فکر می‌کنم نکنه خواب‌نما شدی یا ضربه‌ای به سرت خورده، که دیگه اون مهرداد سابق نیستی. دلم برای اون مهرداد با معرفت تنگ شده.

یکی دوبار دیگر ضربه آرامی به شانه دوستش زده و با گفتن «مراقب خودت باش» از خانه بیرون زد.

همین یکی دو جمله کافی بود که مهرداد را از این همه تلخی که وجودش را فرا گرفته، بیزار کند. خود را لعنت کرد که با کارهایش مدام موجبات آزار اطرافیانش را فراهم

می آورد. اما انگار دست خودش نبود. گویی همه کس را مقصر می دانست و به نحوی با تخریب دیگران سعی در آزاد کردن نیروهای منفی انباشته در خود را داشت.

چه بر سرش آمده که اینگونه افکار آزاردهنده در مغزش جولان می دادند. چگونه باید از شر آنها خلاص میشد. ترسش از آن بود، حالا که این دو بانوی نازنین لطف کرده و پرستاری او را پذیرفته بودند، آنها را از خود نرنجانند. هیچوقت نمی خواست باعث ناراحتی اطرافیانش شود. اما حالا به قدری انباشته از افکار منفی بود، هر که سر راهش قرار می گرفت، ناخواسته از این ترکشها در امان نمی ماند.

بعد از دقایقی السا که برای بدرقه اشکان تا دم در رفته بود، بازگشته و قرص آخر شب مهرداد را به همراه لیوانی آب درون پیش دستی قرار داده و به اتاقش برد. کنار پنجره اتاقش ایستاده و رفتن دوستش را نظاره گر بود؛ در حالیکه خود را بابت رفتار تندش سرزنش می کرد. از طرفی تحمل دیدن گرم گرفتن دوستش با السا را نداشت. نمی فهمید این حس جدید از کجا سر درآورده؟

السا با اشاره به پیش دستی درون دستش گفت:

-بفرمایید قرص تون. گرچه شام درست و حسابی نخوردید. می خواهید براتون شیر داغ کنم با خرما بخورید؟

مهرداد بدون حرف قرص را فرو داده و لیوان آب را رویش سر کشید. تشکر آرامی گفته و اضافه کرد:

-معذرت می خوام!

السا با تعجب اما لبخند به لب که صورتش را مهربانتر نشان می داد، گفت:

-بابت چی؟!

با دست به بیرون از پنجره اشاره کرد.

- حرفایی که به اشکان زدم. قصدم رنجوندن شما نبود. گاهی زیادی پرچونه میشه.

- به دوست تون گفتید، من چرا باید ناراحت بشم؟ گرچه که دوست نداشتم

برنجونیدشون، چون می‌دونم که خیلی نگران تون هستن و خیلی بهتون لطف دارن. ولی در هر صورت این مسئله ربطی به من نداره، که بابتش از من معذرت بخواید. باید به خودش بگید.

- بعداً از دلش درمیارم.

کلافه دستانش را بی‌هدف در هوا تکان داده و کمی دور خود چرخید.

- من... من نمی‌دونم.. خیلی دارم سعی می‌کنم.. همیشه... بعدش پشیمون میشم... بهش زنگ می‌زنم...

خواست به طرف موبایلش برود، که السا قبل از او آن را برداشته و گفت:

- الان داره رانندگی می‌کنه. هوا هم تاریک شده باید با احتیاط بیشتری رانندگی کنه. تلفن شما ممکن حواسش پرت کنه. فردا فرصت دارید بهش زنگ بزنید. وقتی کمی آرومتر شدید. اون هم وضعیت شما رو درک می‌کنه.

با سر به بیرون پنجره اشاره کرده و برای جلوگیری از سوء تفاهمی که در حرکات مهراد حس میشد، توضیح داد:

- اتفاقاً موقع رفتن دم در توضیح داد، به هیچ وجه از شما چیزی به دل نمی‌گیره. چون کاملاً موقعیت شما رو درک می‌کنه. معتقد تو شرایط عادی به قدری مهربون و خوش‌قلب هستید، که هرگز راضی به آزدن کسی نمی‌شید. پس لزومی نداره خودخوری کنید.

مهراد چند لحظه نگاهش روی صورت السا مکث کرد. بارها این حرف‌ها را از زبان دکتر شنیده بود. اما چرا شنیدنش از دهان السا با آهنگ صدای او، تا این اندازه

دلنشین تر بوده و گویی این کلمات در عمق جانش فرو رفت. یا شاید تأثیر حضور در این خانه جادویی بود، که کلمات طور دیگری در وجودش می‌نشستند. هر چه که بود او را خلع سلاح کرده و نتوانست کلامی دیگر به زبان آورد.

السا که از نگاه خیره مهرداد روی خود معذب شده بود؛ موبایل را روی میز گوشه اتاق قرار داده، با گفتن «شب بخیر» از اتاق خارج شد. قبل از خروج کمی به طرفش چرخید و گفت:

-چیزی لازم داشتید صدام کنید، من خوابم سبک.

مهرداد مسخ شده بر جای خود باقی مانده و حرفی برای گفتن نداشت. کاش میشد هر شب قبل از خواب چند جمله برایش بگوید، تا این چنین آرامش را به او تزریق کرده و بتواند آسوده به خواب رود.

همان نگاه آخر بدون ناراحتی و دلخوری، شنیدن صدای آرام و دلنشینش، احساس نزدیکی به کسی که مدتی ذهن و روحش را درگیر خود کرده؛ باعث شد شب خواب دلچسبی داشته و بعد از مدتها صبح سر حالتر از همیشه بیدار شود.

لباس اسپرت راحتی به تن کرده و وارد حیاط شد، تا کمی ورزش کند. اما فضا را برای دویدن کافی ندید و از طرفی نمی‌خواست مزاحم خواب اهالی خانه شود. پس سنگ کوچکی لای در قرار داده تا مانع بستنش شود و برای دویدن در مسافتی طولانی‌تر از خانه بیرون زد.

السا نیم ساعت بعد از بیرون رفتن مهرداد از خواب بیدار شده و حین خمیازه کشیدن به سمت آشپزخانه رفت. کتری را روی گاز قرار داده و به طرف سرویس بهداشتی راه گرفت.

بعد از مرتب کردن سر و وضعش سری به اتاق مهرداد زد و به خیال آنکه شاید خواب باشد؛ لای در نیمه باز را به آرامی بازتر کرده، که در کمال تعجب با جای خالی او مواجه شد.

با هول و ترس در را تا انتها باز کرده و نگاه دقیق تری به اتاق انداخت. تمامی وسایلیش در اتاق قرار داشت و فقط خودش غیبش زده بود. خواست شماره‌اش را بگیرد، که متوجه شد موبایلش همانجایی که شب قبل خودش قرار داده، دست نخورده رها شده. نگران چرخی دور خود زده و نمی‌دانست چه کند؟ از چه کسی کمک بگیرد؟ این وقت صبح مزاحم چه کسی شود؟ در همین افکار بود که صدای بسته شدن در حیاط به گوشش رسید. با شتاب به سمت در ورودی هجوم برد، که همزمان در از آنطرف باز شده و به سر السا اصابت کرد.

دست روی پیشانی گذاشته و آخی گفت که مهرداد را متوجه خود کرد. مهرداد دست پیش آورده، تا دست او را از روی پیشانی بردارد و در همان حال گفت:

-ببخشید! اذیت شدی؟ آخه پشت در چی کار می‌کردی؟

السا خود را عقب کشیده و مانع از برخورد دستش شد. با اعتراض گفت:

-شما چرا بی‌خبر رفتی بیرون؟ حداقل موبایلت می‌بردی آدم نگران نشه!

مهرداد خنده‌اش گرفته بود. انتظار اینطور مؤاخذه شدن و همچنین مفرد قرار گرفتن هنگام عصبانیت، از این دختر مهربان و خوشرو را نداشت. انگشت شصت و سبابه را به دو طرف لبش کشید تا مانع دیده شدن لبخندش شود.

-معذرت می‌خوام! فکر نمی‌کردم به این زودی بیدار بشی.

با دست بیرون را نشان داد.

-رفتم یه کم بدوئم.

السا همانطور یک دست به پیشانی و یک دست به پهلو طلبکارانه و اخم آلود جلویش ایستاده بود. مهرداد با اشاره به فاصله کم‌شان گفت:

-اجازه هست برم دوش بگیرم؟

السا خجالت زده خود را عقب کشیده و بدون حرفی راه را برایش باز کرد. مهرداد به طرف اتاقش رفته تا حوله بردارد. قبل از داخل شدن به طرف السا چرخید و او را همانطور خشک شده سر جایش دید. اینبار نتوانست جلوی عمیق تر شدن لبخندش را بگیرد و بلافاصله داخل اتاق شد.

السا با دیدن جای خالی مهرداد و بعد هم بازگشت ناگهانی اش، به قدری شوکه شده، که گویی تمامی حس‌هایش از کار افتاده بودند.

وقتی مهرداد حوله به دست از اتاق خارج شد، به سرعت خود را در آشپزخانه انداخت، تا از دید او پنهان شود. خوشبختانه آشپزخانه مدل قدیمی و خارج از دیدرس بود. با خیال راحت روی تک صندلی آنجا نشست، تا به خود مسلط شود. صدای قل‌قل کتری او را متوجه کرد که خیلی وقت است آب جوش آمده و باید به دادش برسد.

صبحانه که آماده شد، عمه هم از خواب بیدار شده بود.

مهرداد با صورتی بشاش و اصلاح شده، در حالیکه بوی آفترشیوش حس‌های خفته السا را قلقلک میداد، از حمام بیرون آمده و بلند سلام کرد. عمه به گرمی سلامش را پاسخ داده و او را دعوت به نشستن پشت میز کرد.

السا لحظه‌ای نگاهش روی صورت مهرداد خیره ماند، که با غافلگیری مهرداد نگاه گرفته و برای آوردن بقیه بساط صبحانه وارد آشپزخانه شد. وقتی مجدد پشت میز قرار گرفت. مهرداد بی‌مقدمه پرسید:

-از وضعیت حیاط راضی هستی؟

السا با این سؤال به کل تمام اتفاقات صبح را از یاد برده و با شوق گفت:

-بله، واقعاً همه چیز خیلی عالی‌ه! اصلاً انتظار نداشتم این تغییراتی که دادید، تا این حد به اون چیزی که توی ذهنم بود نزدیک باشه. واقعا ممنونم! فرصتی نشد تا حسابی ازتون تشکر کنم. لطف بزرگی کردید.

مهرداد مشغول لقمه گرفتن با چهره‌ای خندان توضیح داد:

-من مو به مو سفارش‌های خودت انجام دادم.

مثل همیشه جواب مهرداد شگفتی‌السا را به دنبال داشت و می‌دانست در مقابل کنجاوی بیشتر چه جوابی خواهد گرفت. اینکه خودش قبلاً همه را در خواب برایش توضیح داده.

کمی که گذشت مهرداد پرسید:

-تو این مدت دنبال کار نرفتی؟ یا ادامه تحصیل؟

السا نگاهی به صورت منتظر جواب مهرداد انداخت. چرا امروز تا این حد متفاوت بود. هیچ شباهتی به مهرداد روزهای قبل نداشت. یعنی به این سرعت حالش تغییر کرده. وقتی جواب دادن و خیره بودنش روی صورت مهرداد طولانی شد، عمه دست روی دست السا که تکه نانی را برای لقمه گرفتن نگه داشته بود، گذاشته و گفت:

-چرا جواب آقا مهرداد نمیدی عمه جان؟! حواست کجاست؟

السا نگاهش را به مربای آلبالوی پیش رویش داده و در حال ریختن آن روی نانمش گفت:

-چرا اتفاقاً قبل از اینکه پیام پیش شما یه کار بهم پیشنهاد شد. اما.. نمی‌تونستم.. دنبال این بودم.. می‌خواستم یه خبری از شما بگیرم. هم تشکر کنم بابت زحماتی که کشیدید، هم باقیمانده پولتون بدم.

مهرداد در حال نوشیدن چایش با لذت مشغول تماشای السا و کلمات بریده‌ای که با سر زیر افتاده برایش توضیح میداد، بود. چرا شنیدن صدای او و دیدن صورتش تا این حد آرامش در پی داشت؟ چه از وجودش متساعد میشد که او را مسخ می‌کرد؟

لیوان را پایین آورده و گفت:

-اگه مایل باشی می‌تونم امروز همراهت بیام، تا محیطش ببینیم و اگه هنوز پیشنهادشون به قوت خودش باقی بود، صحبتی داشته باشی.

السا بلافاصله گفت:

-نه، نمی‌خوام مزاحم شما بشم.

مهرداد سری به دو طرف تکان داد.

-زحمتی نیست. خودم دوست دارم.

-پس باید به هانیه زنگ بزنم، ازش بپرسم. چون اون به من معرفی کرده بود.

هانیه اظهار بی‌اطلاعی کرده و تنها آدرس را برایش فرستاد، تا خودش پیگیر شود. در راه رفتن به سمت شرکت حرف زیادی بین‌شان رد و بدل نشد. با ورود به ساختمان، بنا به گفته هانیه خود را از طرف پدر هانیه معرفی کرد و منشی خواست چند دقیقه‌ای منتظر بماند.

مهرداد با نگاه به اطراف گفت:

-با این شیوه دکوراسیون، بعید می‌دونم مدت زیادی بتونن دووم بیارن. محیطش مشتری رو جذب نمی‌کنه. زمینه کارشون چی هست؟

-من زیاد در جریان نیستم. از دوستان پدر هانیه‌س. گویا کارشون در زمینه صادرات و واردات هست. اطلاع بیشتری ندارم.

لحظاتی بعد وقتی به اتاق مدیر رفته و مشغول صحبت شدند، بیشتر حرف‌هایشان هول همکاری مهرداد برای دکوراسیون داخلی آن شرکت می‌گشت. چون برای بخش کامپیوتر کس دیگری را استخدام کرده و نیاز به نیروی جدید نداشتند و تنها به احترام آشنایی با پدر هانیه حضور آنها را پذیرفته بود. اما منجر به نوشتن قرارداد همکاری بین مهرداد و شرکت برای طراحی آنجا شد.

مهرداد چنان با مهارت و زیرکی بحث را به سمت دکوراسیون شرکت و راهکارهایی برای جذب بیشتر مشتری سوق داد، که یک لحظه به شک افتاد، این مهرداد به واقع روحش بیمار است؟

مهرداد امروز هیچ شباهتی به رفتارهای ناپخته و نسنجیده‌ای که دیشب از خود بروز داده بود، نداشت. یعنی با این سرعت حالش رو به بهبود گذاشته و یا صرفاً تمامی رفتارهایش نمایش است. اما خیلی زود فهمید نبایستی عجولانه و تنها از روی ظاهر افراد را قضاوت کرد. قضاوتی که سنگین برایش تمام شده و تاوان سختی برایش پرداخت کرد.

بستن قرارداد با شرکت برای طراحی دکوراسیونش چنان به مذاق السا خوش آمد، که تا رسیدن به خانه بارها آن را به زبان آورد. از اینکه وجودش مفید واقع شده و توانسته بود کاری برای مهرداد انجام دهد، احساس رضایت و مفید بودن می‌کرد. گرچه تنها واسطه این ارتباط بوده و حسن خلق و شیوه برخورد صحیح مهرداد، مسبب بستن این قرارداد شده بود. با این حال امیدوار بود، همین که سرش به کاری مشغول باشد، روند پیشرفت درمانش را تسریع خواهد کرد.

در راه بازگشت کمی خرید کرده و گفت خانواده خواهرش امشب مهمانش هستند. مهرداد چندان حوصله جمع و شلوغی را نداشت، اما اعتراضی هم نمی‌توانست داشته باشد. چون او اینجا مهمان بوده و حق مداخله نداشت. بقیه روز را مهرداد در اتاقش

گذراند و مشغول بررسی موقعیت شرکت و نحوه چیدمانش بود. گاهی هم با شرکت خودشان و اشکان ارتباط برقرار کرده، تا لوازم مورد نیازش را ارسال کنند. السا هم تمام وقت خود را صرف آماده کردن غذا و تهیه شیرینی که به خودش قول داده بود، در روزهای بعد برای مهراد تهیه کند، کرده بود. عمه از صبح بعد از بیرون رفتن آن دو از فرصت استفاده کرده و به دیدن صدیقه خانم رفت تا هم صحبتی برای دوری از تنهایی داشته باشد.

-از اتاقش بیرون نمیاد؟

النا در حال نگاه کردن به در بسته اتاق مهراد این را پرسید.

السا سرش را به دو طرف تکان داده و با نگاه کوتاهی به در اتاق گفت:

-نمی‌دونم. صبح حالش خوب بود. حتی کمک کرد با هم خرید کردیم، نمی‌دونم چرا بیرون نمیاد. گفت دارم روی تغییر دکور شرکتی که امروز رفتیم قراردادش بستیم کار می‌کنم.

سر و صدای بچه‌ها از بیرون که مشغول تاب‌بازی بودند بلند بود. سهیل هم صدای تلویزیون را بالا برده و مشغول تماشای فوتبال تیم‌های محبوبش بود. عمه شروع به بافتن ژاکتی برای خود کرده بود تا بیکار نباشد. السا و النا در آشپزخانه مشغول صحبت بودند.

السا ظرفی از شیرینی تازه از فر بیرون آورده، پر کرده و همراه نسکافه داغ درون سینی گذاشت. تقه‌ای به در اتاق مهراد زده و بعد از بفرمایدش در را باز کرد. مهراد پشت میز در حالیکه آرنجش را به میز تکیه داده و سرش را میان دستهایش نگه داشته، نشسته بود. با ورودش حتی سر بلند نکرد ببیند چه کسی داخل شده. السا طرفش رفته و با صدایی که به خوبی نگرانی‌اش را نشان می‌داد پرسید:

-چیزی شده؟ سرتون درد می‌کنه؟

مهرداد به آرامی سر بلند کرد، نگاه به چشمان نگران السا داد. اما چشمان رگ‌زده‌اش به خوبی نشان دهنده حال خرابش بود. السا نزدیک‌تر شده و با همان حال پریشان پرسید:

-چیزی لازم دارید براتون بیارم؟ کمکی از من برمیاد؟

مهرداد نمی‌دانست چه بگوید که خاطر این دختر مهربان را آزرده نکند. تنها با صدایی خفه پاسخ داد.

-باید بتونم عادت کنم. سر و صدا...

نمی‌دانست چطور جمله‌اش را به پایان ببرد. اما السا به خوبی متوجه حال و روز آشفته‌اش شد. به سینی که مقابلش گذاشت، اشاره کرده و به نرمی گفت:

-یه کمی از این بخورید شاید آرومتون کرد.

بلافاصله پشت کرده و از اتاق خارج شد و لحظاتی بعد دیگر صدای گزارشگر فوتبال که با هیجان لحظات بازی را توضیح میداد، به گوش نرسید. بعد هم صدای السا بلند شد:

-بچه‌ها موافقید بیاید تو با هم یه بازی جدید انجام بدیم. بیرون سردِ ممکنِ سرما بخورید. یه روز دیگه که هوا آفتابی بود، تاب‌بازی کنید.

سورنا و سپنتا با ذوق به سمت خاله‌شان دویده و هر کدام قصد داشتند، به دیگری پیشی گرفته و چیزی می‌گفتند.

-آخ جون! خاله چه بازی؟

-خاله! میشه دسته جمعی بازی کنیم.

چند دقیقه بعد مهرداد دیگر صدای بچه‌ها را هم نشنید و توانست با خیال راحت نسکافه داغ را به همراه چند دانه شیرینی پایین دهد. اما سر درد و کلافگی که بعد از بازگشتش به خانه و مشغول بودن السا برای تدارک ورود مهمانان به سراغش آمده بود، مانع از آن میشد که با بتواند روی کارش تمرکز داشته باشد.

نمی‌توانست بفهمد چرا مایل نیست السا به غیر از خودش به کس دیگری توجه نشان دهد. حتی فکر کردن به اینها او را آشفته‌تر می‌کرد. مسلماً حق این را نداشت مانعی برای دلخوشی‌ها و دلمشغولی‌های او باشد. اما این دل‌زبان نفهم این چیزها را درک نکرده و می‌خواست السا تمام مدت وقتش را صرف او کند.

صدایی در مغزش می‌گفت: «همانطور که تو مدتی در بیمارستان شب و روزت را کنارش گذراندی، حالا اوست که تلافی کند.» خیلی دوست داشت مشتی به دهان این یاهو گو بکوبد. همین درگیری ذهنی لحظه به لحظه حال خرابش را خرابتر می‌کرد.

از لحظه ورود خانواده النا تنها موقع شام توانست، اندکی این خانواده شلوغ و پرهیجان را تحمل کند.

سورنا و سپنتا به محض بیرون آمدن مهرداد از اتاقش، سکوت کرده و مشخص بود چیزی به آنها گفته‌اند، که در نگاهشان نارضایتی موج می‌زد. مهرداد با لبخند دست به سمتشان دراز کرده و گفت:

-من مهرداد هستم. شما آقایون خودتون معرفی نمی‌کنید؟

هر دو همزمان از شنیدن لفظ آقا لبخند به لبشان آمده، دست در دست مهرداد گذاشته و نام خود را گفتند. مهرداد میان آن دو نشسته و با همه حال خرابی که داشت، اما در تلاش بود باعث کدورت خاطر این خانواده نباشد.

سؤالات بی‌پایان بچه‌ها از او دوباره داشت همه چیز را به هم می‌ریخت، که آماده شدن سفره شام به دادش رسید. بعد از آن هم بلافاصله با یک عذرخواهی به اتاقش رفته و حتی برای خداحافظی بیرون نیامد.

بعد از رفتن مهمان‌ها السا برای دادن قرصِ آخرِ شبِ مهرداد، وارد اتاقش شد.

#پست_81

#هشتاد_و_دو

مهرداد در حالیکه روی تخت دراز کشیده و یک دستش را از آرنج روی پیشانی‌اش قرار داده، دست دیگر روی کتابی بود، که بر سینه‌اش قرار داشت. السا لب تخت کنار پایش نشست و با نگاه به قرص و لیوانِ آبِ درونِ دستش گفت:

-ببخشید! امشب خیلی اذیت شدید. آخه دلم براشون تنگ...

مهرداد نگذاشت جمله‌اش را به پایان برساند. از جا برخاسته، با گرفتن قرص و لیوان آب از دستش، با جدیت گفت:

-لطفاً ادامه ندید.

قرص را به همراه آب پایین داده و بلافاصله گفت:

-همینطوری من شرمنده محبت‌تون کردید. این من هستم که مزاحم‌تون...

اینبار السا بود که با گرفتن لیوان از دستش حرفش را برید.

-خواهش می‌کنم این حرف نزنید. من خودم خواستم بیاید پیش ما.

مهرداد که حالا در فاصله کمی از او نشسته و بوی عطرش را بهتر به مشام می‌کشید.

بعد از گرفتن نفسی عمیق، آن را آه مانند بیرون داده و گفت:

-اگه حواسم بیشتر جمع کرده بودم، مادرم سالم بود و من هم الان تو خونه خودمون بودم.

السا سرش را به طرفِ مهرداد چرخانده و با نگاه به چشمان قرمزش دلش به درد آمد. گرچه دیدن وضعیت بیمار مادرش، به اندازه دیدن چهره تکیده مهرداد دل آرزده‌اش می‌کرد. اما نمی‌توانست منکر آن شود، که بودن مهرداد در اینجا برایش خوشایند است. از صمیم قلب و با مهربانی ذاتی‌اش گفت:

-نمیشه توقع داشت آدم‌ها هیچوقت مرتکب اشتباه نشن، این غیرممکن. اما این هم درست نیست که بابت هر اشتباهی، تا این حد خودتون سرزنش کنید و مقصر بدونید. بعد از تصادف حال مادرتون خوب شده بود. برای بیمار شدنش که دیگه شما مقصر نیستید. مادرتون چه با یه کلیه چه دو تا، باز هم این بیماری شاید به سراغش می‌اومد.

مهرداد به نفی سری تکان داد.

-دکتر گفت چون یه کلیه داره، زودتر دچار مشکل شده. اگه دو تا داشت...

یادآوری و بازگو کردن حرف‌های دکتر وقتی متوجه وخیم بودن اوضاع شده بودند، برایش سخت بود.

-همیشه همیشه گفت همه گفته‌های دکترها صد در صد صحت داره. اونها هم بر اساس تجربیات‌شون یه چیزایی میگن. چرا همش می‌گردید تا راهی برای خودآزاری پیدا کنید؟ چرا تا این حد احساس گناه دارید و خودتون مسبب بروز مشکلات می‌دونید؟ مهرداد برای لحظه‌ای چشمانش را بست، تا بتواند کلام شیرین‌السا را بهتر در جان و روحش هضم کند. دوست نداشت اینبار به هیچ نحوی سبب آزار این عزیزکرده‌اش شود.

- نمی‌خوام بودنم اینجا، باعث بشه شما رو از دلخوشی‌ها و دل‌مشغولی‌هاتون دور کنه.
السا لبخندی مهربان به لب آورده، تا باورپذیری حرف‌هایش برای مهرداد بیشتر شود.
- دور نمی‌کنه. من هر موقع دلتنگ‌شون باشم، می‌تونم برم دیدن‌شون. اونها به احترام عمه امشب اومدن اینجا.

مهرداد باز هم مجذوب کلام پرمهرالسا شده و از آن فاصله نزدیک مشغول تماشای جزء به جزء صورت‌السا بود. السا که حالا حس می‌کرد مهرداد کمی آرام‌تر از لحظاتی قبل شده، از جا بلند شده و گفت:

- با اجازه برم آشپزخونه رو مرتب کنم. لطفاً اگه صبح باز هم تصمیم داشتید برید بیرون، حتماً موبایلتون ببرید.

مهرداد لبخندی به این همه دلنگرانی‌اش زده و با بستن چشمانش گفت:

- چشم! هر چی شما بگی!

السا متوجه شیطنت کلام مهرداد نشد، اما قبل از آنکه نگاه‌هایشان پا را از حد فراتر گذاشته و کار دستشان دهد، تأمل بیش از این را در اتاقش جایز ندانست. مهرداد به قدری دل‌رحم و فداکار بود، که هر مشکلی را به دوش می‌کشید، اما نمی‌خواست آسیبی به عزیزان و اطرافیانش وارد شود.

چطور میشد در مقابل چنین مردی از خودگذشته خوددار بوده و دلِ آدمی نلرزد؟ حالا که تنها دو شب از بودنش در این خانه می‌گذشت، این حال و روزش بود. برای شب‌های بعد چه باید می‌کرد؟ چگونه مراقب می‌بود تا خدش‌های جدید به دلِ زودرنج مهرداد وارد نیاید؟ چه خوب بود که عمه هم اینجا حضور داشت، گرچه در تمامی لحظات کنارشان نبود. بیش از این بایستی مراقب خود بوده که مبادا افسار دلش از دستش خارج شود.

تا پایان هفته هر بار مهرداد جایی می‌خواست برود، السا او را همراهی کرد. چون با خوردن قرص‌ها، که باعث گیجی و خواب‌آلودگی‌اش میشد، اجازه رانندگی نداشت. هر دو از این همراهی راضی به نظر می‌رسیدند، اما مهرداد ته دلش ناراحت بود، به عنوان یک مرد وابسته بوده و نتواند کارهای شخصی‌اش را به تنهایی انجام دهد. آخر هفته اشکان، با پیام پیدا شدن موردی برای پیوند مادر مهرداد، به سراغ‌شان آمده و ابراز خوشحالی می‌کرد، از اینکه به زودی مشکلات پایان خواهند یافت.

اشکان دیروقت شب به آنجا آمده و بعد از خوردن شام به دلیل خستگی، همراه مهرداد به اتاقش رفت، تا برای خواب آماده شود. السا برای آنکه مزاحم خلوت‌شان نباشد، قرص‌های مهرداد را به دست اشکان سپرده، که او سر وقت در اختیار مهرداد قرار دهد. اما در آن لحظه به فکرشان نرسید، این سهل‌انگاری چه عواقبی ممکن است در پی داشته باشد.

برای ناهار روز بعد، تصمیم گرفتند روی آتش کباب کوبیده مرغ آماده کنند. اشکان که تا آن زمان درست کردن کباب کوبیده را آن هم با مرغ از نزدیک ندیده بود، بسیار کنجکاو و مشتاق، تمام مدت دور و بر السا می‌چرخید، تا نحوه درست کردنش را از نزدیک ببیند. غافل از آنکه دو چشم‌نگران با غیض، از پشت پرده اتاقش مشغول تماشای آنها و حرص خوردن، بابت این نزدیکی و خنده‌های بی‌منظور آنان بود. وقتی همه کبابها به سیخ کشیده و آماده برای گذاشتن روی زغالهای آتش گرفته شد، اشکان با صدای بلند مهرداد را صدا کرد.

-آهای تنبل خان! پاشو بیا که نوبت ماست بقیه کارا رو انجام بدیم. از صبح چپیدی تو اتاق که کسی کاری به کارت نداشته باشه؟ فقط می‌خوای حاضر و آماده بخوری؟
زود بیا بیرون تا با پارچ آب نیومدم سراغت!
السا با لبخند رو به اشکان گفت:

-الان میرم صداشون کنم.

با همان چهره شاد و لبخند روی لب وارد ساختمان شده و با ضربه‌ای کوتاه در نیمه‌باز اتاق مه‌راد را بازتر کرد. اما با دیدن آنچه مقابلش رویش بود وحشت‌زده جیغی از ته دل کشید.

السا با دیدن مه‌راد، با چشمان نیمه باز و با دست و پایی آویزان از تخت و لفاف‌های خالی قرص، که در اطرافش پخش شده بود؛ توان هر حرکتی از او سلب شده بود. با جیغی که باعث خراش گلویش شده بود، اشکان هراسان و با دو بدون درآوردن کفش‌هایش، خود را به اتاق رسانده و با دیدن مه‌راد در آن وضعیت، محکم با دو دست بر سر خود کوبیده و از ته گلو صدا برآورد:

-یا خدا! چی کار کردی با خودت مه‌راد؟

اما مه‌راد هیچ عکس‌العملی نشان نداده و متوجه هیچ‌یک از رفتارهای آنان نبود. اشکان با شتاب دست زیر گردن و زانوهای مه‌راد گذاشته، با یک یا علی! او را بلند کرد. نگاه پراخمش را روانه السای خشک شده، جلوی در کرده و بر سرش فریاد زد تا او را به خود آورد:

-سوییچ بردار! برو در ماشین باز کن!!! دِ یا لا!!! زود باش! تا از دستش ندادیم!!!

همین فریاد کافی بود تا السای بهت زده، تکانی به خود داده و او را از شوک وارده بیرون آورد.

با سرعت لباس و سوییچش را از جا لباسی برداشته و با دو به سمت ماشینش رفت. اشکان بعد از خواباندن مه‌راد روی صندلی عقب با عجله پشت فرمان جاگیر شده و ماشین پرشتاب از جا کنده شد.

چشمان السا یکریز مثل ابر بهار می‌بارید، اما در همان حال آدرس تنها بیمارستان شهر را که برای ماه‌ها خانه او و مأمن دل دادن مهرداد به او شده بود، به اشکان داد. ماشین را جلوی در اورژانس متوقف کرده و از السا خواست آن را در جای مناسب پارک کند. به سرعت پیاده شده و دوباره به همان شکل قبل مهرداد را به آغوش گرفت.

پرستار کشیک با دیدن اشکان که نفس زنان می‌دوید، اتاقی را نشان داد تا مهرداد را به آن سمت ببرد. به محض قرار گرفتن مهرداد روی تخت، بلافاصله تیم پزشکی بالای سرش حاضر شدند. بعد از پرسیدن مشکلش، اشکان را از اتاق بیرون کرده و دست به کار رسیدگی به وضعیت مهرداد شدند.

قبل از بستن در از اشکان خواستند برای تشکیل پرونده به ایستگاه پرستاری مراجعه کند. بعد از وارد کردن مشخصات، در مورد نام و تعداد قرص‌هایی که مهرداد مصرف کرده پرسیدند، که چیزی در این مورد به یاد نداشت.

همان لحظه السا هم از راه رسید، ولی در آن لحظه به قدری گیج و دستپاچه بود، که دقت نکرده و چیزی به خاطر نمی‌آورد. به ناچار به سهیل زنگ زده و بعد از تعریف اتفاق پیش آمده خواهش کرد، لفاف قرص‌ها را برایشان بیاورد.

السا کنار در اتاق ایستاده و از هر کس که خارج میشد، حال مهرداد را می‌پرسید. دست آخر یکی از پرستارها با عصبانیت گفت:

-خانم این همه قرص خورده انتظار داشتید حالش چطور باشه؟ منتظر بمونید دارن معده‌ش شستشو میدن.

این حرف گریه السا را دو چندان کرده، اما حاضر نبود قدمی از درِ اتاق فاصله بگیرد. تا بالاخره بعد از چند ساعت تلاش بی‌وقفه، دکتر با چهره‌ای عبوس و اخمو از اتاق

بیرون آمده و با نگاه کوتاهی به السای گریان، رو به اشکان و سهیل که با خروج دکتر قدمی به سمتش برداشته بودند، پرسید:

- شما چه نسبتی باهاش دارید؟

اشکان بلافاصله جواب داد.

- ما همه از دوستانش هستیم.

با نگاه دیگری به السا که به دهان دکتر چشم دوخته بود تا از اوضاع مهرداد مطلع شود، سؤال بعدی را پرسید:

- خانواده‌ش کجا هستن؟

باز هم اشکان جوابگو شد.

- مادرش برای پیوند کلیه تو بیمارستان بستری و پدرش هم بالا سرش که مراقبش باشه. فقط یه برادر کوچیکتر از خودش داره، که کاری از دستش برنمیاد. هر موردی هست به ما بگید.

السای قدمی پیش گذاشته و با صدایی نالان گفت:

- الان یه هفته‌س به خاطر بیماری مادرش اومده خونه ما، من ازش مراقبت می‌کنم. تو رو خدا بگین حالش چطوره؟

دکتر گویی تا اطلاعات کامل به دست نمی‌آورد، قصد پاسخگویی نداشت. اینبار رو به السای پرسید:

- این قرص‌ها برای چی در اختیارش بود؟ مشککش چیه؟

- مدتی تو آسایشگاه بستری بوده و این داروها رو بابت افسردگی شدیدش که داشت مصرف می‌کرد.

دکتر که حالا به نظر می‌رسید اطلاعات مورد نیاز را به دست آورده، توضیح داد:

-در حد امکان قرص‌هایی که خورده بود رو از معده‌ش خارج کردیم. اما چون زمان دقیق مصرف قرص‌ها رو طبق اون چیزی که به پرستارها گفتید نمی‌دونید، احتمال اینکه مقداری وارد روده‌ها و خونش شده باشه وجود داره. دلیل بی‌هوشیش هم به همین خاطر.

از اینجا به بعدش دیگه دست ما نیست و فقط می‌تونید دعا کنید. ما هر کاری از دستمون برمی‌اومد، براش انجام دادیم. باید منتظر باشیم و با سرم‌هایی که بهش وصل کردیم، امیدوار هستیم کم‌کم اثر قرص‌ها کم‌رنگ بشه.

السا با صدایی که به خاطر گریه زیاد به سختی از گلوش خارج میشد، پرسید:

-آقای دکتر! کی به هوش میاد؟

دکتر با تأسف سری تکان داده و گفت:

-با خداس! معلوم نیست! فعلاً اوضاعش تثبیت شده. دستور دادم به بخش آی‌سی‌یو منتقل بشه. اونجا بستری باشه بهتر می‌تونن وضعیتش تحت کنترل داشته باشن.

اشکان که خود را بابت سهل‌انگاری و در دسترس قرار دادن داروها نزد مهرداد مقصر می‌دانست، با غمی که در چهره‌اش به خوبی نمایان بود؛ پرسید:

-بعد از اینکه به هوش اومد چی؟ حالش خوب میشه؟ داروهایی که خورده عوارض نداره؟

-قطعاً داره. بدون عوارض نخواهد بود. بعد از اون بیشتر باید زیر نظر داشته باشیدش. حتماً به دکترش اطلاع بدید. البته با دکتر خودمون هم تماس گرفتیم و به زودی برای ویزیتش خواهد اومد.

اشکان با گفتن «چشم، اطلاع میدم.» از دکتر تشکر کرد. السا که دیگر پاهایش تحمل نگهداری وزنش را نداشت، روی صندلی نشست. سر بالا گرفت و رو به اشکان پرسید:

-به خانواده‌ش خبر میدید؟

اشکان کنارش روی صندلی نشست. خم شده، آرنج به زانوها تکیه داده و سرش را میان دو دست پنهان کرد. با صدایی خفه و گرفته که عمق عذاب وجدانش را نشان میداد، گفت:

-مجبورم بگم! نمی‌تونم از شون پنهان کنم. اگه زنگ بزنم به موبایلش و جواب نده، نگرانش میشن.

اما به خوبی می‌دانست چه کار سختی ست گفتن خبر خودکشی پسرشان در حالیکه امید داشتند با آمدن نزد السا رو به بهبود خواهد گذاشت. در واقع با شنیدن خبر روزهای اخیر و مشغول به کار شدن مجدد مهرداد، به هیچ وجه انتظار چنین خبّطی را از طرف او نداشتند.

حالا با چه رویی باید به این خانواده می‌گفت، که تمام امیدشان نقش بر آب شده و معلوم نیست از این بی‌هوشی جان سالم به در برد... یا به خواب ابدی... حتی دلش نمی‌خواست لحظه‌ای به این فکر کند که شاید دوباره چشمانش باز... نه، نمی‌توانست... نمی‌خواست حتی در ذهنش چنین سرانجامی را مرور کند. چه برسد به آنکه بخواهد آن را به زبان آورد... نه این برایش غیرممکن بود. نمی‌خواست لحظه‌ای از ذهنش عبور دهد که چه اتفاقی ممکن است پیش آید؟

سهیل که آن دو را ساکت و مغموم دید پرسید:

-اون لحظه عمه کجا بود؟ هر چی زنگ زدم کسی درُ باز نکرد. مجبور شدم به مش رحیم بگم درُ برام باز کنه.

با حرف سهیل السا ناگهان به یاد آورد که بدون اطلاع عمه از خانه بیرون زده‌اند. با ناراحتی و دلشوره گفت:

-ای وای! به کل عمه رو فراموش کرده بودم! حتماً دیده ما نیستیم خیلی نگران شده. از وقتی اومده اینجا هر روز صبح میره پیش صدیقه خانم.

سهیل به معنای نمی‌دانم دست و سرش را تکان داد.

-من بهش گفتم خبر از چیزی ندارم. فقط می‌دونم حال مهرداد بد شده آوردیدش بیمارستان. من هم اومدم داروهایی که می‌خورده ببرم تا به دکترش نشون بدن. یه جوری حرف زدم دلواپس نشه. اما از کباب‌های سوخته متوجه شد که واقعیت نگفتم و اتفاق مهمی افتاده که اینطور با عجله خونه رو ترک کردید. به نظرم بهتر یه زنگ بهش بزنی تا از نگرانی در بیاد. هر چند که خانواده مش‌رحیم با دونستن ماجرا تنهانش نمی‌ذارن.

السا مشغول شماره گیری و صحبت با عمه شد و اشکان هم پس از کلنجار رفتن بسیار با خود، به ناچار شماره پدر مهرداد را گرفته و با شرمندگی و غم زیاد برایش توضیح داد که چه اتفاقی برای مهرداد افتاده. بعد از آن هم به دکتر حسامی اطلاع داد. دکتر حسامی و پدرش بلافاصله خود را به بیمارستان رساندند. دکتر حسامی ابتدا با پزشک معالج مهرداد صحبت کوتاهی داشته و پس از آن از السا خواست تا ماجرای این یک هفته را با جزئیات کامل برایش شرح دهد. وقتی با دقت به حرف‌های او گوش کرد، نزد پدر مهرداد رفته و توضیح داد:

-طبق صحبت‌هایی که با خانم ربانی داشتم، تنها حدسی که می‌تونم بزنم این‌ه که، مهرداد وجود خودش مزاحم برای اطرافیانش دونسته. به همین خاطر خواسته، با نبودش بقیه رو از دردسرهایی که به خیال خودش برایشون به وجود آورده، خلاص

کنه. فکر کرده اینطوری دیگه مزاحمتی برای کسی درست نمیشه و بقیه راحت تر به زندگی شون ادامه میدن.

با این اوصاف می خواسته خودش از زندگی خانواده و دوستانش محو کنه. احتمالاً حس اضافی و سر بار بودن داشته. باید صبر کنیم تا به هوش بیاد و با خودش حرف بزنم و بفهمم دقیقاً چه افکاری آزارش میداده، که باعث شده دست به همچین کاری بزنه. با توجه به اینکه می گید یه قرار کاری جدید هم امضا کرده بود، خیلی کارش عجیب به نظر میاد. بیشتر فکر می کنم یه تصمیم احساسی و آنی بوده که یه لحظه سراغش اومده.

پدر مهرداد با نگاه سرد و بی فروغش به دکتر گفت:

-خیلی لطف کردید روز تعطیل تون در اختیار ما گذاشتید. واقعاً ممنونم.

دکتر دستش را برای دست دادن و خداحافظی به طرف مهرا ن دراز کرده و اضافه کرد:

-خواهش می کنم. خوشحال میشم کاری از دستم بر بیاد. فقط با اجازه من مجبورم همین الان برگردم، نمی تونم بیشتر اینجا بمونم. اما گوشیم یه سره روشن. هر موقع خبر تازه ای شد، فوراً به من اطلاع بدید؛ خودم می رسونم.

مهرا ن باز هم از دکتر حسامی که به خاطر مهرا د تا این حد خود را به زحمت انداخته، تشکر کرده و تا درب خروجی بیمارستان او را همراهی کرد. پس از بازگشت مهرا ن نزد السا، اشکان رو به آن دو گفت:

-من واقعاً شرمنده ام. ولی مجبورم امشب برگردم. شرایط برای ریسمون توضیح میدم و خیلی زود مرخصی می گیرم و دوباره میام.

مهرا ن دست روی شانهاش گذاشته و با مهربانی گفت:

- نیازی نیست. تا همینجا هم بیشتر از یه دوست براش زحمتش کشیدی.

اشکان روی نگاه کردن به پدرش را نداشت. با شرمندگی گفت:

- باید بیشتر از این حواسم بهش می بود. اگه اتفاقی براش بیفته، هیچ وقت نمی تونم خودم ببخشم.

کلمات آخر با بغض و لرزش صدا از دهانش خارج شد. چشمانش قرمز شده و به سختی سعی داشت بر احساساتش مسلط شود. مهران همانطور که دستش روی شانه اشکان بود، فشاری به آن داده و گفت:

- در واقع این من و مادرشیم که مقصر اصلی هستیم. ما باید پسرمون قوی تر از اینها بار می آوردیم، که اینطوری با کوچکترین مشکلی به هم نریزه و دست به چنین کار احمقانه ای نزنه.

حتی اگه یه لحظه پیش خودش فکر می کرد با این کار، خانواده و اطرافیانش چه عذابی متحمل میشن، نباید تا این حد ضعف از خودش نشون میداد. بیشتر از همه من خودم مقصر می دونم که به عنوان یه پدر، اون برای مقابله با روزهای سخت و پستی و بلندی های زندگی آماده نکردم.

فکر می کردم هر چی بیشتر وسایل راحتی و آسایش بچه هام فراهم کنم، پدر شایسته و نمونه ای هستم. به این فکر نکردم همیشه من و مادرش همراهش نیستیم، تا بتونیم مشکلاتی که تو زندگی براش پیش میاد، هموار کنیم. گاهی آدم دیر به اشتباهاتش پی می بره. تا وقتی یه شکست تو زندگی به وجود نیاد، نمی فهمیم اشتباه رفتارمون کجا بوده و به فکر جبران و رفع اون نحوه تربیت غلط نمی افتیم.

اشکان که همچنان خود را مقصر می دانست، در صدد توضیح بیشتر برآمد.

-من هم به سهم خودم بی تقصیر نبودم. باید وضعیت روحی مهراذ در نظر می‌گرفتم و بیشتر حواسم بهش می‌بود. راستش اون روز به کل ازش غافل شدیم. با این حال اگر نیاز هست، من فردا مرخصی می‌گیرم و برمی‌گردم تا شما بتونید پیش سناخانم باشید.

-نه، فعلاً هستیم. نیازی نیست از کارت بزنی. ولی به زودی پیوند سنا انجام میشه و مجبورم اونجا باشم. بهت خبر میدم که باز مزاحمت بشم.

-مراحمید، وظیفه‌م. چشم! منتظر تلفتن تون می‌مونم. فعلاً با اجازه!

روزهای بعد بسیار سخت و به کندی گذشت. السا بی‌قرار و به انتظار آن بود تا مهراذ چشم باز کند. از شدت نگرانی نتوانسته بود، یک لحظه هم پلک روی هم گذاشته و نمی‌دانست آیا اصلاً می‌تواند امیدی به چشم باز کردن و سلامت مهراذ داشته باشد؟!

حالا خیلی خوب درک می‌کرد که مهراذ و اعضای خانواده‌اش در مدتی که او در کما بوده، چه زجری را متحمل شده‌اند. با قرار گرفتن در شرایطی مشابه، به خوبی موقعیتی را که با آن مواجه شده بودند حس می‌کرد. همچنین بیش از پیش ارزش فداکاری و صبوری مهراذ برایش آشکار شده بود.

شب و روز کارشان دعا و نیایش بود و السا تنها برای استحمام به خانه میرفت. مهران صبح روز بعد به اجبار همسرش را در جریان ماجرا قرار داده و ناچار شد یکی از اقوام را برای مراقبت از همسرش خبر کند. بعد از چند روز علائم حیاتی مهراذ رو به پیشرفت گذاشته و به همین خاطر او را به بخش منتقل کردند.

مهران که کمی از وضعیت مهراذ آسوده خاطر شده و دکتر اطمینان داده بود خطر رفع شده است. برای انجام کارهای پیوند همسرش، مجبور به بازگشت شد و از اشکان خواست جای او را بگیرد.

پرستار سرم جدیدی برای مهرداد وصل کرده و رو به السا گفت:

-اگه تغییری تو وضعیتش ایجاد شد، بلافاصله اطلاع بدید.

السا از پرستار تشکر کرده و اطمینان داد تنهایش نخواهد گذاشت. اشکان که بلافاصله بعد از رفتن مهبران خود را بیمارستان رسانده بود، رو به السا گفت:

-بخشید من دیشب مجبور شدم تو خونه شما بمونم، دیروقت رسیده بودم نشد پیام بیمارستان. الان فقط اومدم یه سر به مهرداد بزنم و برم. شرکتی که مهرداد باهاش قرارداد بسته، گله می‌کرد چرا طراحی شرکت شون نیمه‌کاره رها شده. در واقع طرف حساب اونها شرکت ماست، برای همین من قبول کردم کار مهرداد به عهده بگیرم. دیشب آقای کامیاب زنگ زدن به من، گفتن مهرداد وضعیت بحرانی رو پشت سر گذاشته و قرار شده امروز صبح به بخش منتقل بشه. خیلی خوشحال شدم، تازه تونستم یه نفس راحت بکشم. با خودم گفتم من که دارم میام اینجا، پس می‌تونم به اون کار هم رسیدگی کنم.

-نه مشکلی نیست. شما بفرمایید به کارتون برسید.

با دست مهرداد را نشان داد.

-می‌بینید که هنوز کاملاً هوشیار نشده. گاهی یه چیزایی زمزمه می‌کنه، اما نامفهوم. چشمش هم باز نکرده هنوز، ولی مدام پلکش تکون می‌خوره.

-بسیار خب! پس من برم. کاری بود زنگ بزنید. فعلاً خداحافظ.

با رفتن اشکان، صندلی را نزدیک تخت کشیده و خیره به صورت مهرداد، که از ریش چند روزه تغییر محسوسی پیدا کرده بود، آرام نجوا کرد:

-نمی‌خوای بیدار بشی؟ از خواب سیر نشدی؟

دستش را از آرنج به لب تخت تکیه داده و خود را نزدیکتر کشید. آهسته زمزمه کرد.

-چرا اینکارُ کردی؟ با خودت فکر نکردی چند نفر نگران و چشم انتظارت میشن؟
چطور دلت اومد...

باز هم مثل این چند روز گریه امانش نداده، پیشانی روی پشت دستش که لب تخت بود، گذاشته و ریزش اشک‌های بی‌صدایش را از سر گرفت. کمی که گذشت سر بالا کرده و نگاهش را به انگشتان مهراد دوخت، که در فاصله کمی از چشمانش قرار داشت. از پشت قطراتی که به آرامی از چشمانش فرو می‌چکید، متوجه لرزش محسوس انگشتانش شد. سر بلند کرده و با پشت دست محکم چشمانش را پاک کرد.

ابتدا فکر کرد شاید تاری دید و لغزش قطرات اشک، باعث خطای دیدش شده. اما خوب که دقت کرد متوجه شد، اشتباه نمی‌کند و انگشتش به واقع تکان خورده. قلبش به تکاپو افتاده و لبخند مهمان لبانش شد. کمی نیم‌خیز شده و سر نزدیک گوش مهراد برد. همانطور که نگاهش به دست مهراد بود، ادامه داد:

-با این کار می‌خواستی خودت عزیز کنی؟ اصلاً باورم نمیشه تا این حد ضعیف باشی و از زیر بار مشکلات شونه خالی کنی. تو که داشتی خوب میشدی. چی باعث شد...

اینبار دستش تکان بیشتری خورده و وقتی سرش را بالا گرفت، متوجه لرزش پلک‌هایش شد. از شوق زیاد دلش می‌خواست دستش را در دست گرفته و بوسه بارانش کند. اما حرمت نگه داشته و سعی کرد خوددار باشد. به قدری این چند روز بی‌خوابی کشیده بود، که طاقت ایستادن نداشت.

دوباره روی صندلی نشست، دو دستش را از آرنج روی هم قرار داده و سر روی آنها گذاشت. همانطور که نگاهش به صورت مهراد بود، با صدایی نرم و آرام به حرف زدن ادامه داد. گویی با دیدن حرکت دست و چشم مهراد به آرامش رسیده بود، که خستگی و بی‌خوابی باعث سنگین شدن پلک‌هایش شده و خیلی زود به خواب رفت. خوابی که رؤیایی زیبا به دنبال داشت.

خود را میان باغی با صفا و پر گل و درخت یافت. تابی سفید رنگ که به زیبایی تزیین شده، وسط باغ قرار داشت. با ذوق به آن سمت رفته و به یاد ایام کودکی سوارش شد. سعی داشت بیشتر خود را تاب داده و اوج بگیرد، اما هر چه تلاش کرد موفق نشد.

از دور نزدیک شدن جوانی را دید که ابتدا چهره‌اش مشخص نبود. هر چه نزدیکتر شد، صورتش واضح‌تر شده و فهمید مهرداد است که به آن سمت می‌آید.

با خوشحالی صدا بلند کرد:

-مهرداد بیا تا بم بده، می‌خوام برم بالاتر.

مهرداد در یک قدمی‌اش متوقف شده و تنها با لبخند نظاره‌گر حرکاتش بود. به ناچار دست به سویش دراز کرده و گفت:

-مهرداد؟! بیا دیگه! چرا وایستادی؟ بیا تا بم بده!

به محض آنکه مهرداد آن یک قدم باقیمانده را برداشت و دست‌ان‌شان با هم تماس گرفت، برقی در آسمان زده شد و نوری سفید همه جا را پر کرد؛ طوری که هیچ چیز قابل دیدن نبود. کم‌کم زمزمه‌هایی به گوشش رسید. نمی‌توانست تشخیص دهد صداها مربوط به خوابش است یا بیداری؟ یکی یکی حس‌هایش بیدار شده و اندکی بعد پلک‌هایش را از هم فاصله داد.

سرش را بلند کرده و در کمال تعجب با چشمان باز مهرداد روبرو شد، که با لبخندی کم‌رنگ نگاهش می‌کرد. مهرداد خواست حرفی بزند، که صدای خش‌دارش مانع شد. السا بلافاصله از صندلی بلند شد تا لیوانی آب برایش بریزد؛ اما چون در وضعیت بدی به مدت طولانی خوابیده بود، عضلاتش گرفته و هنوز بلند نشده ناچار شد دوباره بنشیند.

مهرداد به زحمت با صدای گرفته‌اش چند کلمه از لبانش خارج شد:

-معلومه.. خیلی خسته.. بودی!

السا گنگ نگاهش کرد. نفهمید جمله‌اش سؤالی بود یا خبری؟ همینکه دست و پایش کمی از کرختی بیرون آمد، از روی صندلی بلند شد. لیوانی آب برایش ریخته و آن را به لبانش نزدیک کرد. مهرداد سرش را کمی بلند کرده و همانطور که نگاهش خیره صورت السا بود، جرعه‌ای نوشید و دوباره سرش را روی بالش گذاشت. السا نگاه گیج و حیرانش روی مهرداد می‌چرخید و نمی‌فهمید دلیل این تبسمی که روی لب‌هایش نشستہ چیست؟

مهرداد که متوجه گیجی‌اش شد، بریده بریده توضیح داد:

-خیلی وقت... بیدار... شدم... پرستارا... می‌خواستن... صدات کنن... نداشتم.

السا در آن لحظه نمی‌دانست چه بگوید یا چه کند؟ ذهنش درگیر رؤیایی بود که در خواب دیده. هنوز در توهم خواب و بیداری به سر می‌برد. مهرداد باز هم ادامه داد:

-گفتن.. چند روز.. نخوابیدی.. برای همین... من اصلاً...

السا بالاخره به خود آمده و گفت:

-فعلاً بهتر استراحت کنید. بعداً فرصت هست صحبت کنید.

پرستاری داخل شده و با دیدن السا که هاج و واج کنار تخت ایستاده بود، با لبخند گفت:

-خانمی حسابی خوابت سنگین بودا! کی تا حالاست آقای کامیاب چشم باز کرده. کم مونده بود ایشون از تخت بکشیم پایین، شما رو به جاش بخوابونیم. با خودمون گفتیم حالا نوبت شماست که بخوابید.

السا که از خواب زیاد صدایش گرفته بود، با لبخندی کمرنگ گفت:

-ببخشید! متوجه نشدم چطور شد خوابم برد.

پرستار سرم مهرداد را قطع کرده و در حال جمع آوری آن گفت:

-حق داشتی، خیلی خسته بودی. معذرت خواهی نداره. حالا شما باید استراحت کنید و آقای کامیاب مراقب تون باشن.

السا از حرف‌های پرستار خجالت کشیده و نمی‌دانست چه فکری درباره آنها می‌کنند. اما مهرداد گویی راضی و خشنود به نظر می‌رسید، که چهره‌اش بشاش بوده و یک لحظه هم لبخند از لبانش کنار نمی‌رفت. با بیرون رفتن پرستار السا به لکنت افتاده و خواست چیزی بگوید، که مهرداد پیش دستی کرده و با دراز کردن دستش گفت:

-بیا اینجا پیش من.

السا مردد بود چه کند؟ این صحنه او را یاد خوابش انداخت. گویی نیرویی از درونش او را وادار می‌کرد، آن رؤیا را به حقیقت مبدل کند. بدون اراده پیش رفته و دست میان دستان دراز شده مهرداد قرار داد. به ناگاه جلوی چشمانش جرقه‌ای زده شد و تمامی آنچه با همراهی مهرداد در رؤیا گذرانده بودند، جلوی چشمانش زنده شد. در عرض چند ثانیه همه اتفاقاتی که در دوران بی‌هوشی از سر گذرانده بود، به یادش آمده و نگاه نم‌دارش به چشمان خندان مهرداد دوخته شد.

مهرداد که با دقت السا را زیر نظر داشت، فهمید که چه اتفاقی برایش افتاده و چه در ذهنش می‌گذرد. دستش را با فشار اندکی به سمت خود کشیده و کمی روی تخت جابجا شد. بدون رها کردن دستش با سر به جای خالی باز شده اشاره کرد.

-بیا اینجا بشین.

بعد از نشستن السا، مهرداد دست دیگرش را پیش برده و آن یکی دستش را هم در دست گرفت. نیاز نبود کلامی به زبان آورند. نگاهشان گویای همه چیز بود. تمامی صحنه‌هایی که بارها مهرداد به آنها اشاره کرده، حال از مقابل دیدگانش عبور کرده و برای او یادآور خاطراتی نه چندان دور از گذشته بود. حالا لحظه به لحظه آن چه بر آنها گذشته بود را به یاد داشت. صحبت‌هایشان، طرح‌ها و ایده‌هایی که برای بازسازی خانه مطرح کرده بود. قرارشان برای دیدار و صحبت بیشتر... همه و همه مثل یک فیلم از پیش رویش عبور کردند.

صدای ضعیف مهرداد او را از افکارش بیرون آورد.

-حالا حرفام باور کردی؟

جواب السا تکان خفیف سرش به معنای مثبت بود.

-دیدنی توهم و خیال نبود؟ ما راستی راستی با هم حرف زدیم. درباره خیلی چیزا.

نگاه پرمهرش را به چشمان نمودار السا دوخته و با شوق بسیار گفت:

-فقط یه چیز باقی مونده که ازت بخوام.

السا منتظر شنیدن درخواستش چشم به دهان مهرداد دوخته بود.

دست در دست هم روی تکه سنگی در پارک ساحلی نشسته بودند. نگاهشان به روبرو و هر کدام غرق در افکاری جداگانه. السا در فکر حرف‌هایی که بین‌شان گفته شد و روزهایی که گرچه سخت اما با سرانجامی خوش از سر گذرانده بودند. و مهرداد در خلسه شیرین این نزدیکی و همجواری به یاری که مدتی طولانی منتظر وصالش بود. هرچند دشوار بود عبور از این راه پرفراز و نشیب، اما به این وصال شیرین می‌ارزید. درباورش نمی‌گنجید، یه حرکت ساده لوحانه و تصمیمی از روی درماندگی، این چنین عواقب شیرینی به دنبال داشته باشد. البته بعد از چشم باز کردن و دیدن نگاه‌های

خشمگین اشکان، که گفته بود تلافی این همه هول و تکان را بر سرش خالی خواهد کرد و از خجالتش در خواهد آمد. بعد از آن هم دیدن چهره پُف کرده و چشمان قرمز از گریه و بی‌خوابی السا او را پشیمان کرده بود، از حماقتی که برای لحظه‌ای ناخواسته به سراغش آمده بود.

اما به این پایان شیرین می‌ارزید. مادرش بعد از پیوندی موفقیت‌آمیز دوران نقاهت را می‌گذراند. از طرفی بالاخره محبوبش به این باور رسیده بود، که همه چیز تنها یک خواب و رؤیا نبوده. یا بهتر است بگویید به این نتیجه رسیده بود، که بعد از جستجوی بسیار و روزهای پراوتهایی که پشت سر گذاشته بودند، رؤیایشان به حقیقت پیوسته است.

هر دو برای یافتن و جستجوی حقیقتی که در پی این خوابها و رؤیاهای صادقانه بود، مرارت‌های بسیار کشیدند. مهرداد هم بالاخره فهمید گرچه گاهی تلخی‌ها و ناگواری‌هایی در زندگی سر راهشان قرار خواهد گرفت. گرچه گاهی این مشکلات حاصل اشتباهات خود ماست، اما بایستی از این اشتباهات درس عبرت گرفته و آنها را تبدیل به فرصتی، برای بلند شدن مجدد و تلاش بیشتر برای پیشرفت قرار داد.

-مهرداد پاشو بریم الان پدر و مادرت از راه میرسن زشت ما خونه نباشیم.

مهرداد با لبخندی شوخ از فاصله‌ای نزدیک که تنها چند سانت صورت‌هایشان از هم فاصله داشت، به صورتش چشم دوخته بود. دستش که میان دستان مهرداد اسیر بود، تکانی داده تا او را به خود آورد.

-مهرداد با توئم. با چشمای باز خوابت برده. میگم باید بریم.

با خنده‌ای که از روی لبش کنار نمی‌رفت گفت:

-وقتی جوابتُ نمیدم یعنی دلم نمی‌خواد بریم. دوست دارم همینطوری اینجا کنار هم بمونیم.

-نمیشه که! تازه وظیفه ما بود بریم دیدن مادرت. ولی حالا بنده خدا با اون حالش داره میاد اینجا. اونوقت نباید بریم استقبالش و ازش پذیرایی کنیم؟

-میریم عزیزم! میریم! ولی میدونی که خونه تون به قدر کافی شلوغ هست، که دیگه راحت نمی‌تونیم خلوت دو نفره داشته باشیم.

السا بدون توجه به بی‌میلی مهرداد از جا بلند شده و دستان او را همراه خود کشید.

-من اصلاً از اولش نباید به حرف تو گوش می‌کردم و باهات میومدم بیرون. همه کارا رو ریختم رو سر النای بیچاره و عمه. بعد همراه تو اومدم اینجا خوش گذرونی!

مهرداد ناچار شده با کشیده شدن دستانش از جا برخیزد.

-چه اشکالی داره یه کم خوش بگذرونیم.

-مثلاً مهمون ما هستن، اونوقت خواهرم باید جورش بکشه؟

بالاخره مهرداد رضایت داده و همراه السا برای بازگشت سوار ماشین شدند. بعد از بستن کمر بندش با غرولند گفت:

-کی بشه از شر این قرص‌ها راحت بشم؟ دیگه تحمل ندارم یکی دیگه با ماشین من اینطرف و اونطرف ببره.

السا با نگاه به آینه بغل راهنما زده و از پارک خارج شد. نگاهی به قیافه عبوس مهرداد انداخت و گفت:

-بده راننده شخصی داری؟ راحت و بی‌دغدغه برای خودت نشستی دیگه!

مهرداد کمی آستینش را بالا داده و آرنج به لب پنجره تکیه داد.

-آره بد. تحمل ندارم کسی مدام بهم سرویس بده. این وظیفه من که مراقب خانوادهم باشم.

السا چشمانش گرد شده با لبخندی که به لب آورد گفت:

-اوه! اوه! خانواده! کو خانواده؟!!

مهرداد با دست السا را نشان داد.

-همینجا بغلم نشسته، نمی بینی؟

السا به دست دراز شده مهرداد نگاه کرده و با بدجنسی گفت:

-هنوز که خانوادهت نشده.

مهرداد با اطمینان جواب داد.

-به زودی میشه. خواهی دید. منتظر باش!

به محض ورودشان به خانه، قبل از آنکه فرصت کنند به داخل ساختمان بروند؛ صدای ماشینی که متوقف شده و متعاقب آن صدای زنگ در، نشان از رسیدن مهمانان شان میداد. مهرداد به عقب چرخید تا در را باز کرده و همزمان النا و سهیل برای خوش آمد گویی پا به ایوان گذاشتند.

بازار سلام و احوالپرسی داغ شده و سنا و السا زودتر از بقیه، دست در دست هم به داخل ساختمان رفتند. چون سر پا ماندن زیاد باعث ناراحتی سنای تازه بهبود یافته میشد. السا پس از ورود مهمانان قصد داشت، برای پذیرایی بلند شود که سنا مانعش شده و از او خواست کمی بیشتر کنارش بماند. النا هم با پلک بستن نشان داد، مشکلی نیست و خودش به کمک سهیل وظیفه پذیرایی را به عهده گرفتند.

کمی که گذشت مهران با سرفه‌ای صدا صاف کرده و با نگاه چرخاندن روی جمع رو به عمه گفت:

-با اجازه عمه خانم! قرض از مزاحمت همونطور که خدمت تون گفتم...

این بار نگاهش روی مهراد چرخیده و با خنده ادامه داد:

-این پسر ما کنگر خورده و اینجا لنگر انداخته و خیال دل کندن نداره. ما هم به این نتیجه رسیدیم خیالش راحت کنیم و شوهرش بدیم که دیگه از جانبش خاطر جمع بشیم.

لبخند به روی لب همه آمده، اما مهراد خجالت کشیده سر به زیر انداخت. السا هم حیرت زده بود از اینکه همه از قصد این میهمانی با خبر بودند آلا او. سنا بسته‌ای از کیفش درآورده و به طرف السا دراز کرد. با شوقی که در نگاهش موج میزد گفت:

-دختر قشنگم اگه قابل بدونی و این هدیه کوچیک قبول کنی، تا بعد سرفرصت مراسم مناسب و درخور شانت برات برگزار کنیم. دیدیم پسرمون تصمیم خودش گرفته و تردیدی نداره، پس صبر کردن بیشتر از این رو جایز ندونستیم.

السا نگاهش بین یک یک حاضرین چرخید و مانده بود چه جوابی بدهد. چرا اینطور ناگهانی؟ همه منتظر به او چشم دوخته بودند. سنا انگشتر تک نگینی را از جعبه مخملی بیرون آورده و دست السا را در دست گرفت. به چشمانش نگاه دوخته و با ملایمت و مهربانی گفت:

-اجازه هست؟

السا نگاهی به خواهر و بعد به عمه‌اش انداخت تا از آنها کسب تکلیف کند؛ جوابشان لبخند و تکان سر به معنای تأیید بود. سپس نگاهش به چشمان گرم و پرشور مهراد

دوخته شد. مهرداد از جا بلند شده و انگشتر را از دست مادرش گرفته و رو به مادرش پرسید:

-اجازه میدید من دستش کنم؟

مادرش بی حرف و با خوشحالی از جا بلند شده و جایش را به مهرداد داد. مهرداد انگشتر را نزدیک انگشت حلقه السا نگه داشته و به چشمانش نگاه دوخت.

-حتی یه لحظه هم نمی تونم بدون تو به زندگیم ادامه بدم. من لایق این میدونی که بقیه عمرم کنارت بگذرونم؟

گرچه بسیار غافلگیر شده و فکرش را هم نمی کرد که به این شکل او را در مقابل عمل انجام شده قرار دهند. اما جای تردید و دودلی هم نبود وقتی بعد از یادآوری آن رؤیاها فهمید پیش از این دل به جوان باخته و قلبش در زمان بی هوشی مملو از حضور او شده.

جوابش لبخندی بود که به لبش نشست و بله آرامی که زمزمه کرد. انگشتر به آرامی در انگشتش پیش رفته و وقتی در جایگاه خود قرار گرفت. دستانش بالا آمده و با لبان مهرداد مهر تأییدی بر این همراهی زده شد.

پایان

حق نگهدارتان

7 شهریور 1397

زهرا محمدی فرازاندام

با نام کاربری فیروزه شیرازی

سایر رمان های نویسنده:



پایان راه

صدای سکوت‌م را بشنو

معجزه وصال

از قنوت تا غنا

برگی افتاد...

در جستجوی یک رؤیا

در خود شکستم

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)